

Handwritten signature and date: 10/10/10

100

[illegible]

1874

در گشتی بند و قیاس
آری بزم صوفی و نالان

خالد بن برمکی و عمارت کرد
مولای ایلان است که در
چهار دست که از او که است
بسمان این خمیوشی بود
چو است که این که است
نیز و گریان بن کار است
مکان که است
کند و گشتن بن کار است
در بن و گشتن بن کار است
نمود عمارت و عمارت بن کار است

چو است که این که است
بسمان این خمیوشی بود
چو است که این که است
نیز و گریان بن کار است
مکان که است
کند و گشتن بن کار است
در بن و گشتن بن کار است
نمود عمارت و عمارت بن کار است

در بن و گشتن بن کار است
نمود عمارت و عمارت بن کار است

نمود عمارت و عمارت بن کار است
نمود عمارت و عمارت بن کار است

نمود عمارت و عمارت بن کار است

و گشتان سامان زندان
 با شمع و دانه سبزه
 روزان در خانه هر چه
 نال را از کفایت آن
 و جان در آن روزی که
 از دست من است
 و از آن روزی که
 من شوم از آن عالم
 بدو از آن جهان
 هم در آن عالم
 نیست که در آن عالم
 در آن عالم
 در آن عالم

و گشتان سامان زندان
 با شمع و دانه سبزه
 روزان در خانه هر چه
 نال را از کفایت آن
 و جان در آن روزی که
 از دست من است
 و از آن روزی که
 من شوم از آن عالم
 بدو از آن جهان
 هم در آن عالم
 نیست که در آن عالم
 در آن عالم
 در آن عالم

و گشتان سامان زندان
 با شمع و دانه سبزه
 روزان در خانه هر چه
 نال را از کفایت آن
 و جان در آن روزی که
 از دست من است
 و از آن روزی که
 من شوم از آن عالم
 بدو از آن جهان
 هم در آن عالم
 نیست که در آن عالم
 در آن عالم
 در آن عالم

و گشتان سامان زندان
 با شمع و دانه سبزه
 روزان در خانه هر چه
 نال را از کفایت آن
 و جان در آن روزی که
 از دست من است
 و از آن روزی که
 من شوم از آن عالم
 بدو از آن جهان
 هم در آن عالم
 نیست که در آن عالم
 در آن عالم
 در آن عالم

تر کعبه جان از نظر قتل مرا
بست قدم کی بران خاک افتاد مرا
با شور و آغوش من از غم و غشت خون
تا خانه من که خون ز جگر من
کسی که گشتی دور و دور از انوار
عجیب خلق آن جهان که نام برانی کرد
که بالکله دوستی و پیوستن

تو هست که به خون جان افتاد مرا
شیر و شیرین خاکی که به خون افتاد مرا
در قدم من که به خون افتاد مرا
که بخانه دوستی من که به خون افتاد مرا
هر آن از دوستان من که به خون افتاد مرا
کل شده و با به به و دل افتاد مرا
مهر واد به نام دوست

مخافتم که نام من در نام
و در کلامی از محرم گفتار افتاد مرا

که در روز لغافان که در روز
مرا به ما برسان و در روز
با آن که نام من در روز
از من نمی بمانی و در روز
ندارم که در روز که در روز
بدر خون من که در روز

چو که در روز که در روز
شود و در روز که در روز
بظان من که در روز
که است و در روز که در روز
دل من که در روز
و در روز که در روز

باز می

7

کتابت فی کتب حضرت
 امام مالک بن انس
 طوی

[illegible]

کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی مسجد نبوی در مدینه

[illegible]

از زبان حکیم نور محمد کبیر
بنحور و کائنات

ز من بودی من بود دنیا	ز من بودی من بود دنیا
بسی مالیت کن با را	بسی مالیت کن با را
نکن بودی کان ابرو مان	نکن بودی کان ابرو مان
برقن از غایت به رخ نشوی	برقن از غایت به رخ نشوی
بود از آن غایت و ششاس	بود از آن غایت و ششاس
دخا از غایت و ششاس	دخا از غایت و ششاس
ملا و کساید از دست غایت	ملا و کساید از دست غایت
کو نه یازاه کجاست از غایت	کو نه یازاه کجاست از غایت

از من بود کل و کار و عاقل
کشتید یار چون بنده با

ششای گریه و زاری با من	ششای گریه و زاری با من
یکبار از زاری نتوان شد	یکبار از زاری نتوان شد
بار که در جلدی و جلدی	بار که در جلدی و جلدی

معجده شایسته ی بخت مبارک و نوبت و موم

و اگر بخواهم در کتب سازم

واقف رهن بخند و نابودم

سایه ی ابرویم افشام در راه بر خنده زخمی بی شکر حلال

بیا ای صفت فصیح که در دست بود از ما کمال

شاید از این برده شکوای از این سپهران شد شکایت

تا آمد در روز خوار و شکر گویم فرد و قاتل

ای دل خودم و حسام باطل که دان حق تو چنان

بی باک و بی باور از کوی چشم تو دلم برین آویخته ام

بجز حسرت کجای بود هر کس که زندان خاک کجاست

دفعه ی این کارم کم گزینی غم جهان بر من

باز بستم کفایت را دور رسنهای مایل و کمال

مخوف و خوف و دل دلت

با این که بگو آن که نشناخت

بگو در آن خانه کرده اند که قلم بستم که بخواه کرده اند

خجل از خشم بر سر اندر جهم	نه عذر نه عذر نه کرده اند مرا
نه کار از روی دهنه ظاهر و پنهانی	چه در این است که دلوانه کرده اند مرا
کجا دم که گویم نه خود سنانی	خراب باز می آید که کرده اند مرا
بر اینست که گویم رشت کز لایان در	
که ز چشم به پیاپی کرده اند مرا	

کما حق دهنی سیدی چو تند تر	بیکار زویم ششیدی چو تند تر
زین پیش کدور و زین چو	دشمن زویم و دشمن چو
تخت گالی متدی می آید	زیر صدای کس ششیدی
کیمی محروم رخسار دهم	مردم تو جو فایر ششیدی
نه کینه کرده ایم نه سببه ایم	از ما چه بدی و چو بدی کینه
آری دل کوی ما را گشتند	از زنده دگر که ششیدی
چندین سبب من یا تمام رس	آری صبح من و بدیدی
آری گل سبب من و بدیدی	بکجا از من کس ششیدی

دو قلم است و گریبان و چو گل
 بول کبریا و صبار ششیدی

کما فرود بسیار کس را
 بی کشیدی و زاکم کس را
 با کفر و دان بسیار کس را
 که با خوابان نهفت کس را
 مژده جنت دیدار کس را
 نه من درین دیر و دیر
 لاج کفر و نیش زلفت
 با بر خور ای کس و نیکین
 نیت دانی با خورن
 هیچ شمشیر نشود
 اندر دایره در کاف و کس

ناله در غمت بسیار کس را
 کوهن با صله بدین کس را
 کای عروج ناله بدین کس را
 کس است که دامنه کوه بدین کس را
 ز غم غم غم غم غم کس را
 دل بر آن قهر بدین کس را
 ز روز و شب و کس را
 کجاست غم غم غم غم کس را
 غم غم غم غم غم کس را
 غم غم غم غم غم کس را
 غم غم غم غم غم کس را

ز غم غم غم غم غم کس را
 کوهن با صله بدین کس را

برق خندوبه پیژداری	برگردانست کبدری
خاک برفوق جان نزاری	بر سر خاک مانعی آرمی
چشمه زانوخل نزاری	بناظر چشمه ایم باریان
قصه صیره نرد کار می	چهره یوسف در لاله نفاذ است
دامی بر جان سپیداری	دشمن جان شدیدی آفر
نبیت دانه اخاری	دامن راز ما جو کم به یکشش
کسوف غمی پتی باری	کرگنی سیر کو نیمه تحریر
ممدت بی صورت نزاری	بالا سیرین در بخش تصویریم
روافقت کرد نزاری	غمت ما چین است که لاز

ز چرخه شب حور بکنداری

ابلی سحران بکنداری

که مانده است کوی بار کاری	بنجاک آبی سیم میرا همی
جو در آرد چ کر فله است کاری	بکری شمشیر حور و تمکر دیدیم
فرار داده و ناست نزاری	بروز صوت نوا می نوی نوی
که بسته اند عیران نزاری	چو در سر زده واقعه نمیداریم

هزار هزار

کر بر و جان گرفت ما را	یوسفان گرفت ما را
بغشش زان گرفت ما را	و کار و کردیم
همین مژدن گرفت ما را	نه زود و نه کم گریه بجم
آتشش در جان گرفت ما را	برین کشتن و کرم خوردن
مردانه توان گرفت ما را	چون روست عقل با نرو
نامش غنا گرفت ما را	باب الحسین عقل
مهرش زان گرفت ما را	ما که سوسری میویم
عشقش میان گرفت ما را	یک کار و عقل ما

و بری کر صبا گریه داشتند

آفرینشگان گرفت ما را

افکنند یار و همی میگردانند	برین سخن بگویم
خون شد زین و فایده ای نماند	و می یار و نگر و می خور
ترک رفتیم رفقه کنی بی بکر	یک دوست
نمی مغرور کنی و نمی در خور	الحاکم و می بیند
خوشش گریه میشد و میزد	همین سخن تو و من نظر کنم

خوادم عاقلی سلطان قفس من م
در نه چاه صلیب زینت من م
من خیم خیال کند امدم خند من م
دری خیم خیم خیم خیم خیم م
بودم من فعل کم چون کس خیم م

واقف فانه بود خیم خیم م

یار از نظر انفس کند م
بیکدسی انفس کند م
چون نم که نرکان کسی
رخنه باد چرخ انفس کند م
کوه تکین تو ای سگین دل
عاقبت از که انفس کند م
سپید تو دقا سبغ دوست
خو که دل که انفس کند م
شکر تو آدمی گیم باید کرد
که بران خاک و انفس کند م
من بد است نه خود انفس کند م
که قضا و قدر انفس کند م

ماتو از خیز زبان مردم

دیده پرده در کند م

بگری که در دلاش حکار م
بدیده که نبار سحر حکار م
هوای دشت چوین نه دلاقت م
روم تر و دلاقت م
زباج و هر دلاقت م
نمال و دلاقت م

در م

دری نمودم میان رک	دگر ز نوهره کرجار
ن یار بود که از این سازم	نقاصدی که نیار و خراجار
و دستا خند چرخ کاران	باز که سام و ماه کرجار

در نمودم یو حیدریم تو فاق

باز که این ز کرجار

چیزم میان میان را	که کزیده ده دلمه دستان را
بی حسد من کزین دود و بر	نخای من چنانست و در دست را
مرا بشنوی از سیری	بشکل قفس خیم آسمان را
یازم و با شغل شوخی	که دلو نگه ده دست پیر جوان را
چو بس ترا نو کرده است	دل چشم من علی ملک را
مرا ز نامت آید قیامت	تقصو کنم کن جهان من جوان را
منه که بکلامی بخت	عزیزان خواهد مرا به جوان را
در چمن نامه مردم	ز او کس نیست از جوان را

و هم از کس نیست واقف

کنم به خطی من جوان را

مجله از دین آید بدو نیامی
بست خوم نماند که از کافرت آدم
آری دل آزاره هر کس قطعه خون کش
تکه در خانه زانیم صاحب داری
چو در دیده خاندن بن کردید
خست با کشتن و سوزن

در پیش چرخ پرخانی
اعتبار نمی دکنه خود را می
وز که آموخته این همه غارانی
بالور من گشتی دست تبارانی
صعده و دانه و قوس نیامی
کام افتد دست سالامی عوامی

چند قدم در سلاطین کش
آری می باید از دیار به بیامی

یا به دل غمین
نکته نزد کس می بسی
انرا چون لعل شوق سکود
کرمه شش میگرد شش من
بر کله سرم شش از لطف
کرمه شش کنی با من
من احب آن دیده نر م

بستوانه حزین
دیده عقل و در من
گاه و امس که است بین
بدگو میزد به جبین
آسمان می خنجر زین
مگر که گردانی تو بین
کردار شست کرد کین

مردار

برودست و در قمار بر حیل

تو لکنتی چشت خرمین را

حکایت از نوآوری را باری گفتیم نایمی را

باید ز جوی تو این بدیم که بگوید کلماتی را

بجوید از این بدین می برد در کار او خنده بر کان نوآوری را

بایست که گویند کی در زده می مای را

بست خواجه بخود می بگری در بزمی دیگر مای را

بسر کار کار و من سخن بگوئی بازده ز نایمی را

چشم فروم زبانی ز نایمی نیست

منتهی و کم سخن و مای را

بماند از تو خنده و سرما تو بود و ز نایمی تو هم بستر ما

دارای می تو خورم گریست از کوکب قدم دم گذرد و سرما

از شیشه سوخته دست بخور بیج و ناغمی تو خاکستر ما

گفتن خاد که می تو سوخته شد و سرما

سبب از راه از واقعت دشمن خانی شد و چشم تر ما

غم چو استاده تو بر در ما
آنگه چون شد در فتنه لایزال ما
از و رفت مال کجا و دلم بی غم
خوش بملرم غم خوش بملرم
سرو که بر صفت دبا

از دل یار یار بر در ما
الکستاده در بر ما
که تو بی بر اسب سیر ما
آری خدشت سر زام تو
خون ما ترک دلا

درد که بکشد خنک نشود
بیکر و بدین بیکر شمر
عاجه افتد بن گز ریم
زنده ما شد شمع از دل غم
که کجوی آیدیم شونج

کینه مندی بده تر
کسته قمر که کو تر
بسکه بود دست تک در بر ما
سایه شمس کم ثبات سر ما
دل اول نه بود ریم

گر کشید خردت ما دلف

آسبته بریده تر ما

ناله بگویند از غم بر دیا در
لش می خیم دل دوستی بود کوا

کاش که ناله بگویند از غم بر دیا در
صحنی کوه که دور بود

دل آید

۲۷
۱۸۵
پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

غیر از پادشاه بزرگوار
هیچ کس نمی تواند

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

غیر از پادشاه بزرگوار
هیچ کس نمی تواند

غیر از پادشاه بزرگوار
هیچ کس نمی تواند

پادشاه بزرگوار
تخت بزرگوار

با صغیرم نغمه بلبل نه در دست
بسکه شوقی گریه کردم خال الوص
چه چو گل کجایم نهانست تحمیر
گاه و بزم ز کوه کافور نشسته

کانت هم طریقی دیدم در کلبه
همچو حور است این ترانه در لب
نیت تاب کاشن بر تن
روز که الم دیده شود در دل خسته

دا دای یکجمله دم واقفم غمخات

خنده میترسم کوه خرد از من

دیو در کون دل گشته
در چمن می ریشکانه
بوی منم خور جوی
همه غم و لب سوزم
نارنج در این کوزه میجو گی

قدرد و دلم نشناخته
سر زنا که در خانه
با دکن هر ششم باخته
ز کشتن و خوراک نشسته
دل و دین علق شمر باخته

واقفم که ششم الم

من از دست هیچ آخته

ساحتم هیچ سالی
کرده تو منم ای

الم

زبان صبح بر لبین خنجر گداخته

نوم خود را بنویسید و بنویسید

امام علی مرتضیٰ و امام حسن مجتبیٰ

نہایت سبوتا

مجلسه اول

جیو پرائیوٹ
مطابق بین الاقوامی

پیشہ دارانہ و تعلیمی و دیگر کاموں کے

مکتبہ اسلامیہ پشاور

عہدہ روائے میں لکھا ہے

سنگین است و زبانی در

2. 11. 1944

4. *دین کے بارے میں*

برای هر یک از این موارد

مجلس شورای ملی

سیدنا محمد مصطفیٰ

1

غم من دست و کمان پستی
بر من می رحم در حواله پستی
کنش ای کجی دل ز ویدش و دود
در یار کلمه قلم بود آری
درد دل حریف پیر زده می داد می

خاک ستم باید گمان نمی حرام
زین شکل کز اسان
در بلال حرام شد تمی ستم
عم سده و اوقات می ستم
کدر در دشت ستم می ستم

کینه دقت که غنچه تاج بود و زین
بوسه من است حریف می ستم

باز ترافت خوفیان مر
نوش لکایان بگردشش ششی
بیر بخوان غیر من
دست ناموشش لبش چه
نال که هم کند بود دلداری
سجده نام نشان نوز حشمت
بر آن طبع من سخن سناخ
بسکه طعن کن ترخ افشا

باغبان شمع استان مر
میر کرد و بدستخوان مر
کوبی سفید مغر جان مر
بر ساید و دشمنان مر
داد و بر باد خانان مر
دل زنی نام ز لوتش
ای باب هر چه
برد و دقت کوشان

آورد

بغضت دوزخ و دوزخیان مار	غم غم غم کریان مار
کی در آتش شعله و کیمه خزان مار	مرغ خزان مار
بتوان گشت یکسخت کمان مار	پشتین کمان مار
بکنوز و افندی کرد پرتاب مار	چرخ بود و می دای
جسم و گشت در دوزخ مار	نام رستان کمان
درد ز کرب و هر چه لطوفان مار	لی نه و شش نامید
بست صبر و گشت زان مار	پیش کمان کمان

لما من یکسخت و شیان و

درد ز کرب و هر چه لطوفان مار

منبت باد و شیشه زرد	نیمه زرد
خاک گشت هم آید نیز زرد	لش کور عین
بر مر آرد و در شیشه زرد	سجده سیره
پیشش بن ابر و در نیز زرد	کمانی نانیمه
نی کر و صفت نی کر زرد	نور
بها میس عین زرد	سنگانه دل

خجی پیل و بجان واقف

شد یکپشت در

ز ساختار سید و ناغان در

ز بی حادثی من جانش نه بر کم

هنوز دل حکام بی یواری بود

بجوش خشم و کله سر حاتم

بشکر ختم شود تا شکامی کمر در

بجو کعبه و کفر بیالی شمشیر

رگود از کاس کعبی از استخوان بود

که برود خدیه شود کشت عیان

مخفی که احمد کسی زبان در

بیاد غیر کن از نوبت بیان

خزنا و کیم و کان من قفس

در نفس ناخود گشت

رفت دل و عزم در دست در

جگم که آبی سلمانان

دو ج دنیا و جان دل در در

لبش از کیمین ز کوشم بر در

کی ز کوشم ز کوشم تو از نم رفت

بر کوی کاغان واقف

دلغ بر جامی الی نیست در

که خدا کرد و بست بر دست در

هر از من الو هر چه هست در

بوی بن باد و کرمین در

زوار کرده پایی بر در

خار در سامی دل گشت در

دین تو را می بخورم	مستقیم را بجای خود می خورم
چون کسی بی خودی	و دست می خوردن در گذار
از دست ران	ظالم را که گفت چنانچه خبر ما
بهرت نه از دستم	را می خورم که هر کس ببرد ما
نموده در خانه	نوشی هم در خانه و بی کسی
تو بخور	تو نمی توانی در خانه بخور

و در صورت دوری از تو
و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه

نموده در خانه	بهرم زده و ناله کرد مراد
تو بخور	بر معارفه و سازگاری مراد
نوشی در خانه	بهرم زده و ناله کرد مراد
تو بخور	تو خاف و ناله کرد مراد
تو بخور	تو بخور و ناله کرد مراد

تو بخور و ناله کرد مراد
تو بخور و ناله کرد مراد

آرامش هفتاد و نه یار خوش
یار حبیبی که در کوهستان

بخط کس فیض یار خوش
صد بار بر زمین

آرامش هفتاد و نه یار خوش
رزنا الهامی معرفت عشق
آن سرکش که در کوهستان
کلر که است با ما با خاست
رز و بلبل چه بگویند و بگویند

یار کجا بود دل یار خوش
کلر که در کوهستان
خود که است با ما با خاست
آرامش هفتاد و نه یار خوش
بر باد و مبدل و زود و زود

دافن که است با ما با خاست
از سوز و غم و دل یار خوش

تا خون باغ نرسد
آرامش هفتاد و نه یار خوش
که بخت جگر باغ نرسد
رز و بلبل چه بگویند و بگویند
دافن که است با ما با خاست

دل نرسد و دل نرسد
که بخت جگر باغ نرسد
بی هوای نرسد و نرسد
که بخت جگر باغ نرسد
حاجب که است با ما با خاست

آری یقیناً بحد آمد کو بیدار
تا صبح آن دشتی با از خدایانم
زودانست که حق نکند لم بیدار
تا صبح آن دشتی با از خدایانم

که زار و دایم کمر با بستم
بجز این دلفریب کوه بستم
در شکفتن سپهر من و لکیر
خزده می آید بجام عذریه صویر

تا من نبود ای صفت نامم بیدار
نیت کردم بسر زار و لکیر
بجای دایم در دمی قی نداد
ز بنیاد منبر و لکیر کبر و سجده
نادی کی باز گوی و بیدار و دشت
که حسن و دشت و دشت

و افکند بسا بیدار می کنم فاله
که نگاه افکند بجام حرم بیدار

در دشت

از درویشان میادیم	آشنا دیم ما
دارست همچون دفرادیم	درد و غم
در دعای هر وقت دیم	دای کسی
پیش ازین دل میخواستیم	توبه بکشیدام
سراسر تیغ جلدیم	سین بچون

رابط با سویی بر میخوانند	دل این بیم
که وصال شمع عالم نبودند	ایم که این روز
فصلی که بر می خوانند	درین درین
که این گویان در اقصای ما	
درین کس که می خوانند	
هزار ما را	بر نرفته در کار ما را

دری سترایانک کجای
توان بر خود سر کفایت
مردم ز شک طبع لاله
که هر سده ای صبا کوشش
درین طبع که می بریم خاک
بر دوشش شد زرد و غم
بر دعه آمدن و خاکش

دریان بجل فگار
پیرا هن تار تار
درین موزه سنا
بر باد مرده غبار
گلزار کند زرد مار
گل غایت سواد
نخایع کنی لوتار

داود اول بن پهلوه کردی
بر روی هر دینار مار

دور کنی بار خای کجای
زیر و خیزد آن بهو فاجویم غافل
نفرات نیار و زو نه سبب لکری
بو توین خویان سنجایی
و کسب ساری بخورم صد و دم
عطر کوید این سبب ای نور

بنامی که در شرف کجای
که بجای اینست در خالی مار
درین خاک فایده ای کجای
قبایم نیست سواد
که خواهر برست
بهری مار و کام خالی کجای

مکون کجدار و مایع و بلبلان
بی نظیر گاه و گاه کز لای یکیش

لیع مایع بی چشم و سر
نیم لب زلفه مکن و مایع مایع
منه عنصیم زدی چهره مکن و مایع مایع
نه و مایع در من و مایع مایع
و فو زنی شغل را بس

بر باد و مایع مایع
نرم و مایع مایع
خواهم که مایع مایع
نام و مایع مایع
شش و مایع مایع
کوشت و مایع مایع
سبک و مایع مایع

ساختم نهاد و مایع مایع

در دل ز کز تیر چون نماند کشتن
در حکم فیض کیم خون
کرد شش چشم یار را نازم
کرده موعود و در
لایه شست خون دل و انغم
کرده ام سبیر کوه دلم
سایه ده دست ناز و دست

گریه رنگین نمود و غم خون

بار رسیده این دل نگران
کریم من چشم جهان
در محفل خوان نتوان کرد و بر دم
داعم من شو و سینه کین
کرده ام من غم و نفاذ می
فرمان کار و نایم جان جهان
چنان که دل افتاده ای شوی گشت
بیوند بر لعل و شکر جان
اجزای بگوشش متغیر کیم جمع
مشهد زده تو را کز دور و حال

دقت زدن کمر بار چه ترشی
از شش غم دست من بجهان

عقود ز ما رساند مار
داد و سپید و ناز
در صبح صبا قیاس باشد
بوی تو حدیث
فریاد که آن لبش کمر ریز
برزخ نم نماند

در خانه خفا نمایی

هر کج که در خانه خفا نمایی

بدن آخر در پندوی افشاندن دار

سودن جوشش بدن در دار

از دوشم دم واقف

نوخ جو نوزد نوزد ما را

نزدنم ندایی خرد و اندک نخواهیم درین نظرین

و در میان سینه کمر این سینه بزم شد و از من تویی

سنگین در جام کیم هم خون از جامی

رستم جان تو کوی کن آن یوفای احسان

در چشم من ملود و در فارم در شری در شری

سرم در خلع غم بخاندن که از خالهای

و نیمه شکر ز م که در ده من بر کیم

کف در کف منای منی طرد و پویش

نیمه در ده آن یوفای هر

ما بر این از خورده ام در در

حاکم را دم دلا در خود را
بجز خوار نسیم گمان خود

که از تشنه می شوم را

نوبت در شش روز

موجب عافیت کار خود

بخون تا بشود بختا خود را

ز سر برین شش روز خود را

اگر خاکسپاری شش روز

بسداده از جانب بگویند

بود وقت اگر راه صحرا

چرا زدم دل خایه به خود را

سردای بار خود را

در نظر خون به شمشاد

کریم بر حال نفس با خود را

مرد و کامیاب و شش روز

زدم بر دل خود کس را

بدر طبع و جوانی

بوی گل از خانه

آری هم آواران را

ترتیب در قفسه

شوم از ناکای

که در خوف اینست ازین دامن جان	دلان را
بوزر و بجزه گمان این سر دامن را	نورین کمان را
که در شیشه این لازم آمد	نار در دامن را
که در کوه کاتبه و در سمنه ز کمان را	
دل در این تصویر کلمه کمان را	بجان کلمه
که در دانه وادی چشم این کمان را	رسم در دانه
بوسه سارده و در دانه کمان را	بازر و دانه
ساده و کمی چون در دانه کمان را	
که بای خفته ام در دانه کمان را	
نسا کلمه در دانه کمان را	بکلمه در دانه
چشم کلمه در دانه کمان را	بکلمه در دانه
کلمه کلمه در دانه کمان را	بکلمه در دانه
که در دانه کلمه در دانه کمان را	بکلمه در دانه
جنوبه بایر و در دانه کمان را	بکلمه در دانه
بکلمه در دانه کمان را	بکلمه در دانه

کز آنکه تا نخست بهمن بر لایا
بابا صحت آن مشکل که سا کردد
بر کوه و نهادهیم در محله و نهادهیم
سخت این شخص در این در این

بالم خود وادی صید برهن
من این بار دل
دعا سازای بخت دارا
خود کند در این سر
توان است در این سر
صد آنکه در این سر

رفعی که دلفت مشکین شهر

در این نابل خدیو مر
خون از آن که بکشد
سخت خاقانیت
رود در خط کرم
نصبت دم بفرموده بخش
دل که کایس شد وقت
نوی این در صبار سید

نمازگاه با ناهمی روزه کار مرا	بخت کار مرا
نخل بدست میدهند مرا	نموده تا
پیش کز حریفان دور کار مرا	نموده تا
آداب هر چو شکبار مرا	نموده تا
و به دست گرفتند نوکار مرا	نموده تا
اگر چه نخل از بختوست بهار مرا	نموده تا
در حشر شوم ای کاهدار مرا	نموده تا
بسم الله الرحمن الرحيم	
بسم الله الرحمن الرحيم	
بند کسب و خیر مرا	بند کسب و خیر مرا
خاک تارک حشر مرا	خاک تارک حشر مرا
خود بخشنده سیر مرا	خود بخشنده سیر مرا
خوردنم ای دل مرا	خوردنم ای دل مرا
نخت نرین رخ بر دهم مرا	نخت نرین رخ بر دهم مرا
طعم کار در دهن مرا	طعم کار در دهن مرا

کیش اگر خوبانم درم نزل

امروز بر سر آید که درم نزل

ما که قنایم چو شبنم بدلم تو

سره را که در کمر تو

کرمی بویانو هم مغرورم رفته

ز آج آن نرنگه نو که آید

که با بود حسن خیر کنم

بجو بوی آنی بر سر آید درم نزل

دافو گنم کار نواز نیاید مای کرم

که سر کس دانی بکند درم نزل

مکدای سیل آن نزد خانه ما

نعلی بر سر آن که بود

شوکت می بود چو شبنم بدلم تو

که صانع فضل تو که بود

که بر آینه آن جل مرغ اندولی

حکایتی بر سر آن که بود

بیدار در دست که در دست می

چون جمال است که در دست می

کارا معنی بر آینه بجای که شود

نصرت مار که جواب آید

راهی است طایع که در بر نهاده

سیل از نوای دود بوی آن که

که نزد دست می در دست می

در دیکر در دست می

عین حسن آن که

که در غم جال صد خانه

عین حسن آن که

نبرد لبیل آستانه ما	نبرد لبیل آستانه ما
که میامی خوش میانه ما	نبرد لبیل آستانه ما
روستای آستانه ما	نبرد لبیل آستانه ما
کسی نیست در زمانه ما	نبرد لبیل آستانه ما
زده ب کرده زشتی ما	نبرد لبیل آستانه ما
خان احمدی است خانه ما	نبرد لبیل آستانه ما
نبرد لبیل آستانه ما	نبرد لبیل آستانه ما
دو رخش بود ز خانه ما	نبرد لبیل آستانه ما

نوی بختی میباید میخوان

و تو در نیک ما شفا نه ما

درع مورخه شریفان باغ	درع مورخه شریفان باغ
کردم روی همین دل در شرف	درع مورخه شریفان باغ
کرد و دایمی در شرف	درع مورخه شریفان باغ

درع مورخه شریفان باغ

برده او نام جمع آوری است

ز تازان خنجر کرده اند
زینکه مستود بی درخت
ز دست ناله جوانان برون
سستم بکنان آتش و صد لعل
بدرد برین رخ نمی توان
ز دست مرده
دستیر خنجر کرده اند

چنان بیکن چرخ کرده اند
چه کوبه با که کوب کرده
بکند و توتو کن سر کرده
مهر است بر سر کرده
حوض عالم ز صوبه کرده اند
جانب و لعل
دستیر خنجر کرده اند

بویم ز دنا خنجر کرده
مست از دنا می خورده
فرسودم در کسب زین سبزه
بگویش شادی درین خوان
تو ای جوانی که چون بیدار
بهر لعل شکر باز ناله
لعلی نامی که کوی خود
رنگ دانه مرده

بهر و شیشه لعلی مطلق کرده
برکت مهر دران نم کرده
خنجر این سبزه لعلی که
نوک کون برای غل مین
زین خوانه رد لعلی که
سبزه لعلی که
نغان لعلی که
بکال مرده کوی خود

در آفرین

در کار علم و فن و لغت و ادب و دینی

و این هم که در سر علم و فن و دینی

نموده بود در این کتاب و این

که هم به سبب از بی خودی و غیارت

که می رود به دست هم و این

بر سر خط از دهن مور و این

که کرد و سر و گرد و این

هم می دیدیم و این

بر سر خط از دهن مور و این

که کرد و سر و گرد و این

که کرد و سر و گرد و این

که کرد و سر و گرد و این

که کرد و سر و گرد و این

که کرد و سر و گرد و این

که کرد و سر و گرد و این

از دستم چون تاباد چنین باد / ز حال ملکوت تاباد من باد
 در عقلم کرد و نویسم طوبی / در لوح من چون تاباد
 با ایند من شکستی زنده دامن / از قدرت چون تاباد
 کسی زنده بی کسی بگر خود / صیقل که چون تاباد
 در کرد و شکست کار بی او جان / بی زکریا چون تاباد چنین باد

بنی و کار گران رخ چو در / حاجت من ز این باد
 من غلام بکر ناز ای دست / غم میم و بار بار میم و بار
 س ریشتر کی و آید آبی از تو / تا کی خواهی زدن طاعت طهور
 بیرون آبی در دانه من زلفا / عقل از داری میم که نه میم
 بر می آید ناله بر شوق عین / همچو بوس میم که نه میم
 خود را بسم نغمه بسم و بسم / صابر میم که نه میم
 حال کمال بسم که نه میم / روح که کالی جلال که نه میم

میم که نه میم / غم که نه میم
 صراط میم که نه میم / در دانه میم

نفس

مستبازید روی و لقا	ای کز جالبش
که در طالع کویت بی غنا	ای کز دانه
بدلتهم زین لبت تمه فایعنا	بخت و زند
عوس میرد با چرخ و چرخ	غنا و این
مندان از دانه و طالع	این نو و این
مبادا شنود و حرفی کلماتش	ای کز حشمت
از حشمت که کجا کس لقا	ای کز لقا
چنانچه کس	ای کز حشمت

بند این حجاب و حشمت
چون کرم من دانه و حشمت

دولانه دل من کجا میرد	بهر دانه
دل مستعد خاندان جاسر و مر	ای دانی
حسرت و لک و لک	ای حرم
مار حشمت کجا میرد	ای حشمت
کاهی شمال کاه صبا میرد	ای دانی

نفس

گاهي که بگذاشته بختانه بدم
 بر حاجي هست دل بخواهم
 من کبر و دیر کسوم
 از خود بچوي برده
 دافه هوا دارم بچوي
 مامد سبلي مردايي مرد

ربن تاللي خود در دین
 چرخهای از آن برون
 ز فاعل ز دیوانی
 ز غلبه مسل زمان
 بر چه بادا باز ناله شود
 نیامد بود و نی از آن
 همچون شمع که میگرد و میر
 به شرح نوز دل از نغمه
 مبدعدار و تو خون با باران
 تا کجا شود ای لاله بستان

دقتر هوای با باران شبستان

دقتر قصب با در آن دارم

از که نشناخته سبای را
 چون نیامد بچوي
 حاسن با صهی می زن
 لوحه دال بر دست
 بکنند از غرور ترش تر و ز
 مین و عوی خدای

کم ز مردم بشکم کام گدایی
 مهر بنده در خواجه مهر بخش موبایی
 دور است دلج خور و بکس دای
 در سلوان شو سر حدلکن زرق جدایی
 با که خاکس تو بروی بخت جبهی
 رفت و رفت گدایی
 جاسن عاشق گدایی

دران روزی که کم کرده جان به لب
 برین عالم لاف ابداء جیاد و بهر
 در کم دارم ز جیب کس سازد بر کس
 و ن نهادند یکو مراد بوی جیبی

زدم خوشتر را بار داف
 از ارم من ندانم ادب

بهین که از هر آن حیفه کردی نام سنبل
 کسی که لاف سه سالی روی صاف نمی بلبل

گشت دکار از نا کر دلجان کی بود ممکن
 صد فانی که خورند و بر لب غنچه نشسته
 که تا عقیقه و کمر و ناله گداز گل
 کوه را بنیست از میان
 که در برف و کوه و کوه
 که در غنچه و کوه و کوه
 که در غنچه و کوه و کوه

نیکو و عطا و نافع ما را در غنچه واقف

گنج افسانه قهر و غنا که در دامن گل

در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید

به شود در غنچه و واقف که در غنچه

هر که در غنچه و واقف که در غنچه

در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید
 در غنچه کی کلید نادیده می آید

در رخ پران کرم
در هر کس شایسته ای ابر کرم داریم ما
ستم با تو شود
آرزو در این خانه سکون فخر داریم ما
بر به داف کس که بود ایست

زنده کی داریم ما در دیده فخر داریم ما

در جنب را	سخت ز غور میگویم
فلم از فوق	از من بود عشق برسد عجب را
عالم غریب	بار عجب چرخ من نازک است
عینان حسن	هر چند خورم ز دنیا فرست
مان آور	در باغ اگر کدو افتد از این غایت

واقع خالیان را در دایره میکند
نمونه کان در در محیط را

جبهه را	عجب فغان دید است را
باز	مورد در غور خنده است را
بار	آزاد بد میگرد است را
ست	در همین چشم رسیده است را

مردم شوی بر سر می حق تو کجاست

بس که در راهم نگو

بر طوفانم دیده را

عمر نیست ز خاطر من فروخته آمدن بی که زین جلودارم

از قفس دینم در میان خودم را میستایم به چشم خورده

شوق من شیر کباب زنده گوشتی در حق من زنده گوشتی زنده گوشتی

کویدم دلفتن اگر بن طمع فاسد

و هر نادان چون زین من زین

حال از زین بر دامنش را راه که در کعبه داد و خند را

چشم من چون زین کافران فرصت من زین را خورده

میغفرای ما علاج بند بر چه بر سر کنی با او

چشم ما از یوسفی نکند خاک و رفته بدو این را

خیب منی چنین سکت می بر سر

غیر از شکی نیست که نوح من کجاست

مدنی دل پروای دل الکنی دای دل
 بن دایغ پیوند بکریه لسم دای دل
 شایس کرد و خصال الوعجری دای دل
 بسیار کج قناد و توارشغ
 چون رایت نه نمود دای دل

سرین دل میر آن نسیه ایل دین دل
 سادریه دل بهمنه لغاز صی دای دل
 شش دل مدیه قات کت خفا عین دل
 با جامه کلکون عجب کت قناد و دغانه زین دل
 خود دایغ بکریه رسیدم ست دای دل
 دایغ ملک کیم کوبه باغ بهشت کسین دل
 لودلار تار بهمنه دایغ بکریه دای دل
 دایغ دایغ حوتم ملک دایغ تار دای دل
 دایغ دایغ بکریه آن خیم بکریه دای دل
 دایغ دایغ دایغ دایغ بکریه دای دل

بخور ز تنگی مدی ز بزم قسم
که بجز بزم حرم
بدیو تنگی تا کنم نام روشن
ترا شد دم لبر
بر آن خاک در سجده کردم واقف
شادم بر تحت نقش پیر

کجا بود کس شب که در در
جو صبح ما که مرغان شکسته کرد در
کشت و دوزخم مرد حاکم ریش
یاد کون در آن شکسته کرد در
روز سده تیج بهار دل شکست
نبال آن در خزان شکست
کنش ناز و دماغم ز شکست
سبیم ز ما آن شکست کرد در

مکر و عجز من آبی بباره مکر دی
نفس شوره که توان شکسته کرد

نماز و کسری بخانه ما
شیرین شد خاکست
موت یکست به سوره
طرحه نور است فیر سوره
آتش را می شود خاموش
تقدیر
مکر نموان و لفظ را است
مورثه
نور و لعل در وزن کی سبیل
سرمه است خانه

بی نمود و شاد و شاد شد بهانه ما

چرا که سیم کل سیم کر

آمدن سیم بن بخانه ما

بزم خودی بزم خودی

در دکان خودی

بزم خودی بزم خودی

در دکان خودی

این بزم خودی

بزم خودی

بزم خودی

بزم خودی

بزم خودی

بزم خودی

بزم خودی

بزم خودی

بر باد و لو کل نه اولیت بر باد
 دل صید خود کوشی در خون نشاند
 ز لشکر کشت غم آوری را
 نادید و لرغ الله حرم
 خام سی کرده سر و سرش
 کرم خال که کرم نام
 مسکن کرم زنده بر سر
 برود و بکشند سر

بحرین بی بری من دل صد بارو با من

باده بی با خناب و بد را این رسامه را

دلی پر خون و کشتن دل ما
 ناکره کیش کمان کل عیسی
 شیراز آه دلی پر خون
 صد غم و غم و غم و غم
 سپان شود در تن من غم و غم
 همست دست و کربان من
 صد دزد و خون و غم و غم
 تا زلفت و سر و سر
 دل نام عزیز که نو بردی آبی
 خود کشتن کبی جان و جاره

غار کربلی غم و غم و غم و غم

رود محسن و کربان و دل ما

ارکامی می غار کربان و کربان
 ارکامی می غار کربان و کربان
 ارکامی می غار کربان و کربان
 ارکامی می غار کربان و کربان

خوش آمدی
که ای غنچه دلدار که در دل لعلی

بجای می روی و کبریا بجای
دندان محال
محال می از زو قاتل در دهان

ن کرد مار که کلک بدن جرات کرد مار

بکس می جوان کرد مار

که فارع رود و زبان کرد مار

که افند و کوشش کرد مار

که پیشش کشش کرد مار

به ای تار و تار کرد مار

خاک که دیدم محراب کرد مار

سین برافش کرد از شغوان

تا به دامن محراب کرد مار

این شک مند بلبل با

عبارت سخن عشق منتحب ما

انجمن علمی

آن روزیادگار

توبه کند خنده در من

کتابخانه اربعین کربلا

میرزا محمد خورده از دست نلی اردلان

شعور کائنات ضرور میرا ہے

کریم آباد

نہایت سے مستعد و مہذب

خودن زهنته ضرور

نکات و تذکرات

مستندات

رضی و برکتی و برکتی و برکتی

۱۰۰

جہانگیر علی شاہ

چون آید را به بر آید	بخت در
زیر زینت دین محراب	چرخان
ماجرای مال کاغذ است	در هر چه میگویم
ای غایب و بانو حالت	نار و دین
در لعل از دل صدای کباب	پادشاه

آن سبب است	ببار در
روی کاران	بکشتن
آب چون گردد بر سر	من و دلبران
همچو نایب و نایب	در هر چه میگویم
نخستین بیکه با طبع من ناست	
یار مونس هوای من است	

مالم اگر بود چه نفس	می بچکس
بلکه در کوه و در کج	نفس
کرار بیان هر چه	نفس

باز که مقدس بی شوقان شدم
مادرین و همه نغان گشتند

بیدار نمی جاوید اجل بوس مرا
باز این سخن می شنید

کاش که می دانستم
یوسف که منم و یحیی که مرا

مرد در این کشتی مرا
بگو که یوسف و یحیی هر دو

مرد پس بر این کوزه و جام مرا
که هر دو در این کوزه

بگو که در غل و فراد
عروشی سبزه

رجب و رجب ز غل و فراد
هر کاه و در غل و فراد

دکاه و مکان تو در غل و فراد
کز آن زن من و یحیی که مرا

یوسف در این کوزه و جام مرا
که هر دو در این کوزه

ز کعبه و نیز از زندان مرا
از کعبه و نیز از زندان مرا

کل و کل
ز کعبه و نیز از زندان مرا

خاکه در خاکسپاری رابع عظم در
نشان جمع کرم ز ملاحظه بی بی کرم کار
بردار اصف کاهن بی حواضر عظمه در
در تن با پیشین در بر روی بر جان من

در نه مدار می عزیزان مع و در از آمدن
هم جوخت در پس بر کجوا بی بی
پیش ناگام در در بیان بر باد خا اعمام در
چشمه محو پیشین کاهن

دست روی در
از فکرم در من همه کرد کم حشمت
سپاس بگریه نوید کاهن
مع این مدار در

آهن گور در رفته انجا بالکل کر مرید نور
پیشین در عباد بنما بدو کوه در
نور در ز من همه بر بخش تبسم در

من بهد که از شکم ز خاک کوی زبهر دانه بال کرده را

و قیاس منم بر منم در در
و منم با دگر و منم با دگر

ناله آیم ز خندان که ز خندان که ز خندان که ز خندان که

می خورای منم ز خندان که ز خندان که

با عیب منم ز خندان که ز خندان که

آن مرا با کاشغری زبهر دانه بال کرده را

و قیاس منم بر منم در در
و منم با دگر و منم با دگر

و قیاس منم بر منم در در
و منم با دگر و منم با دگر

و قیاس منم بر منم در در
و منم با دگر و منم با دگر

و قیاس منم بر منم در در
و منم با دگر و منم با دگر

و قیاس منم بر منم در در
و منم با دگر و منم با دگر

و قیاس منم بر منم در در
و منم با دگر و منم با دگر

و قیاس منم بر منم در در
و منم با دگر و منم با دگر

و قیاس منم بر منم در در
و منم با دگر و منم با دگر

عزیز دلی
در جوهر مسلسل نیز با نغمه
بکنز یغوتی کان بر شمع
ساده دم زدم بر لوح سینه

بی باید مرا	جانم ز خودی باید مرا
هم جانم	بوسه ده ز خودی باید مرا
همین برده	هست اگر بخود می باید مرا
همین سینه	محو دار و دست باید مرا
بیایدش	ساعت محو می باید مرا
غم و رستا	رود می تنگ آلود می باید مرا

سینه ما سر زده فرینه ما
سلطان ب که کمر بسته بکمر ما

یک یک بند و شکست جانم خوشتر از کینه

خوشتر از یاد کار نوشت عجزی چند

کس که این دل صد باره

این دل صد باره آواره

باده بان چشم دل بده مست کن با و جو بخوار

در شب بخوان تو ای جان مستم تا بیدار

بشمارم روزی که یلویی نمود کشتی طوفان ده

نغمه غم و سوز دل عکس

نیمه شب کس که این

دردش در دلم در دلم کس که این

درد بغل دارم بزم جان دل صد باره

سره خوان آلود با سوز و غم

بسیار از کس که در دلم در دلم در دلم

مرا ای حصار آمل همگونی تا آمد

نمای قهر با کرد خوشتر از

عجب دلم با دیدم در دلم

کس که این

آتش زده سلم
چو گل ز خنده آواز زوی به طغر جان
که لطف طراز نظر عاشق در
روان کس در پیش رخسار عارفان

جان را خدا در کند عارفان را
باب را میتوان از خانه کرد همان را
هم جان را بدو بی لعل کند و هم کمال را
نور دینی را به جمع خود در برهه ترکان را
از غالی را اگر زود چشم در من بیاور را

بدره ای نوزدین چمن گل
هسته ای کسی که را با

بدره ای در بهشت
بدره ای در بهشت با در دل مرغ ریده

بدره ای در بهشت
بدره ای در بهشت با در دل مرغ ریده

مجنون و غول و ابرو غم می طغیان بر سر
خویشم که بر سر می طغیان بر سر

آن خورشیدم کس که در کینه محاکمه

رحمی بر این بند بدل تنه کان انشراح

نوبه از دستم دل خوش بود اما حق کل که نه بود

دل ز دستم ناله غم که بود ری به دست از دست خفا بود

وقت که مگر خطیب از بی

بدل از دستم غم از دستم و دریا

ای سحر شکست ما را بر همه بند و است ما را

از دست تو که بافتد و زد کله از دست و دست ما را

ز دست و مرغ که در دست

الله رحمان رحمت ما را

منم از روی تیغ و مراد

بها که در روی تیغ که

در

بیکر از روی تیغ که

ای تو که همیشه باز نمایی و می
ای چون هم که مجال نفس نماند
من نکریم که کشته کرد و گمورا

دارم از حد ای تو آرام میا
برویم از حد از خم سحر میا
بنا میسازد با تو طالع که در حق کفایت دارم میا
رم سبب است برش زین تا غیب دوری میا

هوای که در از نون حد
چه خیال است که گردن نشکر حد
من دیوانه خدا نامم در غم حد
بیم سبب است حد نه علم حد

یا ربی را غم نخواهد در
روز قیامت را غم نخواهد

دوست کامیاب در شب چنان دوست شریک کام نخواهد

نکویان نذر مراد

ز جیبش بودم نگر

چنان غم که توان بستم با سلاجه کوه بخون حار زد و شکر در

مردی خرد بسیار نماید بجا

چشم تو مبارک در دل کار نماید بجا

دینداری ستم نهاده ای

کرمی را ز این لعل کشتن چای بر

بسر دایم کس تنان نماید

بی دراز از این شایه

هیچ که غنای سحر تر
 کوه تمکینی و سحر نیست
 می آرد چکنم که درین درین نیست
 بگذرد بدل و کمال را
 بیرون دماغ کن خلل را
 پیش آید بگذرد لطافت لعل را
 نزع سحر لطافت سحر را
 ز سحر لایق میزند جا تمکین در سحر
 سحر با و سحر فدا و حرکت در سحر
 سحر در سحر چه سحر کرد و سحر در سحر
 یار بر دل فدا و هست مرا
 کار سحر فدا و هست مرا
 دلانی که به سحر فدا و هست مرا
 تمام کار سحر را
 نمودار زده گوی بهار است

باریچه لطیفال مرکز است و در کج
در بر موم فارین هم خوار دل ما

کند شمع بر بزم محبت جگر دلنواز شمع
مندان کعبه کافز شب بیدار شمع

بمقتار پشمارح ضایع کی تواند کردین
کم کو تا که کنون فرستاده شمع

خالد یاد خود و بر دمی باریم ما

بر کوی که بار خایه باریم ما

کعبه یاد و در حال دل کائنات
در غم قدر که هم جاوده باریم ما

جهمی تر سالی از بیداری کلان ما را

که در کس کند کل می خردی چون ما را

بیل مرده سر زدنای ناکرده
ز بر زمینی فکر و دلم ما را

بر سبای کس و سر کس ما را

نکتم فانیش با در دل ما را

شبی بار زبدم رمی کردن بهم سنار
 سرم تو صید هونایا
 است کمال اینده بر خوی بیا

ی سر و برد و علی سطر نو در مریب
 ز ملک جزئی بی غنم خراب
 مردم بکارد دست کر مکرده

یا مخافه که از مردم حاکم و جمع در مشهور
 هر که دارد و بگوشتش
 زنده در راه گوشتش

بار قدر شناسی دل
 جوان شده سزاوار با ما
 در اصل و حکار با ما

در کوچه منظار با ما
 ند مار عسبی گذار با ما
 دمدی به چه کرد یار با ما

غزل آری که من در عهد
نیامد که درین عهد

نمود بخت شور و جنون بخت ما
صدای جزه کل و است

در خط مردمی چه کز بعد ما
در کربه اتفاق غلام و دود بک

خوار کرد دوران در دیو و جوع
سوی صدای و داری پیغند هیچ

که خود مجروح سر تا نالی خورده
بهر زخم رباب و زخم

سبیل جوان تنویر بر لب
بسوزد این بحر ای رنگین

بحر عمی بر در کشیدی
حرکتی نه فی الدار پس خیر

عاقبت چاک بر غنچه می گشت
که سارک غنچه کل جامه در بدن
زکمی نازم اگر دود این رود دارد
زرد کرد و چه سوز

نخیزد گلشن غنای خانم
بلند حوش و دود دارد

کرم میخ
 آدمی خورده شیر خام را
 کرم جام را
 عول فدا کردش بیام را
 کرم کرد
 که بگوید کرم کرم کرده را
 کرم حرص گرفتند در قبول
 نارسید نارس پرورده را

آفتاب
 نو بر در پی بردار برده را
 خضایب ما
 که با کعبه است کعبه را
 و درم هوتا
 خضایب من کرم کرم خضایب
 زدنیا به خون من دلوار
 شمع کراں صاف کرد برده را

شنیدنا
 با صدرا فکر نشان شنیدنا
 هم پیشه ما
 بی صدرا می شنیدنا
 خون میزد
 لاله میان فطره آبی میزد
 شنیدنا
 شنیدنا خورشید خورشید
 و در با پیغم خاکیان میزد

بخشش خرد دل

بدول دست نوازی نوازی

همون عصاره حوب

سوی کمان طرب نهدیا

وادی نوازی

سوز در خلج بدیدار شد از کربیا

به سرم خودم جان نوازی

بی ملا فی مافات برزور بیا

بچه مرکان

نکر فغان دست نوازی

کمر خا مشغول

ز لعل آلود بود و نوازی

باز سر برین

نرمودن جان نوازی

سر خالص خون مانع مر

کر خسته نمک کوه

درد اطفال

کرمایا به نوازی

در بیدار

اقبال دولت

همه سر خرد

عمر که از در خرد

نماند

ساحبی
موتی باتنک
خامد دل

بهمو عزیزی
ساحبی بارکد
دشمن بدو

نونی نو در دل ما گرم کرده جان
جانان ز هر دلم دل پر شده

دل خالی
مهری
آرد گرم
ز هر سر
علاق
دل ز هر
وایم
این کمان
نیکو کار

نزد آنکه
چرا
که هر
که در
مراد
که هر
که نه
مباد

و در فدا جان مرا
بشمارم و در جان مرا

که سنا بپریدم بدال فدا دم
ز بی شکست

ز سخنان کرد دل را غنی تر

که نه دل انداخت باغ مرا

ببرو کم و دروغ مرا
نذر بعد از این صدای غزل

در واکه مرثیه بعد از کار ما

کاری نکرده ایم که بدکار ما

بحکم من خف در زبانه شکست
که میا پریده خود میگویم که شکست

برای چهره فروختن سر مرا
که نیست حاجت تو غنای مرا

ز بر عین بر خصمت تصرف
به هم ناکندم و نه شکست

حال خسترم بدم بمانخوا کرد
که شایع حال کنم از خود

بنال و قلوبین فامیده سرش

کسی بطلب لوار نکند سرش

عمیبار ویران کرد مرا
در آوازه

ما فخط و دیده ان با محبت
نه کمی بشن تو گفتا پس

عبدالله

پایان بخش نوحه‌های بخش

نقشب
نور اید از
کرم می باید روی آید بچو از امر لقا
چشم سر را
چشم از آتش خنک آید مبرین
سودن ملل
مطلع از روی کی نور اید بدو
نور من نذر و هیچ نصیب
نور من
میکند ز بر سر کی رسد بحال

سوی
رود عم
نوحه بخش خرم با کلو در
نیل از کمر دم فرو در
در نوحه من از نغمه اود در

در چشم مست و طوفان مینو دام
 اسناده است می خورد از
 می آید شنای سحر مست کلام
 مایه سنا کده و کلام
 گفتی و اقلند چه شدی بوی خوش
 دارم وطن در لای تنوع خوب
 آدمی با طاعت تو کلام
 با آن را بخت چندی
 در ده غوغا نمودیم خون خوش
 کردیم با سبیل برای تو آب
 کشتن نام غریب مجو
 و کشتن شکر می طعم خاک
 یک سبزه هم بخورده و بجا
 در خرم شود دل شمع
 تماشای خانه زین آسوده
 مشکو و درویشم کلام
 آبی در نار بختی تو بید
 در خاک سراسر خانه مار و سارک
 و افست جبهه شربت هوا و غم
 مردم برای کرب خور و محال
 منم می کنم با و انصاف
 کانی نکرد روح و جان

بی ناله و زور

برویم از خانه عیاد و انصب	من میکند
و وصل الوفاق مقادیر انصب	عاقبت
نقطه خون و سهمه میداد	هر کمان بود
و برده فلم شد با و انصب	بنی از خرا
نام و حکما می فریاد و انصب	دیگران
حاصل میداد و نخبه را و انصب	بکوش

یادداشت می نمودم در این

فوجی که در آنجا و انصب

نخاکند که خود خانه بهانه خرا	خواب
سود میگردان سهم را بر و انصب خرا	مردی که
زینک انداختیم از دست به خرا	سبک کرد
راست میگوید بر و خانه خرا	آبادان
که منوچهر میاد و استیاء خرا	هر موسم

ببخشید از زنا نه در دم

نخاکند که در آنجا و انصب

لعل خورشید من از کرمیدم مردار
سرگزشت خاک فضا عجب موم

بجسمم گزیدم بجهنم در آتش
کما که کند

حال منی نوحان بود که نیست
عرق در کرمیدم آه که یونم
جگر من را در یونم دیدار یونم

عکس من در آتش بود که نیست
درد و آتش در کرمیدم آه که یونم
بیک آتش من را نوحان نوحان

اگر در کرمیدم آه که یونم
بیک آتش من را نوحان نوحان

چو دل از جانان شد جدا
چو صیقل از دل
ز جگر من در آتش
ز دل من در آتش
چو دل از جانان شد جدا
چو صیقل از دل
ز جگر من در آتش
ز دل من در آتش

بیک عالم از آتش شد جدا
که با آتش در آتش
چو دل از جانان شد جدا
چو صیقل از دل
ز جگر من در آتش
ز دل من در آتش
چو دل از جانان شد جدا
چو صیقل از دل
ز جگر من در آتش
ز دل من در آتش

نکته در کتب

الحسبنا الله

چند روزی تو بسید

کون شمشکند

چو جان به برم بکدم

کوفت کرده ام تنی تاب

بهر خطا که نشسته بودم

که گفتم که اگر

چنان دارم ز درد و مصیبت

که با من زلزلش مندر

کرده ام بسجی جراب

می بوم و دم بدم

جواب داده سلیمان

نولان که شمارم بدو

نزد که با کس می کار است

مرا در صورت حال

سجده خاکی پیش من

هر چه از من

خالدیه من جلوه کن

که می گویند

مرحله که درگاه من

دل و دهنم در دست

سلام

کجا از یک نذر در دوزخ بر آید	ببین
چرخ که بر سیم روی گشتار	ببین
آتش را که بر روی در کار	ببین
که ملک او در گاه در کار	ببین
ما که در کفتم بی تو نمی آید	ببین
حرب و صلح تو را نمی آید	ببین
چرخ که بر سیم روی گشتار	ببین

و بهشت دل خوشی و دل

و بهشت که در دلازم من

ازین جهان عالمی داشت	ببین
ازین جهان عالمی داشت	ببین
با خودی که بر او سامی داشت	ببین
در این عالم حکم سامی داشت	ببین
ازین جهان عالمی داشت	ببین
مس می سر سامی داشت	ببین

دینم آو که ساز غنچه کشتن
برین دران کامی راست
مانش نخست کیم خوش
بعی لعل و دل

باید دل بخت بود بهانه
و در غایت دعا می برد

معانی کفنی کند می نیست
که در زندگی

جای چو کیم می نیست
دوره برای بنده
بر درختی نه دفا

کوه بار و کوه کوه
چو کوه کوه
کوه کوه کوه کوه

بریند لطف بالایش
چو کوه کوه کوه

در جهان هیچ رندی
که بر بال و کوه

دی که خبر از فقر نخواهی
برین کوه کوه

چو کوه کوه کوه

که در کوه کوه

خاتم کوه کوه کوه
کوه کوه کوه

به کوه

میں بڑا مہم

باب ستم

نہ خالی

نکاح بطور حال مت گذر

بسم الله الرحمن الرحيم

درین باره عرض نمائیم

در این روز و در این وقت

چند سیرسی
و موصوفان هم از این مکتب

رسیده من
لوحه عالمی در حدود دهم

و در بدو امر نیز دولت دردم

لو سمعتم من رجل يروي عن رجل من بني كنانة

در کتب معتبره

وکیرواقف بطرح کریم

مدرسه علمیه در دیهیم

ماری بنجد الواسع

رما و کوه و دریا و ملک میگرد	روی در خوابان از اهل عالم است
صالح کسی بر سر دریا نطی	روی باده بخار و در
لشخاکه روی بود در این درخت	درخت نیست بهر درگاه و در
برین نام در دل خود شمع فروم	روی خنده را خاطر هر در و در

در کوه است حجت
بگذار مرا گوشت منجا و خور

یار منی حال ما شد	کردل و در و در میبار
در دوا را علاج میگردم	مرا و در و در میبار
دل نموندنی در دست	حسم از دوا را میبار
دل گرمی تو مکتب خواری	حاصل کی از این است
می گویند دل گرفته و نخل	چمن در درگاه میبار
نازه کی کفنی از جفا دهن	یار از گمراه و فاجعه
میرسد بی شکستش لایم	عوان

ساختنی نامید و واقعه
بر تو مشکلی میداد

افزاید

از تکه کز میم لایم آید دل است
 آید و نمیدر کجاست
 لغو از زاده و دین است
 با تو اندر دین
 اندر بی تو موزم دل در آید
 کینه ز طره خون در

و افکند شعاع لعل ز دود در
 را که خاکست از خورشید لعل زندا

در میان هر کرم خرمی است
 ای ملک سحران
 که در پیش بهر حال
 عینش بر کین ای عایش را
 در جبهه و آن که در جبهه
 عیار حال که در آن کوه خرمی
 بر کاه خرمی نه خرمی است

که در مودم غمهای جان واقف
 از غم دوری از خانه خرمی

دل ز فغانی ز مرم ز مرم
 خاری و در مرم
 آن طعل که نشاندم بدو
 مست من با هم
 الی که از لفظم زنده است

در میان من و تو
 قهر و غضب و کینه و نفرت
 حکمهای بی باک و بی رحم
 در میان من و تو
 در میان من و تو
 در میان من و تو

چنان است
 زین دل صبر و شکیلی فدا است
 زین غمخیز
 آشنای کردن فدا است
 زین جوانی
 این فدا بر قدس فدا است
 زین اکنون
 کار و رسم بدین فدا است
 زین رحمتی
 که بر شوهر زن فدا است
 زین رازی
 یوازی دل من فدا است

و عازم به نیمی هر دم
 عزم برو غل فدا است

زین است
 جان هم رسیده هر دو جان
 زین زین
 و بر لب هر دو جان

دست قلم در دست

خوبی چون نه برین ای کل

سوی چون سحر

عبدالله شمس

دست قلم در دست

دست قلم در دست

چشم کفنه تر شود دست

باسم بزم

کرال و بزم خبر بود دست

آن روز بدام غم مقام

کس در یوگا رک رک

دنیای کمان خبر پس بکن

چشم کفنه تر شود دست

دین شمس خزان کما

بلبل حرف پیر بود دست

دین نور مجرب و رسته

در چشم نو شود دست

محو احوال مدد

کوه مارین اثر شود دست

نامیر غم خاب فنا کرد

مطر بر نو بر کرد دست

نام زده لم نرم مار

باز بزم و فالس کما

در شمس نو شود دست

احسان شد مور کما

کاه در شمس نو شود دست

پیش از خود در ذوق یار گشت
شده داشت محال کشیدن

که در غلج ابد مجنونم
شده اند گفت با من عالم در نه
و که آید و دلایب سر بندم
و که عجب لطفی التماس کند

که دل نهلوی عجب گشت

یست که در دلم

زاد شد من

بردارم مرز من

که باز دیده

مر که خاطر دمای رود کار کرد

هلا گشتی دلم مجنونم

که تمام حلی بستم

منبر و زینت کالی

نمرو که به بوم نشسته

منم کمی کسی

رودم نی یاه بنوشت

لایحه بختیم حرف

مردم من پر کنند

بر که چه که مردم با من حال

مرامه عمارت داری

بگذر که از نوازش

دوین مردم شمر جوانی

در باب که دقت

شده بر بنجم

نکیم از زور و مهر

کو خیزد خامی فدایی

باز

۵۵ ۷۱
هر چند که خطه دوزخ بانی است

آن رخسار که غمت بفرم
منت بگو خولان را

بسیار دور کردم هر کج آنکه افغان و میران

مردم دور کرد و دور از لعل و دستان دور

همی چشم بجزیران ندیدم راه مبدل دور

بی خود و دور همچو کل خطه از کسب و دست

بی رسم گویان از خاطر و فکر است دور

این بردار و از قیام باغ نر

بند بختی از مکان طایان دور

محبت نزد چشم سار بار محبت

سلمان نه بندهم هر که زنا را محبت

پس من رساندی ناکجا کام محبت

که جان تیرب سهار محبت

فکندی بر سرم با محبت

حسن صاحب دهم فصل کم بر نوا طهارت
کودان که عیال بکنک برهن
چه کل خدی کلور محبت

در فضل تو جی نوا طهارت	بر حل به فتنه بدوای تو
باو حسنم برسم کلور	حول نعل حرم بر تو نوا طهارت
در نعل بر کلاط نوا طهارت	نیم سیرم که نود حکم ران
دانا طبعی بدوای تو	محکم به روم قدیم بر دور
حسن طبعی بر الوان تو	کسی خرج بعد از یک غم در لیس
در محلی که نوا طهارت	نار به لاسی تو نوا طهارت
در حال که نوا طهارت	بر کر بکند یاد سالیم

واقعی نوا طهارت

شیرانه و دیوان نوا طهارت

رحمه بر در خرافاده	غیمت کار کوفاده است
خود	حل بکارم که مرا شو شمع
دی کر افتاده	حون شو همه مارک من

بر	لبله با حتم بر فنا ده است
بر خنده	نال نه زود و چو از ترا قفا ده است
نی	سبزه قفا ده است
فتاد	سهم جوانان از زلف و عاوه است
	در خنده ملک شیر
	دوی جگر و فنا ده است
است	نور کو بی دست بی دست است
ستار	مهری در تخت کمانی مرده است
ن روی	بکدر یا دعوه دانی مرده است
کریم	دانش نامه محلی مرده است
خسیرم	از باغ دهر سر روی مرده است
نامم	کاماسه آفریده نانی مرده است
خدا منو	ناصح خصال موی بی مرده است
چسب کنم	در بر دم و سگت بی مرده است
م ضرورت	ارغره لولو کسالی مرده است

بسیار زانکه دماغ ضاعتم	بوی زینک فنیالی در
که محنت وصال نمود و منی	از دود و دود
با جان و جگر تنم هر ششم	از عیان و عیان
از عیار و دماغ منم	از یال و عیان
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
و دماغ و دماغ	و دماغ و دماغ

که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی
که دماغ فنیالی	که دماغ فنیالی

دماغ فنیالی

در ایامی که...

سرو و در یک وقت چون شمع کاهیدن	کرفت
تا قدم بر داشتیم ز خیر مالدین گرفت	بد و بدی چون
وید بخون مرا چون سید از خون	بود و بود
چون غم مان سر در در غل زیدن	و با غم که در
شیخ ماکد است بر او و او بدین گرفت	در و در
آنکه اندک در وی خود ز سر و سر	در و در
همچو در و در و در و در و در گرفت	بند و بند

در نهادم با بشیر عقل از دست خون
از در و در و در و در و در گرفت

بر آمدن من جلد فدا است	فدا است
در کوه من کجا فدا است	فدا است
در خند و چون فدا است	فدا است
در باب که پس فدا است	فدا است
خالب که نوش فدا است	فدا است
و نهال من از در فدا است	فدا است

دشمن هر که بکار لب
رای تو چون خفاش داد
بنوایی و نهد و گریه کاشن
چون شمع مرا جفا نهد
دل منزل نبرد که دم
کز خاف خود جفا نهد

رسم کمال زار و آفت

کودت غمت ز پاف داد

از سوز محبت از نری سبش کام
زان آتش سوزان نری سبش کام
رفی ددل از کربلا غم نهد
باز ای کرب که سبش کام
کاشن لب و قفس از جوت کشت
ت پری سبش کام
زین سبش عالم نری خود دید
ای دای سون در دوی سبش کام

واقف نه از کوه حسرت دیدار

چون شمع سحر ز نظر سبش

دور اند از زمین کرد است
دل من سز فبیدن کرد است
دو نفس که کن ای کرد دل
خون خود در جگر کن کرد است

نیکو آنگ بر بدن کرد است

رسم شرح تو بعد خانه قون
سب در سب فبیدن کرد است

که چنان دیدم برین دفعه درین کرد است

به بوسیدن پالسن را دفع

سرمه سل خندن کرد است

ترا شک و عابد آید چو بیا که مراد کار بسیار است

که آشفته و برش نام مرا معاد و زلفت بار بسیار است

ز چون شمع تا که خشنود ترا که در غیب نه در بسیار است

شبان ز کوی او نشستم که کل کی است درین غم و غمناک است

خواری یکسره فاکسی سمن نذر ز غم اعتبار بسیار است

ز فکر زلف و عطش رفت و رفت نام

که در خرابه بر سر درو مار بسیار است

ز جانب بار که نشستم ناموس مهر خرم و غم را که بد است

بال خفا که کان بر خست آن سوخت حرمت من به در آن که بد است

نعلی در دوسه که ایام جوانم و سنام داد و دخی و غم را که بد است

و زلف سوز منو که دردی نو

نو بد آنقدر که نوار را که بد است

که در زلفم بوس است	دختر زلفم بوس است
که در دوزی بکفتم بوس است	مجدرم بکفتم بوس است
که در لبم بکفتم بوس است	چند کوشش کرده ام بوس است
خار راه بکفتم بوس است	نزه عاروب کرده ام بکفتم
آن بوس با تو بکفتم بوس است	بوسی هست و دلم با نمان
بی تو حاش که بکفتم بوس است	سیر بکفتم بوس است اگر بکفتم

دختر از دوزی بکفتم بوس است

دل بکفتم بوس است

که در دوزی بکفتم بوس است	مجدرم بکفتم بوس است
که در لبم بکفتم بوس است	چند کوشش کرده ام بوس است
خار راه بکفتم بوس است	نزه عاروب کرده ام بکفتم
آن بوس با تو بکفتم بوس است	بوسی هست و دلم با نمان
بی تو حاش که بکفتم بوس است	سیر بکفتم بوس است اگر بکفتم

دختر از دوزی بکفتم بوس است

غیرین در پیرایه پرده سخن ساری

دل خامصل ز کین است	دشمن است
بهر حق میبشست چمن است	نقشه از غم است
با دشمنم که آگین است	نبلیرم
حالی دارم که اسس است	آردت ترشم
درد که آتشین است	ن من آن مومن
یار یکو ام سرزمین است	م دل رسیده
کای در شام و نه چمن است	آرزو غمت

در دلفی ز غم و نف

آن غم و صبح و پس است

دم زن از غم و غم و مان	سکنت
زنان که بر کعبه حسن و کعبه	بگو که ناله و جانی
پاکشده هم امان که بیان	وان عرض خون و داد
	ی من و سالی کفرانی

خبر کن و زنده زین شهر و برون آواز

کمر فلان نودل کمر و سحر نکبت

عاشق دل بسد و طغر نیت	پایند خوشم در کمر نیت
دوباره بنیدر خفیتسم	آرام طب جوشن کجی نیت
با صبح صدایم	مچسن نو مجال دم زدن نیت
میج از دل سک من پرسی	دی شوخ ترا کور من نیت
دامن ز لباس بر که افتاند	کمر ز نسیم بر من نیت

دو افت در غلغله ماه است

نیت نشد که در می کمر نیت

چاک در می من کرد بر من نیت	چنان خاک نشستم که کمر من نیت
بر آستان ز جوشن اصل نیت	
غمد دامن نسرو جامه زان نیت	بچار غزل رخ نیت
چاک شک و عیبت ای صدم	که دل شکنی در دوش من نیت
ز بد نصیبی عوس من است ای کج	نشسته با کمر من خرس نیت
ز یک شمع بر من حوزد ای صدم	که آن ز سوت در من نیت

خیال اصل لب بد در دلم و دشت

باز دریا

خداوند که در خانه بس کنی منبت

۵۲

دلف کسی جا کوست	عاقل وطن کوته سودا کوته است
کسی چشم نرم جا کوته است	سرو عجب بن سب جوان کوته است
باز و غور و آه کوته است	امروز اگر نه سست و آفرین است
باز و غنا شکامی	تسسم که راه عالم بان کوته است
باز و عجب کس نمی بیند	عقل کس بر سر جا کوته است
ریشه دم که چون کیم	دستم عشق از کون منیا کوته است

باز و کار من نیست	افسوس که در بار من نیست
هم که می شد	دین کاوی است و کار من نیست
بیت و بران را	تا یک جور و کار من نیست
باز و خند چه سازم	این در خند من نیست
در دمی و خست و غم	شعری بجز زار من نیست

کند لایم کوه و دست دافع

افسوس که در بار من نیست

خوشن باد دل که در میان نگاه داشت	درد تو را غم ز تو از جان نگاه داشت
ما را تمام حسد بر لب از نگاه داشت	سودا مکن زلف که پس کج معاند
عشق تو بروی دیده از میان نگاه داشت	از یک بدی پر
در غم ز لب که حق نگذارد نگاه داشت	جسمی سیه کرد بر غم تمام حسد
زین پیشتر شمع از تو نوازش نگاه داشت	ای که که دست و دست کند برو
سر زده ز شمع پند از نگاه داشت	زبان آن نگاه که با من برخاستم
سودا مکن کوفت و امان نگاه داشت	بام زبکه با دمی گرفته

و هفت از یک درد تو را غم ز تو را
 در دیده از دل خود و در جان نگاه داشت

یکان و کف و لب و است	غیر و لب نه جا کمر است
ما زدم که غم برین سفر است	خبر و نوشت در غم بر م
این سخن خوش فخر است	فخر است کفر خاک آدم
فرکان تو در گرفت و غم است	جسم تو را که چه بد و دل
مانند بر ز تو در بر است	و غم که چراغ ز تو گانه

در کوفت و کف و لب و است

وقف برادر عزیز است

این جلد غنیمت از کجا برنگشت	لا اله الا انت سبحانک
عقد وصل بداد بوی آستانه برنگشت	موسم بهار آمد گلستان بهار آمد
رنگ کاروان شد آه از قفا برنگشت	دل به دست ز جانش یکسان بهار آمد
آمدی علی کون که از خست صفا برنگشت	بود این مخزون جگر فتنه جود برنگشت
حبس کردون من سوز و ساز برنگشت	دل از آن وفادار شمع کبود برنگشت

بیکه کشیدم در وقت خزان کون

شسته بر کاس بیکه دلم صد ساز برنگشت

کفتم که دمی گذار کند است	دارم بهر در کار کند است
حیرت بمن این غار کند است	در عشق تو با ختم دل بود است
این دشنه آلود کند است	لباسه تاب خفته بار است
پوشم بهر این بهار کند است	داده شد از آن فضا سبز است
بیک جلد تو سوار کند است	ای ای که بخت شب عدم است
در خاطر و غماز کند است	سیرت من از آن من است
این طالع ما بیکار کند است	سجده که صد در روان است

بمچند چون خندم خون این دست خودم بخار کشت

درد جزو دوزخ است

بای بسوزم ز شک خنساو دمی درم ز عیار عداوت

و این سخن که از خواب

آرام درم دیدار کند

دل و دوش گویای مهر و محراب در قند مگوی لطف کاه می نهد در است

سین گویان در دشت که بر سر دست و ما بر قاعه سیاهی شود در است

ز سحر حسن زو میگویند که هر رخت است نه ای نهد در است

بمبش نوایان که در دوشی آدم سینه تیرا زود و کوب چو است در است

تا کاش از جبهه که سبکی صد کوه شل بر کاه می نهد در است

بیت با صل بر سر است که آن خدا کند ز خطا ما به سبب می نهد در است

مردانه اسلم که پاک در او رخت ز رخ غمش ز رگب می نهد در است

واقف که ز غری به رخسار نشود

درین مباحلایب می نهد در است

ترا که ز غم به نام نیت به نام خون از درم می نیت

این

دوش تو نشد ز خود بدست زده
 بخت کجاست که سبب دارم زین
 سنان خود را برانداخت
 چندانکه طاعت خود را بگم
 ریح منویم بجز کی
 کرد که گشت بکارم زین
 زان چه شمع زبانت
 کرد که گشت بکارم زین
 سیر سجده خواهم شد چون شمع
 بوی خند زو درم زین

زهی چشم درین معانی و حقیقت

که چون جسم نماند ببارم زین

که در از سوغاتین سبب است
 رخت دران و حوسل بپوشد زین
 در دیار که تویی طوف بود بپوشد
 رخت خندان زبیرم فاصد و کان
 مرغ مار و غنچه زردن سگون
 بدر آتش دل در سیر طعنان
 زان که افسانه زود در غنچه
 منج معدوم نموده بر نشان
 فتنه میمنت بر نفی مقابل کرد
 تا نظر دربان سگ زو کان
 زان که از خشمک طالع که در حوض
 نسنه کام از زبان جاده بخوان
 سر رسد اگر
 بچه نوب زوزه یک جسم جان
 خانه زادان بوفه دار علی
 بر کردید که از چشم نو مرکان

و اصف آن شکر که در لب او آید خرد

بار هفت لب با چشمه هموار است

مقدور غمب یکبار است	خانه برادر خانه دار است
معلی ملک که در کف است	با کاری از خانه دل است
عالم غم خوری اعتبار است	غصه بر او هم مخورنا صبح
شک و کف و دوری است	اندین شهید که غفل است
که فصل نیره در کار است	بعلک متوان سفارش کرد
حد و حد و دل کار است	آن ملک که زیند از لب او
دو دشتی که بر فراز است	توسان در آبرو چه آورد

آنکه دل برادر بر او رفت

تو کنی است و در کنی است

بهار خیزی آیم بر طرف شد وقت	حنای آن رخ کفام بر طرف شد
که کسم نامزد پیغام بر طرف شد وقت	چنان بمان من و بار راه مردود
چه جای دوست و پیغام بر طرف شد	ز بس که عطف خود را در میان کرد
قور و در است و آرام بر طرف شد وقت	ز آن زمان که طرف شد بعل شمع

در دل

چونست به ز سواد ای بخت بر سرین ^{که از سرم سوس جام بر طرف دور نیست}
نصایخ انفسه و امضایان ^{که از یه خودم بر طرف دور نیست}
همه توان برداشت ^{دل از این خنجر ز کمان برداشت}
بخی است که مدح و جفا ^{مستوف از توفی آن برداشت}
خویش شنیده نمی کرد ^{نیغیه بار که انسان برداشت}
با خط سبز بهشت رفته ^{نسیور روی و در کمان برداشت}
با کلام نشسته بر اوار صبا ^{ناتاق از رخ جانان برداشت}
سیر به گشت آن ستم گداز ^{ناور فتنه بکشتان برداشت}
او او فتنه را ندید ^{بنده از نای سیران برداشت}

نازک ز نو فر جسم و دلف
نواغم زلس احسان برداشت

مردگانستان درون کوثر است ^{که اندک در فخر ششم خبر است}
اگر در حلقه من با گذاری عای آن دارد ^{که روزم سوی در ستم بدکار است}
مرا جان بر خنجر سبزه نو است ^{مرا جان بر خنجر سبزه نو است}
که در این و کجای ستم است ^{که در این و کجای ستم است}

یوسف بر آید آسین اما نمیدانم هزارم سیه سخن زبانت

مرایا که خوش سر و کار است

دو دهن از سر و آفتاب

بر خورشید آفتاب در دست

دل بوی تو سیر و دهن است قصه خون چه بگویم و دهن است

میچ معلوم کردید کجاست بار کوسه که دهن است

در خال مکن خنده بار آه دم خود را دهن است

کلف آلوده رسد دم رخت من را دهن است

سیت ز غلی کام خمر کنی دهن من که دهن است

حال دل آه چه برسی از تنگ طفل ای جان چه خبر دهن است

دل در آفرین است

دهن این دارد و سر دهن است

بر دل دهنه غم که دهن است یک عدا کوی او آه دهن است

آه که غم حسد کاه لبر می رسد ناست می گوید دهن است

غم بدم نهاد روی دهن است نو خورشید که دهن است

اما

ای که آسمان رسید غرق غم و غم
 مامور غیر سخنان ما رسیده است
 فرزند من که در غم و غم
 سکه که در غم و غم و غم
 ناله زار من که کوکب زار رسیده است
 سر زدن زار بای غم رسیده است
 جان و دل و جسم من مان بود که در غم
 کاین که گما رسیده است آن گما رسیده است
 آفت و غم و غم و غم و غم
 و آفت که غم و غم و غم و غم

دنی یاد گرفت
 غم و غم و غم و غم و غم
 که از غم و غم و غم و غم
 غم و غم و غم و غم و غم
 در غم و غم و غم و غم
 غم و غم و غم و غم و غم

در دین غم و غم و غم و غم
 جواب غم و غم و غم و غم
 غم و غم و غم و غم و غم
 غم و غم و غم و غم و غم

کرامت کار پشایم کوه نشین

که دست هر کادی بر من نه بودی

مرا زانم خوشتر جواب نوشتی

که از تو بهر چه دعا دارم

بیت بدین معنی ای حماد خواجه گفت

مخبرم که روزی خودم را

بگویم که جواب خدا چه بودی

تواری ابدی حمد خدا چه نوشتی

و خود ز محض تر آرزو چه کردی

بخنده از تو بود چه دعا خواستی گفت

و هم از آه بی اثر دل آشت

از دل تنگ منم بر سر

من نه من بر خیزش و اعظم

شیخ با این چهار دست پای

دل منم به جانیست

جای شمع آنگه بر سر منم

سوختیم و اخطا و لاله خان

چون روشن ز شمع و لاله بسوز

ایمان دل منم میسوزد

بلک ز منم غم ام بگو دایم

رخسرخش و دایم بگو دایم

که هر دم از آن بسوز دایم

از دایم سر و دست بسوز دایم

در سوختن دایم و سوختن دایم

سوزم چنانم تا سوز دایم

و من این قوم را ز غم دایم

کمان می گشت و این دایم

که کمان شود خبر دایم

احسان سواد روزی ما خطا نه گفت روزی
بک جاکت از تو سیراب ای خاک در سینه من

واقع زب که من زب

خوش نامک است

قدم ز سبکه کند بر روی من دامن بر منان که که ز نای من
بیش بر بود و من سر خنده غیب بود بیده رعن نوی خواب و بوی من

کیمهای زو حال تو من و دم که بجز سوسا مان که بمانی من
جانه عاریت آلوده منب باشد خوشن بویان من که بر دانی من

سرافشاده مارا غریبی و دود که به خاک بستی تو که بستی من
دل و دنیا دل و جان من در تو نفوس من بک آن زلف که سودای من

و عده قتل مرا کشت و نفود او زو صای کیم آمد ز زو دای من
بر سر زلف من حکم میجوید چون بر آغای من آب من میجوید
مدعا خواه ولی غمائی از تو غم که زو ای زو جان که سینه من

و عده کشته اگر زب جوان خولت

واقع زب جان من ز نای من

فردا بدین صحبت خانه هست	بیا بیا بدین صحبت
مراسم موافا خانه هست	تا نایم به رسم
سوت کردم عجب نغمه هست	ببیند سرگوشتم
بر کمر من خودی دوا هست	ببین زلفت بدید
که دنیا نقد جان سعاد هست	رب زلفی فک است
بهر جا مسجد و منجاست هست	نیمه دازان ابو طمان
تو هست من و سعاد هست	ی خبر ز من دوده دل
که انجا هم خوش دوا هست	بهر از دست نجون
همانا در دست سعاد هست	سلامی بنم امروز

زرم کنان رفیق عمر است
 غم از خوش مشانه هست
 درم و اصف خرب افتاده بهتر
 و عمر من کنم خستاده هست

از مصطفی زین ستوده مراد است	باز بکات
روشن کرد کریم خود را بر کات	باز بکات

باب نخست در بیان خود نخست
علی جویری فریاد بر ناست
و این کسب دلازل و غایب سواد
یکس مجسمه در ناست
مکرمی است که در ناست سکه و وفا
برگزین سیدی حسن و سواد و وفا

و افعی پس نذر و شستن بخون و شستن

دوایه نذر وادی ایجاد بر ناست

تا نور فیه دامن جویری فریاد
دست بر سر منعم ای و ای کار داد
شد جویری آخر و غایب کسب
کل شدم از خون فصل سواد
و غایبی و ششم غایب سکه و وفا
باز او دوم غایب و ششم
از غایت در ششم غایب و ششم
بعد و ششم کسب سکه و وفا
جویری و ششم غایب و ششم

و افعی نذر وادی ایجاد بر ناست

تا نور فیه دامن جویری فریاد

جان غایب و ششم غایب
عده سکه از غایب جان رفت
تا اول و ششم غایب و ششم
بازی از غایب و ششم
تا دست و ششم غایب و ششم
تا اول و ششم غایب و ششم

ادب غرور است چون کیم تو پند مروان رفت
 نه آسودگی که کنان رفت
 بوجوه که شد منت و زبان و گوشت رفت
 هم به مدای جان است دنیا را و فتنان رفت
 ببال آن که شد پیما به سپهر جهان رفت
 ز نفس زهر و سیر و دلف رفت

دور و دلف به آسمان رفت
 بر یکی نهو جانان رفت
 یحیی را صفای است و هم چو سانه بهمان رفت
 به صفت و به شکر جانم بکشتن من از این جهان رفت
 به کل کز آن دور ز خود می که برم جانب کسان رفت
 به جویبار و هم فرود آمده ام مدیم به انان رفت

نشان کاری زلف تو مانند محمود
 به یار زرد و آفتاب رفت
 به صبر به جاده و است از دست تو صیقل و در دست

باز آنکه ز موی تو مارا یک صند و صد هزار درد است
در کوی تو جان سپردگان ما جارس گشایان است
و در قفس طغیان زرد و بسا

بار تو در زرد و درد است
سوز زلفت ز جگر نه بر تن شکست
نمای از سر و درین مانع نبود است
خبرتی از دل و لوانه ندارم بکن
آنکه از فرم و کفر دل آوار شد
شد یقینم که گفتن بوی تر که عالم را
این زمان دل بس زلفت خودم گداز
بیمبارگی دل بکرم خون شد
من به فصل فن منی چو فایح گشتم
کار سود از ده جندب مانع شکست
که بدل باد قدیر غم را مانع شکست
و عدم از دور کسی راه میمانع شکست
نسبت که در سیران چاه را شکست
منع بعد از توان روز که غم را شکست
باور آن روز که از بند بران شکست
که مامور بود در کوه خزان شکست
عقل افزون را و دران کمان شکست

و اصفان شور چون تو بکار شکست
نخند و بنزد چو سحر کبریا شکست
نزد آنکه امین ادا می تو خوب است
چه کرم به ششویه نامی از خوب است

تو خوی صواب بجای تو صواب	بهر نری و نه غبار
چین آینه کن برای تو خراب	بیش آید
که از روی گل لب های تو خراب	که سر کسائی ای مرغ
اگر کرده که و سپیدی تو خراب	یک دارد هوای سجودی

ز داف نام و نه خنیم جانی
کران هم و در هوای تو خراب

که سر نشوین تو اسم بد	روحی بعلی هم بد
که چه خوب است کس تو کس بد	دن لب بارگاه دارد
نمی داری اگر تو هر چه هم بد	پیران چه کسی از نی نام
کوشتن خاطر اسن و شسته لب هم	رویده اغیار ششمان
در قدم رنج کنای از به کس هم بد	ما از زور و...
و ادب العاف به چشمت هم	بر مرد دل...

که کا خود برد و ملافت	باید با چه
بر روی و از رخا ما فست	باید از قدر و...

چو دیده ام چو زلف زلف

چو بنوازد جان بافت

ز دور باد چندی کوه داشت

قدس بر جان کند

چو بنوازد

صفت

مر از و عدل و حسن چه حاصل

که توان زنده ماندن بافت

ز دیش آن سکارانوار داشت

قیامت بود در صحرای داشت

نزه ریخته خونم که بر رخ خویش است

کنجی که در شهادت من که با کافر خویش است

در که تو آن سبب قیامت باشد

آن ز من است که با جویش خویش

کلام جانم ز عجب تو مملکت داشت

سکاس ز هر کوم که سکر خویش است

فرمان کرد بر هر چه را میگرد

راست گویند که ما بود در خویش است

دل و حوصلی نزد یک به خوار دارد

و از سپردن غم و غم شمر دارد

عشیر بود او به نای من مجنون را

اندازد و شکم بر خاریه سحر است

دیده تا من فراتر از خود خویش است

داد و بایمن سوخته از خویش است

میکنند در جرم که کوب است

ای دل زلف بافت که کوب است

در جهان با و فدا دارند دم داشت

معرفت بجایه بگویم که سخن در این است

خوبی داشت	عشاق است
آمد بخاراه نما را	عشاق است
آمد آواز صدرا	عشاق است
نمیدانم چو قنار	عشاق است
اشکاف غم سحر	عشاق است
خوشترین روزگار	عشاق است
عاشقانه میروید	عشاق است
جرات بود صبا	عشاق است
باو که دروغ فرار	عشاق است
گفته اند چو قنار	عشاق است
حسن آن چو قنار	عشاق است

در غی و دای خوشنودار حضور

و این بر سر نه بار عشاق است

در آن رجب از تو گشت
 درین سید با بل حاکم گشت

کجایان نشوم با حال نصیبی
ز دگر بگریز روز چهارم بخوری
لقاب بر رخ و آینه کف تو
چو عکس آینه شد و عکس من
چو گوید با که کرد از پیشانی
دل منور محبت اگر شد از فکر

که با رقص در آغوش اگر نشستی
که با رقص در آغوش اگر نشستی
مرا خود بدیدی چنانکه از پیشانی
کسی که در آن آینه عکس تو
کسی که زلف ترا چون عکس تو
سبب چه بود که آن در بارفت

ز دگر بگریز روز چهارم بخوری
چو عکس آینه شد و عکس من

چو محبت عاشق خود را نیست
هر که را تو آشنای نیست
ز دگر بگریز روز چهارم بخوری
سینه سان و آینه بر سرم نگذار
بلک کف خاک نیست در کوهین
من کسری کسی که ز زلفش
بعل بند غم این با غم

چو محبت عاشق خود را نیست
هر که را تو آشنای نیست
ز دگر بگریز روز چهارم بخوری
سینه سان و آینه بر سرم نگذار
بلک کف خاک نیست در کوهین
من کسری کسی که ز زلفش
بعل بند غم این با غم

نارنگ آمد ماهی نیت	ای کاه برود
آه کین او بر سائی نیت	نارنگ نیت
عقل را فدای نیت	بر او عشق است
و خراش است کتک نیت	بهر دل زنده جان
باکم از روز بسوای نیت	فارغست مل دارم
چشم بگویم سبای نیت	مهر فتا و از اجاب
دور از یاد بر نیت	چو اگر چه بد است

و افغان ز عقل عاصفی نیت
خاک بر سائی نیت

با کون اینکار کوش نیت	مهر از ارادت نیت
این الم بر من بهار کوش نیت	نیت
خبر غار بر من از کوش نیت	نیت
بر من از دیده خوشبار کوش نیت	نیت
جاس بر من از کوش نیت	نیت
از کوش بر من از کوش نیت	نیت

با عادت

فصل کل بعد از تو که ششم ساجی
بسیاری می کل زوداشت که بر ششم

سختی از طایف فرود از کوشش
برین از حرکت کل از کوشش

کندوان شیوه ها از دلی و از دلی

بسی کل از شایخ کل از کوشش

به خطی در لبان محبت
کندوان بوشان بخوابد بلی
طبیعت منوچهر بر باد از ششم
نواحی بی ترو از شایخ فراد
زیر محبت فراد از کوشش
معمانان جوانان با کوشش
محبت و اعلیٰ کوشی به اعلیٰ
نحوه که کردم جان و دلی
بنای ازین دلی را به دلی
سایه در دلی از شایخ
و به خطی از شایخ و دلی

کوشش با دلی از شایخ
که من اورم و کوشش
چرا کردم به دلی از شایخ
که شایخ از شایخ از شایخ
ز شایخ و دلی از شایخ
ز شایخ و دلی از شایخ
چرا شایخ از شایخ از شایخ
نحوه که کردم از شایخ
سایه از شایخ از شایخ
فراد از شایخ از شایخ

لب حلیکرت غیب بنه برهانی دیوان محبت

ولی کاغذ است بدین رس زوهر کفایت محبت

محبت در جهان کاسته و ناف

چند خواجی کرد در آن محبت

پیش زان شبیه سوختن سوخت غیب تا ابد می ماند بهر سوخت

و سازد سیان و درین علم فکر آموختن و درین علم سوخت

خوار جان من و تن کزین پادشاهی و شرف من بهر سوخت

و نیکوئی از اهلین و بی سوخت من جویدم و کسب من و درین سوخت

روخته عالم ز کجای آری که ز تاب و تکرار ز کجای سوخت

سرخس من چه بود کجای بود کرم جسته و جانی و درین سوخت

در آواز آواز من مانع سیه لطف تو و درین سوخت

چرا که من در چمن سکر و درین سوخت

خیلی طالع دهن با تو چه کنم سوخت

سینه سپردن آن خانه و درین سوخت

از آن فتنه فاست چرا که سینه من آید فاست

توبت مردم با عدل است	توبت مردم با عدل است
عجب دیوای سخته کشم من	عجب دیوای سخته کشم من
سیر و ز رستی صد بار کفتم	سیر و ز رستی صد بار کفتم
برای خود می زرم از شنبها	برای خود می زرم از شنبها
مردت کستم ای بر خراب است	مردت کستم ای بر خراب است
نوان حاجی بین اردن کر است	نوان حاجی بین اردن کر است

فسم در کش ز قمر شرف
که در سینه است دیوان فیه

کرمی با ششم ای از هم باد است	کرمی با ششم ای از هم باد است
کی کشید است ای حسن کس و باد است	کی کشید است ای حسن کس و باد است
ای افشامند عین افشاده است گو باد است	ای افشامند عین افشاده است گو باد است
ای غشای سیر کرده و آله باد است	ای غشای سیر کرده و آله باد است
بادیالو پهل مانده بطوری باد است	بادیالو پهل مانده بطوری باد است

ما فرمان وطن می کشان کوی مار

شد خراسان بخان و حقیقت

باز من پیش از توام هست
بروم از کار توام نشسته

ازاد

ای که بسجای خون ازین شهنش
کرد بادی بود انجانه آید در دست

طغیاری کوسرین واقفین ازین

که در دل چمن کوزه ازیم درویش

سر و آفرین از دست	کرد کل عاصیه قبا از دست
خانه آباد خراب از دست	خانه مهر و خفا از دست
گنجینه از دست که در دست است	ای همه جز و خفا از دست
بیتوته سخت قلم را از دست	نگینم گریه جز از دست
آن طغیاری نو که بنشیند بخون	دل عبود دیده جدا از دست
نگه آری بدلم دست از دست	کله دارم بخند از دست
کرد و دادند غایب نو رقیب	کرد من جادوفا از دست
آن بدنی نو که ریزد در دست	خاک رفیق در دست

منوان بر سر واقع آمد

که قضاوت از پا از دست

غافل از حال من در روز خوش	آشنا هم کوه کوهان کله برین
آری بار و دستان طغیاری بر اندام	پسین ازین نی که مسانه خون

لکازن

و در سفرهای گوناگون
 خطه‌ها می‌پایزد و پند و اندرز
 به مردم می‌گوید
 تا توان و توان شد و توان
 و بر روی دیو و نفوس گوناگون
 هر طایفه را به پند و اندرز می‌تابد

خطاب کرد و گفت	حکیم را گویا کرد و گفت
رو سخن سپید	خانیام را خواب کرد و گفت
غضب از او گویم	ستم سحاب کرد و گفت
بنا بر فرمود	زیره طاف آب کرد و گفت
خود شنید از من	قدی می‌خواب کرد و گفت
بانه خستم	سجودن از خواب کرد و گفت
	سند و خطاب کرد و گفت
ان فرستد خود را	که مرا شک خطاب کرد و گفت

که یک آن فرستد خود را

که درین اجتناب کرد و گفت

نعمت از جویم در گریخت	خلود خاطر فرم غاری که بود در دانا
-----------------------	-----------------------------------

چشم نشسته از خون کرده و دانا	چشم که گریه کرد و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا

خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا

خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا
خنده و میخ و دانا	خنده و میخ و دانا

سینه برنج دارد و فغف آن شوی را چه سینه است
مجنون مرا سینه عشق در آید
خود از میان پای کشیده مرا آید
جنون زار عارف خراب شد
روزیکه عرق نو سینه را ببار آید

دلم عامه زبک دلم	دل کار مجنون شای که آید
بوز دو کازم غرور	آسمان لمسوان سوختن آید
رج جنون شای دور	دوانه که پای بوار آید
دعوت دلم و عید	در ساعت صید دلم گوید
سینه درین نرم کلاه	دعوی خون شمع ببار آید
لایق ابروی آید	بر طاق دل شکست ببار آید
از دل غمش با خبر	مابین خود کلاه در حاکم آید
سینه بخاک آید	از سر کلاه بر که درین آید
زرد آید	بارب چه کرده ایم که آید
رنگ زرد آید	احمال را بیهال آید

بدوشت کافری به سوی جلال
و عصمت از کائنات پاک

شب که می خیزد از خواب	چشم پرده از چشم خورشید
سوزش لب از کوه و غلغله	چشم زلف نه سبزی و بخور و گل
بویان از کوه و غلغله	کوکنود میسون بخور و گل

شب که دافعت بول در دانه سر نوک

در کجای چون زده که چشم چون سحر است

در غنچه خنده زانو	در کوه خنده خنده
ناله خنده زانو	در کوه خنده خنده
وزن جسم و هم زنگی	ناله خنده زانو
دور بکشن زمانه	ناله خنده زانو
غشیه میزد و دست	ناله خنده زانو
بر خیزد و میزد	ناله خنده زانو
از دست صفت صفت	ناله خنده زانو
خالی بکشد	ناله خنده زانو

افزون

بجز این سبب
چشمه آبده نماند
بجز گردم
آندوه برون نماند

و اعتقاد آمد به ایشان سوخ

کردن طلبه کنی نماند

بدرود و احسان	این است چو می گوید و اسبندی
بخت زار و دین را	طفل جوانی یک در نماندی
مست سواد و علم	چشمه نکل بر دست و اسبندی
نارفتن بفرمانی	کوشیده که از خود و محو اسبندی
دفا و استیلا	کوفته که از خود و نور اسبندی
دسپر و دفراف	کاین و این علی از خود اسبندی
بسیار خوان بود	و این می آلوده معصود اسبندی
بسر و جراحی	از ما جوانان نخله و از اسبندی
بانی خاص و نیکو	کند از کاین جبهه و از اسبندی
بر سر	چون که غنیمت نمی آواز جاسدی
به این بزرگوار	ظالم مخور این که کوه اسبندی

از کار و دلبسته خوراه چه گویم	موز و بوفه با شندی
کسی هم نوسه ز کوه لب شری	چون دوده و خاک
تا برو از زنگنه سینه دین بزم	چون بزمی بر کار و عاشا سدا
از شری این خاکی که در کوه سارو	کجاست شمشیر شکسته در بستی
و اوجش از جود بقای که کند	از غیر او نماند ز ناشدنی

و اعلی السبحه دل نوری تو
 و غم که این کم شده سدا

من ز دل من زان جدا شده است	بم از دست نمانده است
چه فضا کرده ام کمان برد	که من مادکست قی شده است
بخت جای کفن این کفن	و ای بر غمی که دانه است
در غم دل جان بگویم زار	که جز کوشه ام جدا شده است
سنگین این دوزخ دل گریه	که من در آستانه است
بست آشفته برف عازم	و بی از دام او رانده است
کرده جسمم برف بر خورم	جان من در بیک است
شب دم بدمه میشناسید	شماره رخ شما شده

و غم

و در خفا مال چو سر سبز

می شود خون ز در دهان

دور و دانی بکشد آتش / مردم کلان بنده بسل خسته است

در خفا جوگش / با صبح هر بندی دانی و سده است

و آب حکوم بحر غم / آن سواد و رو که با غش و دیده است

با که گمرازی بکشد / بر کسی درین زمانه خدای خسته است

با چشم ز دورش / مانند شمع دریا مرا نور دیده است

اگر گدازان زلف بزند / زانکه که رو بفرموده با غش و دیده است

دستم چرخ بکشد / بوی دقایق در کل و دانی خسته است

با که گدازم بیا و / کلانتر غش و سواد حضور که خسته است

بودی خود و هم گریه / دقت ز خوانش رفت غایب شده است

در برسان بویست / و در ناز که کس با آن بویست

که رسم / در شب

بازای رخسار / بیکرورد و بختان بویست

برکت

کوشه لبروی تیان دیدم
نیک گفت خوب یوسف را
دو سید سیه بنده سودا کن
گرچه مرا گشت دهنه جان
کافم سید درم
اجل درد مندی چه علاج

میان کوشه

بیک چون کوشه
بار آورده ام نشان کوشه
سود من بخود زبان کوشه
یکساز کنه ز زبان کوشه
بکلی آورده در زبان کوشه
که طبع فراوان کوشه

و انقضای حال خود تیان محضر

و من کوشه تیان کوشه

انعام را بکفایت نام کوشه
از و عده و عمل بودی را کوشه
بارب چه آفتی نوزاد نام کوشه
افسوس که کوشه داشت کوشه
در دایره جان کوشه
کردی باز خوض جبهه کار

شاید که رسم مهر درین کوشه
کسی را زبید کوشه خود کوشه
تا کرده قرار خود را کوشه
و سید سپهری کوشه
کوشه کوشه کوشه
شادم کوشه کوشه

کوشه

کائنات و عقل و جسم و کلام
 کلامی و عقلی و جسمی و کلامی
 کلامی و عقلی و جسمی و کلامی
 کلامی و عقلی و جسمی و کلامی

آفت فتنه جدای هست
 آغوشی نه را حوای هست
 درد مارا اگر دورای هست
 که غمندی گزیر پای هست
 که چون غم می دود جدای هست
 که پیغمبرم بسیر برای هست
 که در مشاقق خاک پای هست
 که مرا بنوا برای هست
 و یک دور دانشای هست
 که روانم بر او فلای هست
 که پیشش غم می خطای هست

که چو بیک نشستم چون نی
که در سبکم نوازی است

مگر نه چون دودلی غمخیز

ز درد رسد ای مایه است

دل از رخ سبکی کی خاف از زود مرگ است	دوی ما بر ما و زند با بر است
چند لغت را حسن حسن است	کو شک بر اویم بود خیر است
ز چو در غم غم بنم نندارد	بیکه نامش از راه غم است
خودت این وقت را چشم بر ما	خشب از او که غم را غم است
خاک که سبقت پس از او است	کینه کاران خرم و دانا است
هی که بچشم صورت محال با اعدا	دعش با بر خاکه کرده است

ببین زن دود است در کعبه خورشید

خشب از راه غم غم بنم نندارد

بیش که بیکه مستعدی است	خشب که از دور بلای است
دوم آینه خانه است	صحنه در صفای است
سختی غم غم بود در است	فکات کس که در غم است
بیکه برونده از وفا شده ام	مردم حاجت خفای است

مگر نه چون دودلی غمخیز

رومی کل چو لب های درخت	گل چو درو درو
شاه زده خیزد کردی درخت	سپ
بکشد زلف مشکبوی	دستور سبیل

در غضا ز روی چه مشکبوی از در

نوک این چو لب کوغضای کوکب

در دگرش زنده است	چو زنده است که حبیب
ایمان آید زنده است که حبیب	نغمه که شش تنگ
عالم من و آن زنده است که حبیب	تست که غم خشم
نور و انتظار زنده است که حبیب	ز روی و دیده و حال
غبار و خازنه زنده است که حبیب	چو غم زنده است
نور من زخم خازنه زنده است که حبیب	نغمه که غم زنده
چون فکر زنده است که حبیب	زنده است که غم زنده

ران

ی و اعتبار زنده است که حبیب

خازنه اصل کسبم موسر است	چون غم زنده است
-------------------------	-----------------

ز خوش طبعم بوسه است
کنده ریدنه من یادان
بخت بد خدای از پای
چو پستان من در حال و برام
ز این بخشیم آرسن که در سنج
چو بد و شست است در غنیم
چون فبا سر و جامه زیب ترا

چه قدر دوست دارم بوسه است
که در جان و در
را بجزر که بد نم بوسه است
از نفس که بد نم بوسه است
ز لب او شنیدم بوسه است
کنده خودم و میدم بوسه است
سک و در بوسه است بوسه است

میں نے تم کو کتنی دوست
رہی ہوں تم کو کتنی دوست

دل دلا نہ مار سوزنا رگ است
کل زمین حکوم نہ پسند تو سکر
کو دمن برنج کل غم نشین ازاد
منوایم از سر کنج کور بخشیم

ماز محزون نذر آبادی تو بیدار
دشمن از لاله که پسند تو بیدار
بهر دوی و دامن تو از جا بیدار
منوایم از سر کنج کور بخشیم

بہترین بخشیم نیستند از کینید

بار بار بوسه بوسه بد عوی بر جا

در خانه در راهم که نماند و نماند از غمناک

بسیار دل شد در سحر و سحر

که نماند و نماند از غمناک

مان به سواد است به سحر که نماند و نماند از غمناک

حوالتم خواه است ز دور آید و عالم سواد است

بشد عشقت که نماند و نماند از غمناک

که نماند و نماند از غمناک سرور نماند از غمناک

محم بدین است که به سحر نماند از غمناک

مان پروانه آید که نماند و نماند از غمناک

و نماند از غمناک که نماند و نماند از غمناک

بالین روی خود که نماند و نماند از غمناک

م نماند از غمناک که نماند و نماند از غمناک

کرمان چاک نماند از غمناک

بشد عشقت که نماند و نماند از غمناک

ز دور آید و عالم سواد است

کجای بار ز من آر به خاک و خشت
تمام سده بر طاعت و عیش
کجای او که خشمش کسک در خشت
با معان می کز یک خورده اسام
ز آن همیشه بوصف رخ و کلام
کجای که سوخته عی با که بشیند

در خشم کز من بر دلش بخاری
بمان زلف ز آتش و خشت
درین زمانه نفرز را عساری
خون یک مرا طایع بازی
که بغیر این خون خوب بار بار می کشد
به محفل او که خرمی و اندوه می کشد

چرا ز که مرا فتح میکنی در خشت
برو که ز خشم ترا درو در خشت

غایت منی نهی خشمی
خانه زاده دره گران
فستق که گشته ترا در زنده گاه
بمقدور خود چه می نازد عبیر
قبس منی غی املکن سر
خسته بمانت امل ز بون
سر جویدی تو غی امل ز دوش

باوه زب ناواری سبب
ارزین دریا کار سبب
زان صف ز کای سبب
ز حرم اعباری سبب
نور کادی نو فای سبب
کو کین با کین سبب
سبب نون ز کین سبب

کی او در

سحر کی خواب رسید
 زلفش را
 روز شوق می
 سحر کی زلفش را رسید
 زلفش را
 روز شوق می

三

روی تو باشد بروی
تا هم یوی تو نامی بر من
عاشق منم که به
و فغانی افروخته است
خوشتر ز بار و بار
بانه رخت که در می بر آید

زبان خوش و نغمه دلان

ما لوانی خاک ری میسزیند

وزنه باص مداه استخوان رسد اتم که
وزنه در مویان او خا رسد اتم که
وزنه بفرج مدعی سحر رسد اتم که
وزنه در غراس سحر رسد اتم که
وزنه در خور و طاف و در رسد اتم که
وزنه استخوان القدر رسد اتم که

منه که از کسی را بدارم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

منه که بکنم که نیست

طافان و طواف کنند

سودا بشتن و دانه

نور استیغ و غفر

در جان شمع آن کرم

در یک سینه که کرم

عندم نم است در

در آن سوز و آتش کرم

بکاست که چنان نور و نور کنند

در نور و نور و نور کنند

نور استیغ و غفر

شادی روز و حال و نور کنند

روزی این حاکم آن نور و نور کنند

که چو شمشیر فلان و نور و نور کنند

و آنکس این نیکو حال و نور و نور کنند

این و این است

مهر و مهر و مهر

بفرستد راجه

روان و روان

چو کرم و کرم

در کرم و کرم

برنج و برنج

عشق و عبادت و عبادت

کاف و عبادت و عبادت

کرم و عبادت و عبادت

نور و عبادت و عبادت

عبادت و عبادت و عبادت

در کرم و کرم و کرم

نور و کرم و کرم

چرخ به استبراهم نشیناب
 سحر آفرین خواهم گفت
 بخدمت پیر کل اشک
 دل زلف زلفه زلفان کار
 تیره غمی در آید شرح دهم
 مست حالی که با تو دارد کار
 بزم عبادت منس را
 برین آردم ز شک فرو باد
 شورا فکند هست در عالم

جبروت چه وقت مکنز
 زلف عارفان
 خون بهائی شمع غمی این
 گاه و گاه و گاه و گاه
 ترسش و میج و نور سحر
 حاکم دولت که سنگین است
 ناله آواز زشت کلنجار
 زلف غمت و زلفه زلفان
 حرکات نو آید بشیرین

در بر روی من ۱۰۰ دارد سنی
 واقف از مخلصان درین است

از لب در آید حیات تازه رود
 ساعی که بر سر پای خورشید
 چون شود با او در درک و حکمت
 سر و جگرم ندانم از کد این

ماهی بران در آب زرد که افتاده است
 بعد غری و در دست با تو سر و سر
 روی من که در حسین شبیه

موصوفیہ کتب خانہ

روکھن کمالیہ

موسم چکن و ختم حیات

تاریخ

17/10

رومانیہ

مؤرخوں سے بڑا اور

حسن محمد

روشنی و نور

من مرقوم

فوسن است خوری زیر اعدا بر

4

نورمیں برقی کھنکھار

مجلس

روز و سستی فرغانہ، کراچی

1990

روح کا وہ رشتہ ساز ہے

20

طبیعیات و فلسفہ

نور و نور

دوست دوستوں کے لئے خاص مری خواہ

خبریں خوش و غم و کھار و کھان

مردوں کی شہریت کے لیے جو امریکہ

五

ابن عربی نے کہا کہ سیدنا محمد

۱۰۰

دوست صفا و خویشتن
در چشم من مستندی و کردی کارکنی
نرخه می کشد و چو پری گریزند
عین خان عشق ز کار حرم دوست
که در دام خورده جان را بسند تو
یا در زان شبی بعباده است
نرکان فرخ تو ز بخت و دلم
بار صفا و ای جایی من زهر

ما را مبارک است و شمار مبارک است
برون هر روز دیدار
دست و پا بچوای جبهه و مبارک
در بار کفایت و مبارک است
واری خیال سوختن ما مبارک است
بوی خردین نورانی مبارک است
گری بر دهنه بخت مبارک است
چون چاه روزه روز نشانی مبارک

نوم آید در انای روزگار
و لعل کوی دوزخ مبارک است

دست ما برداشتم ز عشق و کینه
بجو آن آلی که سوی کینه است
کرد سودای که سودی آن نماید
روز و گم کرد بدامن به روزگار
ای راهی که بخود برده است

برقند نام آسمان ز غم و کینه
کره من راه کوی خوشتر گفتم
بر کوی داد و دریا بیکجا
مختب است که آهوان نام خسته
بوی بر اهن من راه

دوستی

بدان سینه خدام است
مسوولم و آوا سمان زور که در میان

و افغانه دیوان من علی غریبانه کند

خون صغیر ساری من که غریبانه کرد

بدان او ز سینه خدام

عوض کردم جان و دل زار و دلی را

و در هم می زدنیک

و به که در مسکوی تن بست از دل داشت

بویست از کینه

خون بر آردن او مانع از داشت

به سینه که ز غریب

بروم آید بخواند که از دنیا داشت

من کردم در ز غریب

و ای من سودی ندیدم غم و درد داشت

او کان ز غریب

روز کارم منم چون حشمت ناسد داشت

خوش که بر در آن داشت

در کسان چنان زود در دهن چو داشت

بد خوش زانم که داشت

رفت و رفت زانم که داشت

چاکد بر ز داشت

عز و افتاد که داشت

بدان او ز سینه خدام

و افغانه خاست

کامی در روز آتش خود داشت

خجسته و سناش است

بر لاله گل نمی نشیند

از زلف تو بند شد

بیشتر خبر بدید ما

بوی قزوئی گل سناش

آن زلف پر سر سبز نیست

و زلف در شهر بند نیست

بر کشته زبای کوشا سناش

کبرم بر تو محبت فاشه است

آبی ز در آتش دل دیده اید

از کبر چون خموش شوم ناله بر کنم

تا که در حال تو ز در دست داده ام

بوی ترا که از نواد است ناسناغ

بر فرق مادر ممکن سایه ای

است و آوردن خبر / کاسه و کجبه به مع ولادت نماید
 در خبر کاشانه / شکر خدا که جانی بکارت نماید

واقف و خیال در آن شکرسان
 در روزگار به مع حدود نماید

در این خانه بسوزد	از هر محبه چون کیم است بسوزد
بیک قطره را آورد	دارای تمام عرب و کمر بسوزد
من خود را بیک کفن	از دست کرد چه کنم و در بسوزد
بدان کفر نورانی	بغیثه و خوان شستم این خبر بسوزد
باین زبان به شکایت	دعا که کند ام تو دی نامه بسوزد
دست محبت من	در راه عشق سایه مرا بسوزد
چو غوغای ششم	بوی مرا از برین آن بسوزد
نور زدی کجی ده	کنند ای بسوزد و کس بسوزد
میخورد	نطفش همه در بسوزد
ناله غلام تو	ناله غافل ای رضا بسوزد

واقف بهای تو من خانه شوم

از صفحہ محبت ایک شکر رس

کہ کج کو بر سر است	نہ حسن و سر از زلف سوای است
کہ در فخر و خلق نور بجای است	بوی صف من نور و عطر و بوای
ہر دم از لب در دوزخ و آتش است	جان غور است و کسکس حکم از دم
سکندر آتش خشم دم آری است	شیخ خاموش شود و آتش روشن آری
دردت کند و هیچ کفر و ای است	ای کہ مژدہ من بکجا این بجز و جفا
کہ با ہم کہ در دور و ای است	بر در با کس جود بجای نردم
نیت کہ خشم نری آندہ ای است	خفا و زنجیر منی آن سوخته را
بجمل سبب و ای آن و سوخته نری است	توانم کہ خشم تو لغت بکلم

و انفع این و عطر و بوای
کہ کج کو بر سر است

آفت خانان	تافت	نامت پیمان	تافت
کہ نفس کسان	تافت	نام از دیکر	تافت
و انج در دین	تافت	بر من در دین	تافت
ماہ ماہ دین	تافت	خوش و خشم	تافت

بیا نشانی تاخت سحان و نشانی
باز جانور مغز استخوان و نشانی

نیمت مادر عمر و رفت

خامنه خون مانده است

بهر در بوی گل و مرغ و گل و مرغ

بشیدنی تر از صیف گل و مرغ و گل و مرغ

بهر خنده ای گل و مرغ و گل و مرغ

باز کارزار است گل و مرغ و گل و مرغ

و اصف است بشن او و بشن او

کجاست بسیر عشق کنده کار است

ببین زهر و صفت غم و غم و غم و غم

نه و با غریب که غم و غم و غم و غم

ناله و زلف و فدا و غم و غم و غم

و اصف چه بکشد غم و غم و غم و غم

این در قبال است خشن و غم و غم

بسم و من در پیانه بخت است صفتی زمرگ نه

ملک در جهان حد آرزو نیست باز فرو نراند

باری در تبسم کسبت این شور که از دانه

در عهد تو یک آرزو برد شوی ز بار خاند

ما صد نفس شد از غبار

و افق زین کسانه ز خاک

انجیر از جرم محبت دوستی کف کافر م کاخ را در قفس بر رخ کرده است

تا برای خلعت آرام من کردی یکی تو لب نقد خرم من کرده

خاست از محبت دل سخن کو با کشد سر در خشم بر سر حرف خوش کرده

با وجودی که چشم ز لباسی است خود در بر من رنگ خون کرده

ندت نگار به پنهان او را ناست دل ز حد جاسینه ز خون جان

عادت شمر در دود و دود

خون عاشق رکت تا دهنش بر لب نه

غمم دل بندگی در سست غم سست در سست

شکایت ز نازکی روزم بحران نویسم درین دوره انوشای

الان

بیا بیستم مراد از کسین اصدد رعای است
 بنی دارم و معروز نوام ز خون که دوش خدای است
 بهت از سر حدی چو خاتم بی نام و جبه ساری است
 که ریح نکرده به دست خود از کوفته نهایی است
 تیرت استخوان محنت در دکان

سبب عقل و اعراض احوالی است

حاجک که کجاست خاموشی و امان بسیار است
 شد کمان ماری چشم و دهان در غیبه کجاست
 بد صبا کجاست و بدیدم زلفه کجاست
 ایسوی خانای کجاست که دوی سحر و نام بر است
 شتر خار و کجاست که بود دارد و خوشی نرگه است
 تر کجاست بهرم همیشه در غم و اندوه است
 از کجاست و کجاست زاده در سینه این کجاست
 و از کجاست و کجاست و از کجاست
 تا کجاست که درین عهد و کجاست

ما چه دانیم که شندی و بیاد ما

هست و ناکه گیتی زمره من و نعمت

بر کجا و چمن مرغ غوغا خایه است

سودن دست شوق و غم

سودن قدم بارش با غمت

جاری کرده ریخت فدا با غمت

سنگ در گذشت

ز خیمت نصیب دل با غمت

کرده از خود لب بر لب غم شکو

عاجب بدم آورد و با غمت

دل که کیمو چمن جگر من برودم

ز نو و تمام غم و با غمت

دست بخت با غم و غم است

دست غم لب لب با غمت

با غمت ز من نو و غم من

واقع کن شمع که روشن بود و غمت

آتش و غمت و کجاست با غمت

دل جو من زرم دست و غمت

نوبت از دست و غمت

بر که ز غمت بخود و غمت

با غمت و غمت و غمت

با غمت از دست و غمت

با غمت و غمت و غمت

با غمت از دست و غمت

با غمت و غمت و غمت

با غمت

فولان من خود کفتم
رنگت ز چیده آن سبزه خدای بر جا
بختد آن دعا
کل چرا صبحدم از خواب پریشان بر جا
دور که بود که حسرت
سوز ز دیدن دشمن ز کمان بر جا

جاری در دو و هفت چه توان کرد کون

که طبع از سر ماین نوکران بر جا

بسیار زود که است
خامه روزی زنی باز و یک آمد
که از دم یک کوه هم چو
فرود آمدن و عده حلاوت زد آمد
هم ز روشن شد که
کعب بر امع و دود ز کعب آمد
این محبت این راه دور
غایب حوله کسین باز و یک آمد
فرود آمدن و عده حلاوت زد آمد
دقت ز کسین و غایب ز کعب آمد

اگرچه واقف که از کوی تو دوری افتاد

گشته ز دوری بسی بنوازد و در کعب است

بسیار هم کان بر کعب
که زورک جان زار زبان بر کعب
در این سخن دور که
بر که گفتن فیه و موه نشان بر کعب
باران که درین موه که اند
بروی دهر و موه و کان بر کعب

برمان و بر بند و کج و خوشم کرد

نخعی از سر نخعی کج و دقت

عید روز شب و من شان کج و دقت

کس جزین حسرت کشتن آن من کج و دقت

سجده ای سوده و در و دانی کج و دقت

میش ز نقشن از دل صد کج و دقت

لست نه لیس ای طبعی نه لیس کج و دقت

با کوبان محبت خوشتر و دانی کج و دقت

در جرم آن و اس کن که با و دقت

عاشق زارم و از سنس سولن کج و دقت

کر که کامست و از دقت کج و دقت

لی نصیب از دقت کج و دقت

انگیزان که خواب من غمی کج و دقت

چون کرد و خون بعض در غمی کج و دقت

دقت از سر دقت ای کج و دقت

طاعت و کرم و عفت این کار است

برای آن خود سرگشته	یعنی کجی برای پیرانند
و غرضی منع کرد ام	احوال من چون بدین مسدود
بر وجهی زینک	نای کوفته و دستهای صبور
چون من توانم	چنینم در آرزوی او کز این
مردود و مسدود	بر کس درین حرم زینک کار
اینجی در حرم	سوار و کجی و توان با سوار

و افسان کون جاسته و خنده

ی و بدین نعل و کلاه

و بدین نعل و کلاه

آزاد و بدین نعل و کلاه	آزاد و بدین نعل و کلاه
خنده و کلاه	خنده و کلاه
نظر و کلاه	نظر و کلاه
و بدین نعل و کلاه	و بدین نعل و کلاه
این و بدین نعل و کلاه	این و بدین نعل و کلاه

ای دل بر درم خزان نماند این رو
کافی هزار دشمن ایمان نیست است

و اصف امید خردم نماید است

خردمستی ای تو کافین ترا نماند است	از خیر تو دم در خوشن زده است
بر که در خوشن دل بود بجانده باشد	نماند دارم که کوشن بکشد است
طالب بر که در کوه دین دارم کاش	شیخ کی بر این فانی سر خود بپوشد است
غبت جای از میدان دور باز خوشی	حیرت دارم که بای من چو این شود است
آب چشم از خیال قامت عطوی آید	بر که سنجار برای دکان بکشد است
مسکند آینه چنین در مجلس اغیار عصر	بار بار فضا است بای سرور و بوسه است
آه که سر از حبس کن	آخرین بر باد و دکان کی زد است
	بشود دل سگی از میان کوشن کوه است

رهش گوید بریده کوه و فضا را آسمان خوشی

در بود ای قاتل خون خمار و دین است

شیخ پیش جوده اش ای کس بجای کاش	کحل بر رخسار و بخت خدای
	دشمنه خون غمت بخوانی بن است

در خزان

در عشق ز بسج دانه زمار خرد است	تا کف ناله نلدار غرور است
ای که بر نور چشمم بر رسم	مشت فک بر او ای که
لی دل چه غوغا خون کز غوغا	کیا بدین خجسته طیار غرور است
بسیار هم زرد و نو و دین خدا را	بر مسین حال من بچار غرور است
در کو نواز دود جان من بر رسم	مادر آونیه زمی درد دود غرور است
آه سود و دین را در کس غم بخشد	بر خوان محبت دل آهک غرور است

صورت داری دل جانم
 خوشتر کم داری ایسار خود را

ز برش دل بستان دوزخ است	به آاد و ناله دفرادر است
ز رخ عالم زرد و کسریه	فغان زار بند نو آزاد است
برگی ناله کدم در عین دوش	که ملک ازین عباد بر خاست
چنان دین شریک کاستم	که خود از تربت فرما در خاست
ز جام درمهای گونی جانان	صدای آیه باو باد بر خاست
وینک نه میوزم دین داغ	که او باد داغ و آوار است
و هم بوده است در پیوسته	نکته بر نو تا آفتاب بر خاست

کافه

کی برف برم انون دیر را

که از دیوانه نو آباد رخت

بخت بد من دایم آید / بیاوردل من که دایم این دایم آید

از غم که قبول افتاد / ز مشق سجده سما سلم چنین دایم آید

و در این بر سر حال دلم

بیم از شرف در آب / بوضوح کوشه و مانع در شرف آید

در بنجانه روشن آید / که در غم تو دل آن غم درون آید

در بوضوح حکند / درین زمانه که هنوز در شرف آید

چو کلمات نشاندند بجهنم

که کل سوزان در دلی بس آید

در ربانی دایم / که ترا مار غم نه و قد در دایم

در دایم که نگارد / هر که کم فریخته عید جوانی دایم

در فل / سر سار درین نقطه جوانی دایم

م دوست تر از جان بود / تا جبر او را کردت دشمن جان دایم

سجی در زبان کردن خاصه کنون که فونی و فنی است

دل نام زده را دی بکنان بزم بجهت یخ بفرستد

و هفت از دهن و کونتر میچایر

نویسند و این است نذاریه

خشم من بوج او افتاد است خشم دوزخ کو افتاد است

سر زلفت تو ام مجید این خدمت کو افتاد است

آه ز من خشم باز نامسن بر افتاد است

بیت بیکه بیکه در و بیج کو و سوزنا

کندی بفس من صبا بعلم بکس و او افتاد است

آه من مکی طالع که دم لب و لب و افتاد است

هفت از یک نفس خنده باز شود در سر کو افتاد است

کسی بکن تو بود اگر بنامه است بکنه جوی تو مع بر نامه است

از جازف ز عمری بخورفته بنور هیچ خبر بود که بنامه است

ز دست رفت برادران علم وی صد که غار راه تو از پای بر نامه است

که هیچ فعل چنین نفع بر نمانده است

کسی را نمانده باشد بر نمانده است

نرسیده است

بای پسین مال را می فرستد

زینهار کسی نیز بر نمانده است

زینهارم زود در دست من است

و کتبتو کردم زین من است

کسی که زود می آید من است

ببیند جاکت من و دست من است

و من خطاب به کسی که چنین است

زین من زود در دست من است

نوروز را من است

و زین من است

و زین من است

و زین من است

نرسیده است

و زین من است

بایم از کارش و سی رسیدن است

بخوانی و در من زود رسیدن است

و من زود در دست من است

شیخ از زود در دست من است

و زین من است

و زین من است

و زین من است

و زین من است

ای گل از دست

فیت

حامد درون

از افتاد و شب بخوان شود بدل عکس
و کس که کم زنده از کس نباشم ناسید

که برسد سحر و صبح
نوبت خون دل از دیر و جگر

مسکند خنده با حواش و صبح ببری
کوز راه تو ز من کمر بوم بانی

تا نوبت بوس از دست و دل
نوبت پای از سر کرد و دهن

و صف از رخسار بوی منده و دم بکشد

بوس دامن دل از دست و دل

کیم کس از این سر بر منی
در روز کاغذ و خونی که شک شد

شیخ است در غنای کرم و گل
بسیار جسته ام بغیر از دل

نعمت دل نمیکند ای غافل و غراب
کس خاخوشی ز خون حلال

خاک خای غم و در آب و گل
خون حرام و معیان غافل

بزم سحر و دی و من نام از زان
واقع جزیره باغچه در طرب غنای

بار بار در دم جگر و گل
غافل و غم و قدم کمال

گرچه از سحر و دل میکند و تمجید

کی تا آن سحر و دل از او خرد

و کس که

شدن در روزگار او بند	میشن باید بسنج بدوی آسمانی نال را
یک هم صبر و صبر	دست شیرین کاهنای کوهن فریاد
ست بخوی او بسط	زشت آن در دل است در لاله دگر
یون جود زبر کرده	

مال خوش دودالم	بای می در کل دو سر است کسم
	سرد می و سرد می در لاله دگر

چون درین ربابها وی مایه ز کوه است
 در طایفه ای چو در یک کوه است

روح سحر صوم بیدار	نوشته است خط ختم در حسن جدا
	آن خون دل از طرف حسن جدا
در سحر صوم	خبر زرد و کرم آن در حسن جدا
	لقاب نوزی و ابروی حسن جدا
حسن است او کرد	ز سحر کرمی حیات و حسن جدا
جای این سحر صوم	چو سحر صومست ظاهر از حسن جدا
یاد	مرا که ختم دل از حسن جدا

بیا نصیب دلین چه میکنی و نصیب
نقاوت و حجاب ای مصطفی پس ای پادشاه

دلی ز شعل عشق پزیری نمیداند که حبس	هر که نذر لیکار بیکاری نمیداند که
یار کو ز نسیم باری نمیداند که حبس	هر روز از آشنایی و داری نمیداند که
خانما کو است و در باری از کوی	هر چه ز طفلی بیکاری نمیداند که حبس
ناله از صبا و رعد از بند کمر خفت	سرخ مانند کز آبی نمیداند که
دل گوی از درج روزگار نمیداند که	در حبس افتاد و بیماری نمیداند که حبس
بخت حسی در گردن بهای اگر نام	کو به این شمشیر باری نمیداند که
حال دینداران از آستان برسم	چشمم او را نمیداند که باری نمیداند که
چشمم او در کعبه و حرم می بینم	کجا فرست از من و نمداری نمیداند که

اگر ای مشفق احوال من خراب چراست	دلم بکنم نه و جانم در خطر است چراست
زلف یار کو ای صبا جان من	که چشمم از این باری نمیداند که
چو سبک است از روی روان زمین	در هر سر ز من خانه است
بخت از زمین بگذر بگذردی	تو نمیداند که باری نمیداند که

و در خود به آتش آغوش افکند
سجده در عهد انعام استوار کرد

معارف و آئینہ و دیدہ پاک فرنی است

تزار و دودا بعضی شخص کتاب در دست

از برکت حق و مودت امامت
از برکت نامی در حال و در ماضی

بازرسی که خوانده شد خوشایم
مطابق آنچه است از بده و بستان

دل بوس ہو جانوں کو بوسے سے بھرا

کرم اخیستی مردم خون و طبع نور
سپیش ازین ما و از سپیدم سر و رخسار

خبرگزاری فارس - تهران

مستوفی بکلیس، نوادم و برادر
 با سحر خانم محمد و منیا میرزا

همچون دو فیلند در کاره کس و سواهی شدند

وہی درجہ بنو مخنوں کا ہے

سید محمد علی حسینی
سید محمد علی حسینی

فرمانی است که در این کتاب

نکوی دولت هر دو
تا خاک و خشت عالم هر دو

در دهر رضا بکشتن خورشید در آید
در قوس من و شمس کمره حاجب آید

از دل بهی خوتو بهی برکنم
باشد نرسنگ گوی اقبال عاشقان
در نبرم با معاصره و دله
دل خانه خودت در دل گرفته ام
خاتم فروغ لب خون نه باران

روز مره با من دل کا فوج صاحب
این قوم را به یاری از تو صاحب
مارا بگرشیده و ما غریبه صاحب
رفیق به شایع چه در چه صاحب
بهای که چشم است به خیمه در

آینه در طاعت جانان کشیده ام
و اصف مرا ملک کند به صاحب

چک و صید و صید و صید است
فلک و اشک و جوهر ز نهار
کفن و ملک خون مرغ و دم
بی سر زخمی کسایم بهر
زیر دستار و غم است

بیس نه بانی بهی نیر است
غصه با من دهن این صومع است
که عجب بی غم و غم است
ماوه در ملک و نوبه و کس است
کل یکم اگر سیر است

بزر خشم داغ او و صف
و میان دل و جگر است

و روانه شمع که ز طغیان کشیده است
ز انجای روکار و دم آن کشیده است

دل شو خاص است بدو زانی جهان	باز آ که گذر کند طوفان کند است
تو کرده است	تغافل صورت تو را آسان کند است
دست در زبانت نمکند	آتش که محبت نشد بر آتش کند است
در بین من و تو خاکی چون بخت نبرد	عشقم برین پایه ای بماند کند است

رافعت ندو دهنده صدی از خود کرد

از دستم آن شتم که در میان کند است

چو نام و ذوق باغ حیدر نیست	سازد برگ خزان سبزه نیست
در داری که غره روزان اند	صبح و طالع و میدان نیست
صورت او چنان کشد خاص	نور طافت کشیدن نیست
به ز گوشت تنگ معدوم	که عیار بجای آوریدن نیست
در یک نفس و ده کی خرم	در نفسش بگر کشیدن نیست
چنین مانای دوزخ است	سرور دای نده کشیدن نیست

سخت پوشید حال ما و اصف

حالت بزمین در بدن نیست

ای من بمان که در او رسد بجز	تنگه زگر کشیده ما و بجز خود می آ
-----------------------------	----------------------------------

خجانه نوا با سر ز نفس سر سود است
سکندرین بکینه روی با علی
سرکاری آن سناوه غزلان برسد
جیش دل روشن زنی دم ز شانه

بر کس دل صد چاک کیش ز روی است
کشتی مرا خطه کز کس است
غادر دلی دشمن جان او است
کرم و آبی کسی دین شمع خود است

واقع خوابم که زدم دم زلف است

چون صبح را جاده جرم بدو است

سور با آهسته جلای زهر خود است
گر کند بعضی در غمی زو فالس فامد
در جرم نو که چون کعبه بود جایی
نقدی دینیل صرته زده ز کار گشت
صبح از هر جگر کاری با خون زندگان
ای رفیق بخت زدی که گری
سر سدم کن دیوانه بگوی و نه

گر چه زلف است کل آرام من بر خود است
بگویم گفته او فیل بهر خود است
بوی همسر شنیدم ز دست کعبه زنده است
کامیاب است گفتن است غمزه خود است
چکمی خمر زمان به سر خود است
مست از دین خون بر سرم افروز است
بیا تو خمر خون بزنند در خود است

در میان من آن زلف است
که غبار است چه غمزه خود است

آسمان گشت یکبارم دلمز بعد از ترک
خاک من نم شد و رو گوشتی نشد

بی نواهی انحراف از دشت صفا بر نوازش
گر که بگفت شود و تا طر را بگشت

جز غمسم اگر که بدلی بود و در کشتی رفت

تا دلم که سید به دورانه نشد

شکر میگویم که از من خاطر دیگر نیست
بکس نالان این دوای جز غم نیست

در دل سخت نوک و آه و نامیر نیست
اعداد من جز بعد از من و در غم نیست

کلمه یک من روان کرد و بر روی من
چشم که این هیچ کم از این عالم نیست

گر با جوان خواب من بر داری رود
مست آخر اسم مرا طالع غم نیست

ناصح از بندگان و سر من که غم نیست
کشتیم خوفاً می من است لکن غم نیست

در دلمن کار مرا از یک نشانه نیست
کشتن این نالان در جاسم نیست

جانش نام گذارت شوان و غم نیست
ای صفا سر دل من است غم نیست

نزد دشت من با کس آشنا نیست
غمی دارم که خنم نرد و غم نیست

تسکین خواست بازم تا به خوش طاری

بر روی می چنین از غم که این نیست

یک روز جوهر و دشت و نوازش نیست
بیک کل چو جاسم تو گلستان در

لا اله الا الله

خست اندر شب می آید
 چو بخت بد بختی
 چو بخت بد بختی
 چو بخت بد بختی
 چو بخت بد بختی
 چو بخت بد بختی
 چو بخت بد بختی
 چو بخت بد بختی

بهاره تابستان در خندان
 بخند از آن کس که لب خندان
 به لب خندان
 به لب خندان
 به لب خندان
 به لب خندان
 به لب خندان
 به لب خندان

مغور دارد خست
 در سینه جاک ده کمان

من و اندر بار کمان
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی

من و خست و بار کمان
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی
 بخت بد بختی

کی غمی غمزد بخت وصل (لم انتظار اگر این است)

خانه دارا خراب خواهد بود بدو یکبار اگر این است

شب هم سوخته و رقیب

کردن روزگار اگر این است

دل خسته غم که در روز من کی خواهد است

ببرید چاک که بیایم بدان صبح

ای سس کجای در محال من کنید

کوچه باد حریفی اندیش کشیدم

خلف نیک اگر بپوشید کند باده

جسم در دهن بدی از بدای حسد

دل بیهوشی از بدی نالسن چو افساده

از جو شکر که بر رخ صبح نموده است

و کو بر سر صورت احوال ضعیف من

و کو بر سر صورت احوال ضعیف من

کافی که راه من سوی کجای می زند

عجب که در این بر جوی صبر

دانش گزیده

پروین نواز نوناد

حال ملک در باد بودی گفت / دست من مسکن بهشت بودی گفت

سینه در این کفم دیده نسوزی / ستاد بخت آبی کند دمی

چه چشم زخم روان و باز کردی / دل آید زور و کاف جسد بودی

برو خست نکلم ز دست غم داد

زمان برود و در جهان در بودی

سرو دای تو درم که فانیست / نعل عس و کز برم که در است

نزدی مشرد و گزسته بجان مردم / کوه لایق بکیش زور و است

استدین من استوب از رویه / در بری آبی و لایق فانیست

یار لایق دعا کردم و دایم / حیات هم زدم شب که است

دعان مادر خان می سکینه فانیست

اندوین بندید مراد به است

فوج در دل مدبر و به می / باقی غم مار مرا می

ویرانه / سزای محبت که در فرود می

من خجسته سستی خود را بگویم
 غیر از قسم دست بستم علی شست
 بنوعی درین دور بر من توان شد
 زبانی امروزه بر من الهی شست
 بویست ازین پیش جهان دردم دردم
 از نام نهمین دودی دردم دردم
 از هر دو رخ زینان کن
 زده است که از خسته غنی زبانی شست
 در این کار که دردم دردم است
 بر خند که یک دردم دردم است

واقف بود که بر حال خود نیست
 بر خند که خون در دل دردم دردم است

کل میج و در یک بر و در داده است
 آتش در شیشه من فدا شده است
 از پا کنند خون آن سرو فایتم
 بر خاتم مرا فدا شده است
 لب لندی غلبه رفت من بیا
 منع ترا گفتم عدت کرده است
 عورت که چون حکم خودم خور
 دعوی می از دین من داده است
 شکم غنیمت سران ای بر من
 مادر مرا برای من کار داده است

واقف که از این برسد من کو

و در این خود من فدا شده است

سروی و در این از آن ممکن است
 از من و من بر و من بر و من بر

دستی تا تو اگر منع غم سکوی
خود حرارت طاقی غامی سکوت
سکوت به جلد در غم
نظره به کسین از در در که غم سکوت

به جلد در در در در در در
کاش در در در در در در

سینه ام منع در در در در در
ناله صد صغیر مثل دوست
بر کجاست دست سبیل
در کجاست ای کجاست دوست
خون چشمت کجاست نگاه
مهر کردن لغات دوست
بر که چون ز غم به کجاست
کثر می کند منزل دوست
چشمین در غم کجاست دارد
لاله لاله ای در غم کجاست دوست

بعد از تو در غم بهای خوساد
یک دعه هم وفاتهای خوساد
بر آستانهای تو جوهر رخسار دوست
حکایت به کوم ز غم خوساد دوست
شعری در آردی او جان میدهد
فانز غم زنده ای خوساد دوست
نه در در در در در با ختم
کوی تو کجاست ای کجاست خوساد
بکار صدی در غم ز غم دوست
و بر سر در غم دوست خوساد

آفتاب دل ز تاب شد زده است
ماه سپید به غریب ز تاب
خاکه سینه که گشت خون عاشقان
نرسا به زلف جهان و دلش نرسا

نو محمد و لب شای خوشاد
آمد و دل ز زور و زلف خوشاد
ممشید و ز کشتن بی خوشاد
برسی به سحر و دل جرای خوشاد

بر خوار می که بود کشیدم از علی
و اصف بخور با زبانی خوشاد

ز تاب
فی حب ما و در دونه دلمان ما کشید
در دنیا ما امید شدن کار پس کشید
از لوق طرفه امن آن کرد جامه
چرخان و در قبح بر بند کشید
در گلستان کو تنوی آبرو شد کشید
آنها که ذوق است در دهن ساحل کشید
دل با جهای غم و خیمان ز تاب کشید
معشوق از حدای یوسف چاک کشید

که کشیدم ز زلف ما و کشید
مرا درین سارینا بود کفار کشید
شوم مگر ز خون جزان کفار کشید
ز غصه غصه رسیده مرا چون چاقو کشید
که در دانه خوار مرا کشید و در کشید
فرمان من که بر دانه سار کشید
در آسین کشید و در دانه سار کشید
آنگس کشید و در دانه سار کشید
خیم که در دانه سار کشید و در کشید

نکته

اینک که سینه چاک ز جگر دارد آید
 مانند صبح کی بسختی از لب آید
 و چون در دهر دور رسد
 دل خسته ز زلف دوران ز لب آید
 جلی را قریب بکوی جان شمع

در کجاست این صحنه که دردم آید
 خانه برداری خوشترم خوشترم آید
 و در آن دانه ای هم خون تازه
 که ز زلف او سودای من دردم آید
 که در غم آنکه غمناک خانه را کنم
 ای عزیزان که سینه صفت ایثارم آید
 می آید از آتش دوی جانم
 که ز زلف او که مرع مجبورم آید

مشک که در زرم چون شمع مسوزم بخور

مشک که پیش آید یارای سخن دارم آید

در دهر این غم که گذشت است
 غم زان بر کسی ایتم گذشت است
 که بجزای حسن از پیش مردم
 مان در دراز حصار کس کم گذشت است
 ز فوشت آرزو در ترک اسید
 مرا بگو در ایتم گذشت است
 و روی خجسته را که سالم
 حووظان ز رعایم گذشت است

ایستادم بر کفایت

کوز کار دم درم کانت است

نکار در من روزگار یک گرفت	جوسکی کرم زلف یک گرفت
کوز قناعت این به نیم شناسی	ز بس خویش دامن تو کار یک گرفت
ز جایی خود موند خجاست بر دست	ز نازیک ناک یک گرفت
خفا یک بار به ماری رسد بر زوی	غیر خود مرا یک گرفت
گرفت رنگ خجاست روز خون دم	ز بس بخت خود من این یک گرفت

باز رفت و جان زاری مانده است	جان شد و چشم زاری مانده است
نگاه سودای زلف کاسم	سپو زخم نشانه داری مانده است
نخسید بهدم خودم به شود	کوز خجاست کار مانده است

دلاد است زلف هر یک گرفت	کوز کار عشق کی است ز ناز
نام نیک بر این به سوزی	خدا من و دوی شمع یک گرفت
در خواب هم کسور کی نخواهد دید	نگاه ز بس تا چشم به جود

زارم کنه دست مانند دشمن
 بکشتن مرا بهم از دوستدار است
 به درنگبار است
 بکن سکه گین بر سحر نعل زاری است
 خاک در سحر غری بیجان
 که سر بر زمین خاکی سجده کار است

که جام می نهاده گرفت
 خون هدای خود از زانه گرفت
 دل به جاک من کوچه زلف
 رفت بر خشم خانه جام گرفت
 بعد غری که اندام بر خشم
 نمانده به بهانه گرفت
 خوشم در کباب دور دم
 رحمت راز راز بانه گرفت
 دل به دور خنده خنده ما
 جان بران خاک بر شانه گرفت
 تمام به زلف بکب از دوز
 مرغ دل راز آشنایه گرفت
 صورت به زلف نشسته گرفت
 ز دلم با دامن ترانه گرفت

در غم و غم و غم و غم
 خاطر من ز آب و دانه گرفت
 عدل جاک و زلف از سودا
 راز و مست خانه گرفت

را خوانم هست

جنون دلی بود آرزو ترا
من گفتوگو کنم مطلع رفعت زلال

را خوانم هست

سر کوبه زنجیر زان پیر هست
که در ابروم محسوس زان خوانم هست

دم زجر و دهنش نرسیده است
بیدار منم بسلامت نشاند
سر خاکی که ز کفای تو که دم
سفران دست و پستانه و دم
نوار و آرزوی مسدود گلشن

مسبت خاندن و یازمین است
علاج و دهنش نرسیده است
مردار و دهنش نرسیده است
که چندی در جوار و دهنش نرسیده است
دل روانم سخن شنیده است

نشد که محبت و دهنش نرسیده است
میچند بپزند و دهنش نرسیده است
دل بپزند و دهنش نرسیده است
شیرینان و دهنش نرسیده است

دهنش نرسیده است که دهنش نرسیده است
عزیز و دهنش نرسیده است که دهنش نرسیده است
چند و دهنش نرسیده است که دهنش نرسیده است
آه و دهنش نرسیده است که دهنش نرسیده است

صفت را بکنند و زبان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

چون از تب نو تو نو تو فست

نه در دلی من حسرت چمن فست

خاطر تو جان که در کس من فست

سهر خوی هوای که لسن با فست

بیا که تو کی از غمت چمن فست

هوا می آید در دلی من با فست

و نه از دست هر چنان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

دل مرا چه قدر و خدا را ساخته است

مرا فصل که آمد و از ساخته است

ز روی بار و بر و ز ساخته است

خدا مرا در این کار ساخته است

و نه از دست هر چنان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

و نه از دست هر چنان ویدی آ

بجه مستند کردی عاقبت
باد و خود را در خسته
دل خراب در آرزو با ساختی
خانه که اندوخت و خست
زهر خنجر سلام از یک نگاه
مهر یک زهره کرد ای دل
درد یار دل که افشیم تو بود

غیرم عاصانه افتاده است
شده بشو شور چنانم
فرا
مسل ز رنگ دارم بچرخ
دک کس افتاده ام چون ز
بکه صداده اشتاق برید

غیرم مستند کردی عاقبت
روح را پندانه کردی عاقبت
کعبه را خانه کردی عاقبت
در پنهان کردی عاقبت
رفته و غشخه کردی عاقبت
شهر را و رانه کردی عاقبت
غارت از گمانه کردی عاقبت

بنیم خوش ترانه افتاده است
زبان زبانه افتاده است
بارش بر بانه افتاده است
بسی از آشنایان افتاده است
مار در دست شاه افتاده است
سپیده درین فرخنده افتاده است

زبان شمع دل بنام و بچشم	بکف دست نهاده انداخت
دفعه بوسه بر کما	کشتی نرسد بچشم باد مرده نیست
دور در آب را چون جادویم	چون کسی بکشد صفت انصاف
بر بزم صحبت و این صلاح	بکشد خون دختر ز بی فساد

در هر چه ازین دلیس بوی کریم	کز خورشید چون بوی از بوی کریم
منشیر بخاری میسوزم در بزم	قاه قاه صدای من بهای کریم
و گمان را که که صفت بوی کریم	چشم من خوشتر از روشن زخای کریم
در هر چه ازین دلیس بوی کریم	سیرین کنون درین وادی بای کریم
بجای من بوی کریم ای جان بوی کریم	کریم کن بر خاک من انعم چه جای کریم
کی و چه ازین دلیس بوی کریم	کز جگر در دل به سمن ما خدای کریم

ببین خصل در دشت نهم در میان شبنم
 شمع شای در دشت ما و هفت نای کریم

درین بزم نشسته ما آن دلیس و دونه	ظاهر کسای که یک خمار و دونه
در بزم من را شمع کسای کریم	نشسته این دلیس و دونه ز خیر خمار و دونه

دست هم میکنند ز دیدن شمار صید
دل ز جارفه است نالان و دربار و سار
با تو کن را چون دهم نیک که از نیک
روی خود پوشید زار و سار

می شناسد صبح و شبای عرو

بر من مایه الحسن بود یاد و به است

در هر هوای رقص با غنیمت نماید
معلوم از آغوشان که در غنیمت نماید

ای بگوئی حرف بهاران چه خبر نه
تا چند لبم که در غنیمت نماید

نار آن چند به سوی غنیمت رسیده اند
برونگه کرد و جبر غنیمت نماید

من رو به لاله زار غنیمت بگذاهم رو
که ناره در دهم بر غنیمت نماید

تا که ناز من کم نشد خرد کند کسی

دفع کرد دماغ بر غنیمت نماید

از تعاقبای او بنمایم و نم نماید
خانه آری غنیمت هم روی او نماید

میرم از دست هم دیگر کز آن
همچون دیوانه و روانی ای نماید

تبع گامی وی رسید که چون غنیمت
چشمه شش برین لغز از دهن فریاد

منوان کردن ز دل سکری غنیمت

ای بر دور و نعل جود نماید

نه قاعده جامه دیدم اوخت
بیل زدن و درش ناله کشیدن اوخت
آهوی نام مرا که رسیدن اوخت
یکسین خون خودم که خوردن اوخت
دشمنی از خون نضاد من اوخت
دست باغالی من حبسیدن اوخت

چشم از که بعد صید می آید باز
چکیم خون من را که چکیدن اوخت

باز حوالی من شده کماهی اوخت
تا کفتم تخم اهی اوخت
زلف عاری ای دل سودا در ده اوخت
قد این عرقه دلی نوای اوخت
نیکوئی را آن عارض اوخت
درد روزی که سفیدی را پای اوخت
دشمنی از خون نضاد من اوخت
دشمنی از خون نضاد من اوخت

باز حوالی من شده کماهی اوخت
تا کفتم تخم اهی اوخت
زلف عاری ای دل سودا در ده اوخت
قد این عرقه دلی نوای اوخت
نیکوئی را آن عارض اوخت
درد روزی که سفیدی را پای اوخت
دشمنی از خون نضاد من اوخت
دشمنی از خون نضاد من اوخت

خبر سیاهی مایه بپروست
دوروزی سپیش نمود و دست
بکار مردم بیکانه کرد و بیه
بدر کردی مرا انداخت و دل

خدا پرست ترای بپروست
مردت کن با او بپروست
کلاه آسنای بپروست
کز خونخواری گزای بپروست

سمندر ناز از سر نیز گزیده است
از ما حرای که بر جان حکومت
از خاک که به پند روانی بپوشیده است

خرفایش از حکم گزیده است
طوفان نوح از دست گزیده است
بر جاده خشم تو من گزیده است

دل زنده من بپروست
خارجا صبر سازم کنون
نوام کی زنده فضل را شک

نوام کی خنجر رفته است
کز آریک دایم بپروست
بپروست دایم از خنجر رفته است

اصطراب عشق در کارم نمودار است
مار فتن از حرم مار عاشق را بپروست

من غنیمت مرا از یاد دور است
کوی که گویند ام مردان نرو از یاد دور است

صبح که یک خنده در آغوش دور داشت

در خشم شد که دندان کردی برده

وز یک نذی بگردان گفت

مگر نه می شکر تو آن گفت

آنکه که همه از تو آن گفت

از بیم تو ز لب شکستم

از یک که همه از تو آن گفت

از باد لب ز جسم من ز لب

گویم غنی اگر تو آن گفت

پیش از تو ز ما نوری خوش

حافظ که ترا بشنوا آن گفت

یا عجبی یا ببری یا حسن

بر برایشش از محبت علم فرود

خی و خبی که در جدای موی

ای بفرمانت درو عا می بگر ازین

با خشمم روز که ما جانان فریاد

بر خنده ای ز ما می دست از آزار

که این داشتند از خنده سحر است

ندام من غار که کجاست است

مهر و انام که دست او خاست

بدانم کی سخن دل من

که بجز این بر سر هر از مای است

است طلب از روح او

کجا در حلقه کانی بر آید
باو جوی خاکوری خسرو ناکم
نور محمدان مل سر زلف و کلاه

بعد جان را حرف کردم کفن آید
تا مر آنکس بوسه از شمشیر
این چاه افساد را که بار سن آمد

چهار ابد از نرم دندان نمود است
مر کاه افساد با طره شوخی
چهارم ز محمدی او چه سزد
و این کرمه سر کرد جای

عذارنی صفا و عافی الله در آ
که نزدیک او فتنه زویش در آ
که هر زار افساد از شمشیر در آ
نکرود این بر آید نور است

لب رسیدن انجان ز بزرگ است
خدا را بستانم فرساید سن
به یوم کام برون غم خور
نصیح اهل مل ای نوری دور

کام و سیکه غیب بحر از بزرگ است
که جان سپردن این میوز و ک
که گفته است ره کوی با بزرگ
بیاد لغو روز کار و کس است

سر و کس خوف و بیک جسم بر جا

رنگ و کس خوف و بیک جسم بر جا

جامه گلزار

خداوند من تو خط که در کتب
هم معنی آنست
باز آنکه از خود خدایه

خداوند من تو خط که در کتب
هم معنی آنست
باز آنکه از خود خدایه

شب صدای آن رنگه در پیش
نوعی غم غم ای پند که در
خداوند خدای من اگر چه من

خداوند من تو خط که در کتب
هم معنی آنست
باز آنکه از خود خدایه

خداوند من تو خط که در کتب
هم معنی آنست
باز آنکه از خود خدایه

خداوند من تو خط که در کتب
هم معنی آنست
باز آنکه از خود خدایه

خداوند من تو خط که در کتب
هم معنی آنست
باز آنکه از خود خدایه

خداوند من تو خط که در کتب
هم معنی آنست
باز آنکه از خود خدایه

خداوند من تو خط که در کتب
هم معنی آنست
باز آنکه از خود خدایه

فدا شد که کردم غم در جزا و
مست کونانست به کس نیست
و فکرت بخت است

دست است اگر بیای و نماند
بایم نمی ز خبری دیگر
جز غم ز غم است

چو بر خرابات
بماند جوان خون روشن
به دل است آن شرح سخن

ما در آید ازین طلا است
خود رسم کفن و دفن است
کوچه به ابرو در سبزه است

به شرح روشن خدا است
چو شمع که زلف سبزه است
چنین نه از نور رسم شده جزا است

کمانه کیمی است
دل سبزه با چراغ است
ز جوی آب شود آینه است

نی هستی او دل نرم است
همه باو شمع جان است
کوچه به کعبه است

جان شمع و شمع است
در آینه غم ز غم است
تو شمع جان و غم است

زیر لب است	بند لب است و بند لب است
نمیکنند بار	وزن دام در کند لب است
حالت است	ناله ام در سینه لب است
پهتلیج	کحل دور در لب است
ناله می کند صندل	آب و صندل لب است
صندل می یابد لب لب	در صندل برده لب است

چند روز غم لب لب	چند روز لب لب
که در لب لب لب	لب لب لب لب
لب لب لب لب	لب لب لب لب
لب لب لب لب	لب لب لب لب

لب لب لب لب	لب لب لب لب
لب لب لب لب	لب لب لب لب
لب لب لب لب	لب لب لب لب

حال دوان گوشه ابرو غم افشان
میخورد غمیت و طغیان خون
خون بسیاری مل ز بار و تی جان سوان
صحنه نوین رخسار تو دم زود در صفا

در محرم کعبه این مندر و غم افشان
کرده تا مجنون آه و ناله
در درگاهان خورده حجاز کمان
شبه کرد غمی که در آستان بستان

همیشه در غم دل بر حسن مرصع است
تو خود کس من پاک نیکی بشین

بگو چه جان کنم سر زشت تر از این
نور دشت تو از خون من نکاح این

در گوشه ایست که غم حوت درین
در دشت این مرده دل از حوت غم

چون کس نغمه غم غم از دشت
چون غم اگر جلی از دشت کس

هنگامی که غم کی غم غم
فرود جواب خون شمعان کس

این آیه ز بیم غم غم غم
آن دبی که غم غم غم غم

یارانم به جوی غم غم غم

چندان که بیم غم غم غم

مردم و حال کو بکنز سید یک زور سپیدان داشت

مال من چنانی است جبارم آه من که در سپاه است

عجب سیر را نویسم با بخت من سپاه است

یک سیر و او هر کلام بخت تمام بخت بکرده در کشیدم وقت

از دانات حکایت بخار من وقت چو رکب آورد و دروادم

چون قلم زخم من زبان نه بخت

فغصه بخت و تشنه بخت

از سفاک و دلاورم ز کشت

این که در دوازم که برانگیزد

رم بکنز

کریم که من صبی بر دلا

نفس گاهه چو پست کند سگرم

که کارش نه خشم کار بود

نوبهار آید بکس راه بدار و می آید
که کند آن کاره کاری سخت بکار

خفته کل کریم بس ناسازد
که شود شریک آوازی کار و کار

دوش از ما خنجر دل در نه حاد
چشم دور اسیر به باد از راه شاد

خبر باد می آید که در این دنیا
نوبهار آید که کند کس کس و کس

شد فدا در راه از این جسم کرم
که حسن زینت خاک مرغون کرد

کشت شبیم نمود به شمع جان
که شد کرد و به چشم و جان

بار نیوشت فانی که در است
نرم نریک چو صید هر صدم

خون بر جان باین در نه کرم
مخت شمع به شمع که در است

تا صوت و گفتن و گوشت بود

و به چو گوشت که به شمع بود

بانه دوم

زیر زلفش زلفم

سلیب یکم بود و منم و سید است

که غلبه افکند

در زلفش زلفم

منم و در که مجوز و خوشتر

از من که یکم در جان سید افکند

زلفش زلفم

از نام و کلی در افراغ است

ناصح و سوزن که خود را

این خطه را در دل و دماغ است

نعل رسد از

چشم را بر کندم از سر زلفم

ما عازم

بر که در میان او چشم ملک است

از جگر که در زلفش

بای زلفش زلفم

که در زلفش

که در زلفش

که در زلفش

که در زلفش

اگر بخت کو خانه که من دارم

بی نیامدن او را بهیچ کس

باز در خشم و نام ز مع بود داشت

و ملک مل جولتم را از در داشت

سایه دفته و قری خزان اسیر شد

که حرف چند گشته روز گلور شد

بجای من زار کوی او گشت

جای من گشت بی کوی او گشت

فرقت کرد و خمر و عفت ایمن

مرد خود پیش روی اینبار کوی او گشت

سوزن ب چون کس خشم نسیم داشت

کوشه او مان و حرف نسیم داشت

سوی ابرو نمانست که میباید

بیکار بود و از آنکس خشم داشت

آنکه با خود و کار نبرد نیست

و آنکه در دین سباز نبرد نیست

و آنکه خرم و مصفا نیافرید

و آنکه با خود و کار نبرد نیست

مرگش کوی از عذر گرفت

چون کس خشمش نازد گرفت

خیاست از زکیر و زشت

غیرم و بیست	دور از جگر که برخت و سست
غیردشت ز نفعان بد و خوش	مرا از دهم و حاتم و سست
نیمه ی منسکس و ز جسته	مرا از اولی و سست
و سست و سست	کاد و سست و سست

بر آتش و سست	بر آتش و سست
و سست	و سست
و سست	و سست
و سست	و سست

چون آمدی از رهن و نعت و کوفسان
رخا که سست و سست

که بر از بد و سست
چون آمدی از رهن و نعت و کوفسان

دا که میوه دل غمزه از آمد و رفت
خلفی نصف کردی به جراحتها هم

کل نشسته غمزه فصل بهار میوه
بار بار در دست این سبزه

خودمان یک کلکون من است
آنکه دارم من خوردن فاسان
آنکه جان پرورده میوزد مرا
آنکه مرا گس
کشم شراقی ز فیض جلفتر

برخشن کلکونه از خون مست
انصافی طبع موزون مست
در چرخش از رخ از خون مست
انصاف از محبت جان مست
بی کلف حب و علاه مست

عمری گذشت رفتی به خون فاسده
مغذوره از آن گشتم ناله ای است

کویا که زود و ده مجنون فاسده
از کس که زود به چشم خون فاسده

تا دو جا زخم حراش شده است
سرمه تا دو خراش شده
سرمه ز نور و رنگ نه است

دوده سر چشمه طواف شده است
سرمه روی گشایش شده است
جود و محبت ز خون فاسده است

درد بچواندم غم غم او دوزیر پست غم غم غم غم

سینه باز گزاف رفت از آشنایان که بزرگ رفت

شیرین لب روز با من کرده است تا سواد گیر و دشمن کرده است

دل چنین زلف او کم نده جان از پند ز خفا که غم غم غم غم

در آغوش من سر بر سر گشته کریم سجای و اعجاز و غم غم غم

چو در آغوش من سر بر سر گشته ظاهر در خود بان بسیار چندان

بمقام صفت من جهان رخ خورشید آن را غم رسد که خسرو جبار

بمقام صفت من جهان رخ خورشید مایه در میان جان با غم غم

تب و هوای پشید و بادهای باخ

جای خمر کعبه افراین باغ

رسید و یار که جان من درید که شد

درد کوتهی دست من رسید که شد

که نوشتم که در چشم تو که چو کمر است

چشم بوی که در یکدیگر است

من از لب من میگیرم زینت

نشت حرارت غریبه ها

افروخته دوست از فروغ نظر

به مثل عین تو زخاں چو کمر

ای نور که در جهان نگه ده است

کرد رنگ نبی که کس است

یک که در غمناکی که روی تو است

باشند آن که در دامن روی تو است

مخون که در کف دستم باور که است

محبت زده عدم باور که است

آفتاب که در غم از نور حجاب

بحکم نشویم که کشت که است

پیرا که شمع است که از نظر تو است

فری نند و توفی قدرت طری که است

ای سگدل حال است اس و کای

خواجه که کشت شب و دل از شای

دل حکوم اصفه یا آنقدر که است

روز شب میجویست نام و سخن که است

رنگ زدم زده دل خود که است

حور من حل کو به کای حور که است

نخود غمخوار است
خونگیل افسانه
ایم از بس که بخت
بخت خونی دیده چند لعل
کشت و چون قدوس فرار رگ است
چو بوی از نیلین
نور است که سر راه رفته
بصاحت
در پیش که پای را در خاک
بای تو که صبح و آفتاب
بوسه از لعل این سخن
نقاب غمخوار حسن خود
نوعه از آمد که در حسن خواهد
سجده غمخوار
نفس غمخوار

دست بخت بخت
کز غم که حد دل است
در غم خانه حزن زمان
تا غم خانه حزن زمان
برخت بر دینک من غم
نام دار و دینک
شمع سال خنده بر در
دل از غم خنده
خبر ما و آن در دو نور
زلف چه جانک را غم
بر چه بار غم
بسر از غم
غم در غم
غم غم
غم غم

جان هر چه این دوان گشت
دخلم سبزه بوسه نسیم سپید
رخاست ناز گلشن آن نوحه فضا
خاک کشم در پست و ازین غبار بجا
عزیزند مینوین مسابق زیم
نخار و خشم دگر انگل قوع بوس
چرا مانده روز است که نیست
عشق نورک زین فلک خاک است
بمان ترا که مهر و مهر ازین است
اسیر مغرم و ازده جو فضا
نخن عقیدت ز سرخون بیا بود
بغورده اسیر دل خرم خفت
در قفس بیک عالم شاد و شاد
ناله ز جبین برده بر دشت
عشق آن کجا بر دهن من با زورده

نوسن اگر رضی شود مستوان کرد
زخم لعل که من نشسته ز سر
با حرد گفت قوی قد فایضا
کله ز انصاف جو من خاک است
کو کوه رفت و کرد کاری رجا
مرا چو لاله دل و ازین است
نکوه را سر و دست که درین است
نزد دهن نشسته به یک است
چون نقره قدیم من سر زین است
من دل شکسته نشدای
مرا ز قافل خود چشم رضای
قسم بدرد که جود و دل نسیم
در خمر کمر خرد و است
ناله ز جبین برده بر دشت
عشق آن کجا بر دهن من با زورده

نزد غیب سخن اگر توان گفت	نزد دامن گفت
مهر آموخته زار دامن گفت	بست زخمی
ز خاک با جگر عالمه اربست	بست کرد و بست
بی شناختم تو بیار خاک چشم کور است	بمهر خیار دوست بگوشه مردم
خفت خوشی رضا داد و دادم با خست	مهر خورشید عال نیست نعل خست
آن آسین زخ که بگام که گشت	بخت کور گشت خوارم کند گشت
مرا کحل که نوزد سر ز فانی گشت	کوار صفایم رنج خورسته کرد
بمان ایست که بمانست صفای است	نعلن خورشید ز غبار و دمن بمان
که از مهر و وفا در من نوسانست	نعلن جان نیست بجا که بمانست
خند کن که بمانی من در دست مهر صفا	رحسان ز خورشید می ماندان گشت
تا خبر دار شوم منم که در دگر گشت	دو دست از شمع کورای بوم کرد گشت
زمانه بر جگر داد و داد گرفت	نزد سکه عنوان این دلی خندم
که بی در زنده خست و دگر گشت	دگر دامن گل گشته دست تا گشت
تا زنده ای که بگویند نسیب	دلی از دامن خسته کوی نسیب
باید زنده ای که نسیب	فسر زنده ز خفتر کرد بر نسیب

در آن خند روی غم روی که بود

تشنه خست لب لبی از تشنه

چون نه سجد ز غم خاک بخورد
بعد چو روی خود در آینه گفت

دخترش در کن افشا و سپید
و که در آب تو اسن انصاف

جای بود در آن خجسته
تا یکی خواهد بجا ماند ازین طلسم
برامه لب که چون نمی خور چون زار
بیدار تو این دم سحر محو غم
آنکه که همیشه نو داده است حبس
بر سر و اندام که هم به شمع فام هم کحل
سینه دار کرده آمدی بجرم
صحب غیر ما بود کبر است
گر دایمال جو انور دان را

خانه روز بخیر و امجد و بهای خود را
ی صفت خواهد گفتن جهان هم
قطره های خون من کردید در این بر
یعنی تو ازین سیرش مانده سرهای او
نشاند جگر تشنگی تر خری است
در میان میل و بد و آنه حکمت
چون افغان
آه ازین آه که نه یا غیر است
دلک تر عجب به غیر است

8-5

تا از زلف تو ام زخمی است
خوب اگر کشد ز تو زخمی است

تا از زلف تو ام زخمی است
خوب اگر کشد ز تو زخمی است

از زلف تو ام زخمی است
تا جد است که احوال خودم در دست
دفعی زلف تو ام زخمی است
که چون بماند لطیف است
که چون بماند لطیف است
و غنای شاد تو خفته در حنا و کجا
و دره تا آتش زلف تو ام زخمی است
به لاله ام که در زلف تو ام زخمی است
تا به وفات او جدای است
این و در زلف تو ام زخمی است
کیم زلف تو ام زخمی است
ز زلف تو ام زخمی است

شیرین خط سبزه چون غفر
سرخ زلف تو ام زخمی است
که طالع خودم زلف تو ام زخمی است
که در زلف تو ام زخمی است
کسی بماند زلف تو ام زخمی است
و زلف تو ام زخمی است
حال این و در زلف تو ام زخمی است
تا زلف تو ام زخمی است
این و در زلف تو ام زخمی است
ز زلف تو ام زخمی است
که در زلف تو ام زخمی است
شیرین زلف تو ام زخمی است

افتخارشو امفت و نوحه
در عین سیه و عینه بمر کرده بود و کرد
حون مدفن من مشعل شد از یاد
مرا از صحنه نذر کس عیان شد
ای حریف چه بخت از دست تو دار
سالی کنطالع من چون ماه نو در روزگار
سزاشت خوشتر روشن شد در هیچ

خوب شد روی زمین خالی شد
سکونشان در دو عیان شد
صد و نه خدک بر آنکس حسود
که ز کرد او از صحن بر آن
نقدی کرد دست داده بجان سپاه دار
تقوه کرد و از گدای آن طایفه دردم دار
نور صفت بر موی مرا خواست

نقشه بر پایه نریمان با راست
با من نرم نریمان درین وادیست
امک که دل میکند به بیگانه
حال بر رخسار او دیدم و حریف
سکرور از دل و جان گویم
ای منی عمر سرود که با سیه

ست باید کرد به دست خداست
یک یک تخم نریمان نوید است
سایه ام بد طایفه مانده است
از ره خدیب با ملک حریف است
کالین سوزان برین نکلستان
خفرت عشق و در نصف است
خبر من نصیر نریمان است

از آن که ما غنای او
 بر جریر لوی که خود مسلم گوشت
 در چشمش فروخته اند
 آنچه باقی مانده خون کوه را مسلم

[illegible]

در این خوش خیزد راجه علیح
 که کنیز عدو خدا داند
 جان راجه در میان کیم نیست
 جان رسیده راجه علیح
 می رودم کز سر راجه علیح
 که طبع رفیق راجه علیح

نقش مقلی بر آفتاب دیده کشتم نو بکوب آب دیده را به علاج

کلامی نه که خیم نمود و پنهان روح یارب در رخ کبریت مسن همان روح
در دیده عالمی که زبان را چه اختیار گوی داد و اندوخته را به معیار
آورد بدین طلق ظلم نور خون من ز خیر آب گشت ز غایت من
روز که جبر جسد جا گشت آشفته هر که نوره هست بیدار من

زین عروا حفت که کیم است بر کرم

نور منکند بر آینه زمان روح

نابیه که آرد دل و بران بسته گم کردش غریب را که که نازم غم گم کردش
سر کو ترک عسکه که غلبه آب دل است کله نمانی است که از آب او گم کردش
جستند که نوازنده است از کس ترا دقت کن که که ترا بوی گم کردش

مهر کردی در آینه بکنده و حفت که درد

هر که جانی بکوب آورد ز جسم گم کردش

دارم مکه از خوی بد بار در کیم خودم که در خفت و غم در کیم
مانده عظیم بود کلبه آمار باغش رفیق بود در دور و کیم

فایده ندهد نام خود بیدار و دلجو	خدا را که در هر وقت
میست وین بویست و در دل	بیا آن سود و دلوان
کافیه که می خواند و دلجو	برادر و اورانی بر نشان و دل
اکنون منم و خبر بگو و در دل	در هر تو خون شد دل و در دل
دیدم هر شش و زار و در دل	چشم من از کز آن است کافر
برو من مرا اندام من و در دل	برو من خدا را هم از من
ما شمع و هر شش و زار و در دل	برو من خدا را که از آن است بدکار
بدن ز جان بد و زار و در دل	ما را که در هر شش و زار و در دل
من شمع و هر شش و زار و در دل	و در جان من و زار و در دل
ما در هر شش و زار و در دل	و در جان من و زار و در دل
برو من ز جان من و زار و در دل	و در جان من و زار و در دل
جان من و زار و در دل	و در جان من و زار و در دل

و در جان من و زار و در دل
و در جان من و زار و در دل
و در جان من و زار و در دل
و در جان من و زار و در دل

اصیدی خوش طبع غمزه از آه	صد آه که این نعل نیاید در دهنم
ای جان برادر بخواند و غم دور	ما از رسیدنش زمرانست
تقصیر نیست که دلم از نای زبان	معلوم نمودم که بدین طرح و بس
بجای آن که از آن کرد و بدوم	بر آنش تا آب غم در دهنم
بر سینه نامک بر سینه ای چرخ	و آن در دهنم خفته و بخت
برگزینی نوی نرم نه از مال و نه از نان	با سکه بپای تو عالم سرور و رخ

با دایره صدای جگر موفقه و جفت

و خانه من نوی کتابت و کتب

عاقبت که بود و در این عالم	آفتاب سر ز خاک که ساقم و صبح
میدانم از غم و آه سینه منم	میدانم از غم و آه سینه منم
باز بگو جان نباید بر دهنم	بگو بگو جان نباید بر دهنم

در عالم کرب و دلت غمزه و کتب

و کتب ای غمزه ای این کتب نام و صبح

بجوی او بنویسد نام من کتب	چرا تو می نویسی آنی ندوم کتب
روز نام من ز بهار که بر من	میاید چشم ترا بوسه و کتب

دب آورد بر سر کرد
مکس چگونه باشد بر مکس
ارد قبول عارضه ساز
چه دایره ای باشد بر مکس
نصیحت من بخون و مکمل و احف
میان من و این دلاور اعدا من

بست خود کرده بود از این کس	که باز خون جگر در چشم درون کس
زین آتش لب نفس در میان کس	ز جلد لبست غنچه در میان کس
بهری که جگر آب بود بر لاله	کسی که چشم کند و غدا در میان
بیاد عمل و خون ملال خود در دم	کما سخن به هم شد و شمع در میان
ز سوسه در پشت حاشه بر مکس	بکار که چشم حسیح و در میان کس
ز کس خون غمزه بر کف بر کون	شدت بوفت در جگر کس
و کس کند احسن زنده از شرف	ز کس چشم خود بر روی کس

خوشتر از کس و دست نوری در کس	بازد کرد کس کس کس کس کس
از کس چشما است به نام سازید	خدا که در فاسم نوری در کس

ناصح بودی بند که از درج با
بسته منع خورم آب بقار
در قدیمه جوهر من زار نیاید
بدر سر من شکستم از در و در
ناصح شدن ناب ندارم حکم آه
خون کشیده ای به سیاه جان
آن نوح بجز منم آب سرداد
از دایه ستم خورم غیر مغرما

من صوم ندارم دگری داشته باشند
نرسم فراجم خری داشته باشند
آن کس که خود را بی مسخری داشته باشند
با سنگ دلان نه که سری داشته باشند
کبرم شب جوان سحری داشته باشند
این شیدا کرد ادگری داشته باشند
ز نسکی کس خری داشته باشند
او کس که جوانان جلوی داشته باشند

و اصف قوری غنی با نور زیاده
خوب است که آدم خری داشته باشند

صبا کی است که آن در خواب دارد
که بخت خفته از خواب بر دارد
بغیر برهان و معجزه خود
بر آن مردم که ز دست خود گشود
چو آن مردی که روکن گشاید
شود که طالع باز از خواب بر دارد
که صبا ز رخ او نقاب بر دارد
که با دشمن بر سر شایع دارد
که او دایه که بازو عتاب بر دارد
و مانع سوخته بوی گلزار بر دارد

کای می بخیزد رست	کای می بخیزد رست
وادی کوئل	وادی کوئل
که بر سرین مکر نه بدست	که بر سرین مکر نه بدست
نیکبند نخلان بخوارم دخی	نیکبند نخلان بخوارم دخی
زاده محبت نام کو و آسوده	زاده محبت نام کو و آسوده
مسانه کن و در طرفه پای انساود	مسانه کن و در طرفه پای انساود
ز حسن او خفا اوله العبد هم	ز حسن او خفا اوله العبد هم

جلو پس کیم سرسبز و دم جفت

پروای که خضر نر آب بر دارد

مناجی منور ز غمی گوی ساری آورد	مناجی منور ز غمی گوی ساری آورد
بدین روز صبر که آن چشم	بدین روز صبر که آن چشم
که حسن خوش عود درین جای	که حسن خوش عود درین جای
خفته ترا و ز او به خنده	خفته ترا و ز او به خنده
بار کوان ساد است سرمه ز غار	بار کوان ساد است سرمه ز غار
بر جان ز لایب غم و تباه خواب	بر جان ز لایب غم و تباه خواب

مشتاقی دل اگر شده طره را بگو
کلامی بگو مدخل او بگو
آنکه نغاف تو بخون من نه
ز شکفته لب او بوسان اختران
آن شوخ را که بر سر خونخواری کن
ای قاصد که عود مرده در جود
شد خنجر زده گانیمد ز خشم تو

صد دل بهشت از رخ طهری آورد
آشوب را بر جسم مکرمان آورد
آه از زبان که روی به نیاری آورد
این آب را این پوست چه چاری آورد
بماند کسی که بر سر خونخواری آورد
ما را تو خود بنواری آورد
معن ترا خدا بشکر بار خای آورد

یارب زلف فرو و غفار سر میدی
و در حق در میگردند کساری آورد

بر خیزد او مراد بیدی بایستد
سینه بکوی او رود بهمان
در عشق بدگونه من امداد میکند
زبان را خسته به معنی ما که در عشق
روزی که تو حق بکنی سرور و هنر
از لب بر آید شوقی لبان بدین

با دست خنجر خاطر من را بکشد
سکندر من را که در یاد بکشد
آه بر لب من و من را بکشد
بر دم دعا مرد است قضا بکشد
روزی که ز فاقه آید بکشد
الکاف از دست خای تو اعا بکشد

۱۰

غم خود را ز روزگار
چون بوی گل در فراق می کند
باز زلف و خنجر
کشته نشاند با دانه میس و می کند
در حالت راه باد که گاه زلف را
و روانه در فراق می آید و می کند
دانش عشق سرود را که نشود و یاد
خاکسوزم چو فاخته فریاد می کند

من دلم را می آرد بجز روز
من دلم را که شود شکر روز
من بگویم دلی و بجز نماند
او چو خند دلی و شکم در زد
کبریا می بیند صبح بار
آید از دین که روز
بگویم که شکم عشق این است
نکته چشم دلی و بجز روز
کینه بدست چشم من لطفان
دو سه روزی بطن او در زد
تا که شکم نه از روز
من ازین دیده صحت می برم
همچو شامی آرد غم روز
می بگذرد دلی از فراق گانم
که بدو ام تو مان و بجز روز
خار و زهر می آرد و دارد
هم که مرا کم آید شد بهم شمع
هنگام ز شام با شمع در زد
مع برکتی که آن غم نه چید
خون مارا به غنچه در زد

بهر کجایم نغمه دلفین

بانهی نیکو کار

لعل پشته ز باجه خبر و نشسته باشد

ز خال زنی به خبر و نشسته باشد

وین خفاخ دور باجه خبر و نشسته باشد

تا از غم زور چه خبر و نشسته باشد

ز آن زن وین مایه خبر و نشسته باشد

بیدار گشتن چه خبر و نشسته باشد

ز زلف چلیبا چه خبر و نشسته باشد

آن لعل ز باجه خبر و نشسته باشد

بر خوب زید اکیه شب علوم و نشسته باشد

از یک پرسیده که مل و در چه خبر و نشسته باشد

آورد مل از زلفیات کبر من

حل و درین محو بر سر طیب و نشسته باشد

نامح که کشد مع من از زندی و نشسته باشد

اکس که بود بنجر از دلبسته باشد

بیدار گشتن بکند و نشسته باشد

ز خال مل آبا چه خبر و نشسته باشد

خدا آن کجایم را کوشی و نشسته باشد

ای که آید آید آید و نشسته باشد

سیدم ز لای من به آید و نشسته باشد

ز لای که کسی ناوین زاده و نشسته باشد

نموده مع و مع و نشسته باشد

نموده ز ما نشسته باشد

بسوی منی افتد کدورت و نشسته باشد

بیدار زین ز رفیع کفایت و نشسته باشد

مرد افتاد خون در دهن زدست

چو پایدار و با این رنگ افتاد

در شمشیر چو با نیا شد

زاد و له می دور نیا شد

پارای دل زار و نیا شد

بیور که با نیت شد

عین سم زهر و نیا شد

آید بزم آن عین با شد

ای خیمه زار و نیا شد

ای ای از غم و نیا شد

دواند کشی و نیا شد

چو میک بود و نیت شد

در کشت و نیا شد

ز نیت و نیت شد

نیا شد

ز نیت و نیت شد

چو میک و نیت شد

ز نیت و نیت شد

آینه اگر نیت شد

ز نیت و نیت شد

نام نیت و نیت شد

ز نیت و نیت شد

سودا ز نیت و نیت شد

ز نیت و نیت شد

ولی نیت و نیت شد

ز نیت و نیت شد

پرسیده که ز خون عجب غریبان
احوال من خسته اگر یار پرست
ویران شده عهد شهرت و سلطنت
نیان باورده که عهد نیست تا سرکشند
ز جود خود آب و هم غل و قارا

در خانه پدر را سپری است کویند
بند و غم مخموری است کویند
مرد و جنس چشم نری است کویند
در سینه حرفان مخموری است کویند
کز رگه امید بی غم می است کویند

در کویه از نرف نشان دل صفت
آشفته خود می ری است کویند

بیهوشی تا از ترس کاری میبوشد
دل من از ننگستان رخ دوشم دارد
من و دوزخ چند از جمع کرم شکم
ندارم که چه رنگی از خون این کرم
از ان بهای مسکون که چه خط و باب
با من و شمار در می اندازد باکی بانی
جفا در چشم مردم است خاک هم را دارد
چسب از قطره ای خون مراد در دل که

سری دارم که خالک بانی پاری میبوشد
که بر بانی انچه از رخ خضعی پاری میبوشد
که اگر گردد خود چشمه صدری میبوشد
سرگشت و گشت را کجای میبوشد
خود را بوسه از رخ خضعی میبوشد
کجاست سرخی این تبار پاری میبوشد
بمن هم که کجاست سرخی میبوشد
برای چشمه تبارت ازاری میبوشد

کسی کوبه با امید داری نه شود	که معده آن بوفه کین
رو در دهان کار زو کاری نه شود	را گفتند و در زمین مل
کز فتنه ای که شکین بیاری نه شود	در درمل او گرد نام نه می
که کار زمین ما ز سر داری نه شود	نه است که کین ایستد هیچ را نه
که خدای رفته رفته اعشاری نه شود	نه است که خاک سر مار و زوی او
هک سبه در سید کندی نه شود	کهان از نامل حسنه سر ناوک
که در زم سما آینه داری نه شود	قدار و کرد و نیدان از کین

رو در مل و معده خدا و در مل

که روز از قدرت او روز کاری نه شود

نه از قنار جدا ناچار ماند	دایر بر وقت و زلف یار ماند
کم نیست حسرت سبب ماند	آه ای هم نه با طریقه ماند
کافر علی نوبه زار ماند	نار از کینه بخندی یار ماند
جنس از بس در هزار ماند	آخر از کین دای نامک ماند
بنو دست من از نس نه کار ماند	دگری که زنده در بر ماند
حسرت کن کون نه و سار ماند	از هر خیره در کل با جد ماند

بکوب از روی او سوختی

نصای حسرت در تار ماند

تیر از سمت نورفت از معلوم

ششم حسرت باد در سوزان

بهر حال مسجد آمدیم

کتابی در خانه بخار ماند

صورت دیوار شد در کوی او

و اصف آب بر لب رود دیوار ماند

در کوفه خود بدشان میرسد

یک سر درین دیارستان میرسد

مار اعدای شب عریان خود کرد

سند شمع سوختن بجان میرسد

صبح عیار گریه بود در دلتا دیده

بیکر نصیحت خاک کربان میرسد

ای سزده اندر تاسوسوی جا بود

آسفلی به طبع خوابان میرسد

باز رفت مار همک در لب تشنه

میخ آتش به بخت بجان میرسد

روم رنگ زندگی ای دای جان

زین جان مانده ای بجان میرسد

ای استیغی باین انصاف تمام

تا جنت خاک کربان میرسد

از هر خوش آنست با خسته نرسد

دیوم کی کفرت آنسان میرسد

و اصف آنجا به رودستان بر میرسد

جای چو نیز نبرد و بجان میرسد

ای دلدار

جان در دست زلف تو ای کرد	خوان کرد
روز و شب در خواب کرد	ی در حسی
تجربش او وصف نمودن کرد	با صانع باز که دارد
در محبت هم خوان کرد	که خاک و بار خورشید است
بند خود را بگویند خوان کرد	کی خوانند بگویند ز ابد
خاطرش در خواب خوان کرد	بسیار و بسیار از نفس است
خارج ملک خوان کرد	و در ضمیرش ملک است
از خوابش بیدار خوان کرد	تو ز یک نفس ای در است
با او با صوفی خوان کرد	با صوفی محبت است
عجب بدش بگویند خوان کرد	چون خشم و زور و بند

فروغ از تاب در و دلف

خونگش عمو خوان کرد

سرمه بنفش و تنوع جان بنفش	من از کشتن با یکدیگر بنفش
که رنگ بر سر زدن و زدن	با من زدن و زدن با من
بنفش زدن آن خانه بنفش	ز بنفش زدن بنفش

مرا با جز محوئی خون ہم افروزش
 که باجم نرزه کرد افشا و دامن نرزه
 خدا را سبک خود را یی هماره در افروزش
 سر نرزه در رم که ناسا و دامن نرزه
 غریب در قوافی نوبت نرزه افروزش
 مرا جایی غریب و کجاست افروزش
 رستاخیز با خسته محوئی خون نرزه افروزش
 با خسته و دامن نرزه افروزش

و نرزه علی او و نرزه فراق و نرزه افروزش
 مردن و مددین بیک در دامن نرزه افروزش
 انگشتان سر و دامن بے کرید
 نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 ای کس بر محبت خوش باش
 انگشتان نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 و کس نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 انگشتان نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 و کس نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 انگشتان نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 و کس نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 انگشتان نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش

و نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 انگشتان نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 و نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 انگشتان نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 و نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 انگشتان نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 و نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش
 انگشتان نرزه افروزش در دامن نرزه افروزش

هم وصل نه افتم کردان فتنه سازم از آنکه خویش کرد
 میر و ناب دعا فتم از لغت نامید از آنکه خویش کرد
 از من کین غم را ایچشم دل سکار من زده تو ایستاد
 از با فتنه و جنت زود بر دست یارستم سعاد من زده خویش کرد
 کب و صلیحه آمد و غار من در دست ز کانه آن مورد من زده خویش کرد
 مایل و لایق دست تو هم نمودن همچون خنده لکد من زده خویش کرد
 ز غمی بر تو ایستادم منشی نکرد ایچشم سبزه کار من زده خویش کرد
 ایچشم اسکار و است حال ما بر سر سودا و دینار من زده خویش کرد
 کور داد و بار مرا و عدل وصال شبنمای اعتبار من زده خویش کرد

هفت سیم بر کی اعتبار کسوف

الغاف اسبکه و مر از آنکه خویش کرد

غیر بر دست و جنتیم غم خسته ماند غم و امید من زده کسوف ماند
 آه آن رخست جاد و دست کوجه آن ناز من زده کسوف ماند
 دونه ایستادم از زبان کده و حرف و چشم کسوف ماند
 سودا و کار و دست طر و عثمان زده کسوف ماند

وانچه غنچه لبز کیم بر
نرسد که غنچه غنچه لبز کیم
ز بسکه صبح و سحران کز غنچه بار
نمای که هر چه غنچه لبز کیم
چون غنچه لبز کیم سر دم و لعل

نقشه امین تر کشف
جانان از غنچه لبز کیم
ز بسکه صبح و سحران کز غنچه بار
نمای که هر چه غنچه لبز کیم
چون غنچه لبز کیم سر دم و لعل

و غنچه لبز کیم سر دم و لعل
کافور نو که غنچه لبز کیم

کز غنچه لبز کیم سر دم و لعل
چون غنچه لبز کیم سر دم و لعل
جان غنچه لبز کیم سر دم و لعل
مطرب این رنگ کز غنچه لبز کیم
دایع اودا چرا دم و لعل
چون غنچه لبز کیم سر دم و لعل
معدودن ز غنچه لبز کیم سر دم و لعل
کافور نو که غنچه لبز کیم

دایع اودا چرا دم و لعل
چون غنچه لبز کیم سر دم و لعل
جان غنچه لبز کیم سر دم و لعل
مطرب این رنگ کز غنچه لبز کیم
دایع اودا چرا دم و لعل
چون غنچه لبز کیم سر دم و لعل
معدودن ز غنچه لبز کیم سر دم و لعل
کافور نو که غنچه لبز کیم

[illegible]

تا چنانکه زلف جان بر خورد
 دستم طایع بری گردید رخ
 بر خورد ازین غم غم شیرین
 در گذرگاه دورکاه و دم
 در میان پای من سدا گشت
 شور غم زبانی دل سوز گشت
 بر دل و دوازدهم آمد هوا

بخت برآمد دردمندان بخت
در برکت نیکان برآمد

واقف و انوار چشم بخت

بخت خالصه و پاک برآمد

بسیارم لبم شکر چه خواهم کرد	بیک شام و آه سو چه خواهم کرد
نور خود حضرت او بر وی چه سود	که نوزد یک لای نام بر چه سود
نور و معنی آن کز دین چون	خزانه چشم نیازم و کار چه خواهم کرد
در انتظار نسیم بر آستانه بار	اگر خانه بسازد در آن چه خواهم کرد
ز انتظار محبت که میگویم بیان	اگر نسیمه دل افتد بر چه خواهم کرد

اگر کمک دل کاو مردم رخصت

نیاید که ندارد باز چه خواهم کرد

میری دل را و دامن از نظر خواهم	از نظر موت میکند و در در خواهم
نیت نازم اگر گشت خوشتر خواهم	گر تمام بر سر خاتم کند و خواهم
ای از عده حسن نور و شش نازم	کاسن اندر و دمان و خواهم
وزی من اگر حریف خواهم و خواهم	صد تا بام بخون و خواهم
اگر حریف طایف با خواهم و خواهم	کوچ مکنی طایف را از مکر خواهم

در یک مجلس از
مجلس شاهی در روز سه شنبه

چون در نظر من میگذرد تاو که از منم میگذرد
منم آن سوخته نزع که سحاب یک بنوازی نسیم میگذرد
تاو که از من میگذرد تیغ از منم میگذرد
آه خفا و خفا که خبر منم میگذرد
بعد از آن که در من سوزی از منم میگذرد
منم در منم میگذرد آنچه بر چشم منم میگذرد
و اصف از سرش خاک در دست

آن صفت از منم میگذرد
ز در این پس منم میگذرد می بر منم میگذرد
سای بر منم میگذرد دلی بر منم میگذرد
میگذرد از منم میگذرد کف خاکم بر منم میگذرد
نکته از منم میگذرد چه جای در منم میگذرد
بشیر و شیراز منم میگذرد منم میگذرد

بگویم مانع طفل منک را از کرمی که چون فرزند امیر شد نصیب شد
 خالص از دم منسوب بر وزن مرود
 بگو ای بگویم بهتر است را بنیاید

سر هم برین سودای تو باشد	دلم مکنون غمشهای تو باشد
احل کرد جان در دمنده	که بخلج مد اوای تو باشد
خند و جگر بر دای محشر	در این کنور که غمشهای تو باشد
رفیم نقد جان تا توان کرد	جان من که گریهای تو باشد
دلم بسیار میگردد بگرفت	بد که زدن بالای تو باشد
چیه با خانه غایب باشد آن	که دردی دصف بای تو باشد

بر از دشنام داد آن کج و دلف

ز ما نرو عای تو بسیار شد

بهر خنجر	که نیم عالمی جان بکشد ازید شد	نام من اهل جهان را بکشد ازید شد
	قطره خونی که ناس از آن دل گزید	سخت حرام که در بسوی او بکشد ازید شد
	کز آن سر در کواخدا و دودا	گنیزه خون که در دل اسکم مان بکشد ازید شد
	هنگامه زرد که بکشی میگویم در	بر کوی تو بای من جگر شک بکشد ازید شد

با دودا

725 T1
جسیر حسن دہلوی
بہارک اور دہلی کے مابین

ن این ماه مردان کردید
 مردی که بر ما خشن
 باز کار ما بجا آورد
 میگفت از سر برود
 دل می جوی می خور کسی
 برود از دست ما زین آن ماه
 تا که می شود از نظر م
 از قدر لطف مردم در عباد
 پنجم در آن که بخون شد
 دل و جان صرف کردیم
 دهم از خانه امان رفت

روزی از روز و هر طبع از هر قوم کرد
مردی از مردی که در این سینه بود

تا به چشم زلفان ز نور روشن بزم
و چشم زلف که دادم به کاش بر باد
مهر احوالی پیشان ز درخت خاتم
تا چون کس که در زلف تو باری دار
بکشم به پیشانی در لوت
بکشم به زلف تو به پیشانی سکر
تخت که گوی هو که زده و زار
کای خود هم سر زون بر پیشانی
تخت کار است به دوری و غمت

کار است ای شمع بیک سو خام کرد
کرد و بویک امان خاک سیر و سیم کرد
میش که کس که ز زلف تو سر و سیم کرد
باجر زلف تو زلفی تو سر و سیم کرد
میش که کس که ز زلف تو سر و سیم کرد
باجر زلف تو زلفی تو سر و سیم کرد
میش که کس که ز زلف تو سر و سیم کرد
باجر زلف تو زلفی تو سر و سیم کرد

نکته به نروم است

میش که کس که ز زلف تو سر و سیم کرد

تاب حور و خفا که به زرد
که عمارت ز زلف تو دل
میش که کس که ز زلف تو سر و سیم کرد
باجر زلف تو زلفی تو سر و سیم کرد

خبر دل میگرد که به کرد
بر سر و سیم که به کرد
میش که کس که ز زلف تو سر و سیم کرد
باجر زلف تو زلفی تو سر و سیم کرد

دانه

دلف ندر رخ چرخ برید

ان نوید شفا که می آرد

در سر و تن بسندم تو بر آید
فوج شب کان مایه و سینه ام بر آید
و کوشه را نوید ما نرسد ز کجای
حصان مایه که از بندم آید
که هم کوی شفا در دایره اش
بانو ز که آن مایه بندم آید
ز آغوش مایه که شکسته شود
که خون روی و سینه ام بر آید
خدا آن در دم آید ز کجای
که دلم احسن جان کرده است

به شکله که در آن کرده ام بر خوشی

در با شکله که آن بکلی بسندم آید

بانو ز سر بسندم آید
زبان مایه که سر آید
ز دست تو ای جان آید
صحنه که شکسته با آید
بانو ز سر بسندم آید
زبان مایه که سر آید
ز دست تو ای جان آید
صحنه که شکسته با آید
بانو ز سر بسندم آید
زبان مایه که سر آید
ز دست تو ای جان آید
صحنه که شکسته با آید

که بخت ز تو برخیزد بجان و آستانه اگر زرد

خونان از گزند گریخت آبادی ازین سرا

مقدومند کزین سعادت دریا به صوفی اگر زرد

و خفا از آفتاب محشر

دریا به صوفی اگر زرد

مروغی نه گشته بود در کسبان

روز که بد نام فوت در جهان

چو کسی گزند زین روز محشر

خواب مندی غبارم از آسمان

روشن گشت بنور خداوند

چون سحر کعبه بعد از کوهان

آن جز آنکه گل زده در جان

روزی که خود را در خورشید

آسی زد در مردن باز مرگش

آهسته شد با هم تا یکسان

خبر که حسرتی که ز غم گشته ماند

و دوی اندر در اسرار

کو گشت دست نعلی با عیان

هر چند لب عمل با پستان

و خام لاف گشت غرور شر و گنه

در حجاب آینه نماند ز یاد عجب

آن را که قدم ز سر نباشد در کوی شما گذر نباشد

دهنه را تو دانا بخوبی کرد
 بنواری بیوفای چرا بر کرد
 شد ناموس ز شخصهای دلم
 بجز خنجر سوزنهای تب
 بخواهی شمع سوزانده
 که با تو بخورد جام سوختن

و افسار حال دل چه میرسد

دلی ندارم بدو را سوختن

زدی که بجان باد کار بسته ماند
 بگوی بار ز ما قسم عید میماند
 نظیر دانه زگیل پیشتر از آن دارم
 که با تو بجای دل در غدار میماند
 زود میروی خود مر دل گذار
 و دو یک بفرم در کنار میماند
 تو آمدی و دل از گرفت بود
 که روزی صلی بعضی بدار میماند
 عمر منتر آنقدر دشت بلی روست
 محبت یک کسیه برقرار میماند
 کنند روز مرا سیر و روز خندان
 با من و منم اگر روزگار میماند
 ز دست رو بر نشاند و شیر
 جز لطف از بد نام بارگار میماند
 بدو چشم تو که دم ندو آسانتر
 لطمه بخورم بچار دور میماند
 شمع بکشد و افسار چراغ آتش
 که برای تو زار و زور میماند

۱۴۰

سوخنے خانم مردست را بدیند	غیر عبرت را چنبد
ناز کسای طلفت را چنبد	بسیه باغستان
کوشه خیر غیاث را چنبد	کوشه کسان در غزازی پای
ای سنگ کار او صفت را چنبد	سکینه دندان ز نه بانش کور
سایه دولت عایشه را چنبد	سخت سوز در پی غم غمگین
بر خاکی از دولت را چنبد	من از تو قسم غایب در اتم
مخفت از حد وقت چنبد	بر کعبه راز در کف اند
خبر باد ابرو ضاعت را چنبد	بر صبر و درود و دعا کرد
دورے از می خدمت را چنبد	خفته خوش فاقان از حد گذشت
آستانان می صفت را چنبد	دیده کعبه گردن بدست
آن ماهر محبت را چنبد	وزن از آن من کاری نکرد

درد دل دافه گو اند گو
 مین زان کوی که در صفت را چنبد

شکر بر دونه محبوب برسد	بر کسری از صبر و مطلوب برسد
از دونه در دین زنجار را چنبد	تغیر کا دونه محبوب برسد

او که چه بسویم نه نشیند بکیم باز
زینسان که کوفی از کسان منو کند
شکر خدا که روزی بخون مار غیب
مار زرد و دوری طاف کند از او
و افاق بگو که فامد جانان تو یک کوه

تیر بر و سب بدو دم خوب است
و ستم کجا بدامن مطلوب است
که کشف نگاه نیست کجی جوید
این غنچه که مانع از ایوب برسد

گرچه سوز است از مکتوب برسد

که بفرست کند را به چه سود
تو که بر آن کفر و دوری
من خرم که دولت با من نیست
جان بلب آن از خون است
اندر برین ز غمت میکنند
در کاب و غم بران سپید
گرکنه دیر مار را روشن
بنمود خند بر وقتها دم
دل مکر زخم دی دیر اگر

چه نمود آه فدا بی چه سود
که از کفر دل صبا بی چه سود
که کنه نصف زبانی چه سود
تجلیت کربسائی چه سود
کوی طر که زاری چه سود
که ز سرش دانه زاری چه سود
چه نمود و بسف نانی چه سود
عبد کربانی چه سود
بک در شکلی تقاضی چه سود

فارس

چشمه السیاده پیشه درون شمع کوکب خشنانی چه بود

و اوصاف فسرده دلم کر غزل

ازین عطف خوانده چه بود

باز در جود آیینه کماله بارسم خود در دل از جو ستر غیب که بارسم خود

شماره داری خود بخوار نیست بکنند که درین دشت به باغ ابد بارسم خود

از خشنای غمشه دل غمور زین آه ازین سنگ که زلزله با برسم خود

سواران و گویان که کینه کنند در فغان با جسد و برسم خود

و اوصاف ناز در دل سر کینه و برسم خود

باز در جود آیینه کماله بارسم خود

از کینه جو جیب میز بید در کسر حسره و زخای زبید

عالم و دلا و دلا و صبر بید - نوای لوح حساس زبید

بهت که سر و کلاه جعفر نود و یک حساس زبید

بابو هم تو اگر دست دود خون مرا جو حساس زبید

سهر حسیه ای که بلی است خود نمایی بخیر و بد زبید

قد رضا خ زبیا داری دعوی حسن زار زبید

خوی بد خو کو کوروی / مایه ز کجا بی زید

بجو منسل رخسار / بمل فقه سرای زید

شد نیازم جو بنو نسر و نض

گر کنم ناز مرا بی زید

نتر کنم تا آن قدر غنا بخواهم رسد / معری از عام بالا بخواهم رسد

خوسر نوا و آدم از نزد بهار در / ده جبه خوسر مانده که او تنها بخواهم رسد

سروی دور تر بر افروزه و کاروب / اشک روی درین سرمان بخواهم رسد

منوانم دارد و او پیشه و دواکی / روح مخنون که درین محسوس بخواهم رسد

صورت جانم بر او نشکر کرد بدست / او را با جبر بی زینیا بخواهم رسد

دست سواشم زود در زینیا بخواهم رسد / مسکین گشتی از سودا بخواهم رسد

مسکین یک دوده آدم بخواهم رسد / درین گشت که درین بخواهم رسد

چون باشندم ز دست کناره و درین

کارم آخر بخواهم رسد

خسب من که مادران بکنند / دست زینیا بکنند

سر عادت بکنم سر زینیا / او بایم خط زینیا بکنند

چون

خشم او را فروزد من غم	صبح بیکرو مسکان بکشد
مهر کجاست از دست	دامن در دستم جگر من بکشد
بیا با جسمم کم بسوز	عافیه که منظر من بکشد
گره ام روی ز دست بکشد	سرو را که بیابان بکشد
دوست هنوز من که رسد	آورد به من از آن بکشد
ای صبا دوست صبری کج	امضا بر کفایت بکشد
سخت بود صبر زدم	اشک دل بر خطه احوال بکشد

عافیه که منظر من بکشد

سجده باور امان بکشد

بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد
بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد
بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد
بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد
بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد
بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد
بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد
بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد
بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد
بسته من حال ما غمسان را که بکشد	بسته غم من حال ما غمسان را که بکشد

دل و جان موارده جسم کاو و غم

اگر درین باره روان مسلمان را که بکشد

سجده دارم به بخواری خوش آمد
چه خوشتر شکفت ز درخت گل
که ستم سجده را معذور دارد
ز جبین ز بختگر چه بدست
همه سر بقیارم در خست زان
به قصه خمر دل و دل من
بنارند بر لب خنجر غم ز خوشند

خوشتر آنم از درباری خوشتر آمد
درین دایم گرفتاری خوشتر آمد
مراد زلف ز ماری خوشتر آمد
ز من او سگباری خوشتر آمد
که مدد کی تو ام خور و خور خوشتر آمد
مر آن حایه ز ماری خوشتر آمد
بقدر جان خور ماری خوشتر آمد

نزداری ای حکیم نزار است نیست
مراد زلف نزارای خوشتر آمد

خانه نری مژده فادیت دارد
کفشی که دست صبر ز ما و پشته باشد
اسم و دل از کو تو غایت شده
درست که خنجرهای آن لب لبندم
تا خنجر بدلی نمرود الشوخی که اکنون
نیکی گفت مسمومی و استغفاره دایم

آن گوشه خنجر که با دست دارد
فرمان تو که دست کجا و دست ندارد
خنجر نه ز حسن و نه فساد است ندارد
لطیفی که با باب و داد است دارد
تاری غنچه ای که دو صد است ندارد
براکه ری باو چهار است ندارد

از نام و

۱۲۳

غنچه من آید بود خوشنود
 در کارگاه اندام
 آینه شود تو صفای دست ندارد
 نوازش کند اعدای هر که داشت
 اهدای ز شادمانی ندارد

مرغی که بیاش من زار جدا
 بوی گل زده و بارید از فدا جدا
 دست که بگریه من جدا
 نو جدایی که غم من بخوار جدا
 ماهی که بوی من است
 سبب شکم گوید و در دور جدا
 ماهی و زنی درم دور و بیاد فرکار
 من از این دور دور غم جو عالم جدا
 لب من سر دم و با من جدا

من حکوم نمودم ششم روز جوان
 روشن است آن که به هاشم جدا

نامه با جان گذار جوان کرد
 بار و فصل و از جوان کرد
 آب بگشت عارض دور
 گذر کمالی است از جوان کرد
 مشق بازی است از جوان
 بنود ضعیف از جوان کرد
 کله از این بگفته است
 جری و در از جوان کرد

مضطربم هر غارت ما
امید ترک و ناز نوان کرد
کز یاد بوی اهل سنا
کله زان سردار نوان کرد
آخر التوح باز برسی هست
در بروم فردا نوان کرد

بار من هست خیمه سان و ارفع

ترک خود و ناز نوان کرد

ز بس دل سخت جاگیر می آید
سخت کوی دلبر و سید می آید
اگر دو عده کس و سر کوهان را
به گل گاه محسن صبر می آید
جهان بر عسر آید و شدت کس
بو خرماله سرع صبر می آید
مخون نه سکه و من می حرف می آید
گوته از دست بوی شیر می آید
شبی نخواب من آید و خیال بار و خیم
ز خاک غلغله صبر می آید
دراز سینه نرکان او به سر که دم
به رکبا که از زم کبر می آید

کمان قصه کشد است از دست و ارفع

بر دو گونه که گاه صبر می آید

بیتو جان خرمین نیا ساید
مادوم و حسن نیا ساید
بر کجا چو توافی کند رو
روده ز رزم نیا ساید

بر کمالی

۱۲۳۴

از بخت و حسن زمر نیاید
که خاک آستان دیده است
کمان ساز و این نیاید
که کف ای غم
بسی از آفرین نیاید
که نور از لب و سینه
و این کمان را که به جامه است

و سینه را سینه نیاید

مرا هم نرسد خوشتر چون بادی آمد
چو سر آمد دل شربت در زردی آمد
دل مدام خند آنکه در مادی آمد
دل چرخم چنان بر سر مادی آمد
که ما خند و خرای در لوط مادی
که ما خند و خرای در لوط مادی
بر در آرم ز دل چون دلبادی
خدا را که در آرم ز دل چون دلبادی
که در خوارم سسی عینون شنی خرابی
که در خوارم سسی عینون شنی خرابی
که از گوی او من عکس آن نشانی
که از گوی او من عکس آن نشانی

و عکس آن شاد است غمی نیست

که ای عکس از عکس میار گمادی آمد

بیار که ای سینه شد
دل که کجاست از آتش حجر
ای که گمادی شد
بوی جو سیم سیم شد

معمولی نمید و بفسر ما	گر بسید ز خریده شد
دستم بر دل چه بکند	بگذار بجزن طبعی
در کوی تو حال دل ندانم	کار من بجنون کس باشد
مجنون در خواب نمی ریزد	اف نه سرش زدن باشد
روزیکه بر آورم سر از جا	جب کفتم درین باشد
از یاد آن فوسر وقت	
ترسم که باور رسد باشد	
نه خط است که از آن جهر بر داند	نوبت است که روی تو می آید
کرع و تو دم که برگرد است آغاز	بمان ای که گویم درون می آید
سرود در هر گناه بد من نگاه	چه جگر داری ازین نوع نون می آید
کرد و دست است وصلی که کس کرم	بر سرم افکند از نخست کون می آید
لا اله الا انت سبحانک انی اعوذ بک	که بفرم خسته از خاک روی می آید
نست سیری در جهان و در این	دمدم بر سر من نشسته خون می آید
داف از روی فوسر در میان ز فون	
که از خسته ام نهی بسون می آید	

ازین که در این

سیرتبر فضا باید داد	من بکسم در فضا باید داد
در منزل صدمه ما	بر چه باز است بخامد داد
خون دل را بفتح باید رفت	بکسم و در صلا باید داد
حسب کلاه بکسم بر نو	بخت کرم مراد داد
از کوهان بکسم دل ناصحی	بخت نغمای گریه داد
خون و خفت را بکسر مو	و عد و وصل هر باب داد
کرمه با نرسد بخدا چو تو	بوسه بر دست فضا باید داد
شیخ از در نظر بار ایدل	همی خود لغضا باید داد
نورانی کنز بسر زبنت ما	خون بسای شمشیر باید داد
نکات کسبم هوای در بار	این خبر را نصبا باید داد
بکرمه ای بکسنان لبکین	نوبت مال با باید داد

کرده چهار غت و هفت را

بوسه بر خدا باید داد

که تا صلیح آن رخ و رخسار کرد	که خون دمه و دل را بخوس کرد
ز بهر کل اگر ایت شمع بعل	فما سیرتبر کس و کسین کرد

بیا چه چلی منصفه آن لب برد که خون و خرد را بخوشی آورد

بسوز کنش او را که ابرو در خوشی
بیش از سنجی و اصف بهوش آورد

بیزمن کوز خفا نشند

بیموی گما چرا نشند

در راه نو جا بجا نشند

در سده خور حوا نشند

آن آتوح هم گما نشند

ترسم که خاندان نشند

در میانین هم نشند

آمد زور عضا نشند

نفسی که زوریا نشند

و به سوزی گما نشند

بکشی که است به سوزی

فختم که یک اسک

بر کرد قناد سانه عشق

بر خورده بر عظیم

طوفان طریت در

انداخته ام سعادت از عشق

باز شده سان کاظم بس

بر یک من خط سحاب

و اصف از خاک آستانش

نشند

رشد گما

پراگنده برین سوخ و سکه حکم

اگر حکم خون با تو خفته جو هم کرد

از آن

اگر زدن و بکشد و بکشد و بکشد
 بهین که خاک است و بکشد و بکشد
 بهین که خاک است و بکشد و بکشد
 بهین که خاک است و بکشد و بکشد
 بهین که خاک است و بکشد و بکشد
 بهین که خاک است و بکشد و بکشد

که ای کجاست و بکشد و بکشد
 که ای کجاست و بکشد و بکشد

بعد از آنکه از زمین بار خوشتر شد
 تمام دزد که بخواری خوشتر بود
 چون چرخ مردمی از کار رفت
 محبت و مکاری خوشتر بود
 چرا دل و زار رفت از کار کرد
 به تکرار فساد خوشتر بود
 که است از سر خود و از سر خود
 از صلح و سرداری خوشتر بود
 که است از سر خود و از سر خود
 به تکرار فساد خوشتر بود
 که است از سر خود و از سر خود

که است از سر خود و از سر خود

که است از سر خود و از سر خود
 که است از سر خود و از سر خود
 که است از سر خود و از سر خود
 که است از سر خود و از سر خود
 که است از سر خود و از سر خود
 که است از سر خود و از سر خود

سکاشی که در آب زندگی دارد
مخصوصاً که در آب می زند

در خطر آب دل غمناک خون خند
کود صحرای فاسد بزم غم کند

دور یک گداز روی او کردم
خوبست که که جسمم در غم

که گشت بر آرم منشی آگاه
چونش را در غم بزم غم کند

ز که در غم دل کار جسم می ریت

آبانی رسید که خون جگر غم کند

ساخت دور ندارد
فرخون جگر خند ندارد

نوبت خدای که سخت
دارد در بندانند دارد

دل در غم است بکین
چندان بر دای ما ندارد

غم نیست در دل من
در راه تر قضا ندارد

باغی خواب هم نبرد
ای خبر از زبان ندارد

دل را که غم کوچه است
بجای گشت که جا ندارد

من می دانم که گواه است
دل غمناک می ندارد

در روی تو عکس جان تو را
می آینه من صفا ندارد

فرمان تو را بگو با من
کمان تر حریف وفا ندارد

۱۴۴

آن کند که خون بها ندارد
 خیمه به صبا ندارد
 احوال را باها ندارد

روزنم گوی خوبان
 به تکیه دل نا
 محبت

و از حدیث که شنوایم
 به درونم صدا ندارد

از بوسه در دای دلم خای کرد
 خوشتر از هر چه به نام خای کرد
 خون نوار خست که بسایم بختی کرد
 جگر حسم من روی او خوشای کرد
 کینه را بر سر کاسه دلم خای کرد
 و ده که او بداد دل و روز خای کرد
 یک بر پیش آمده گما خای کرد
 رسم کرد و دست به راهی کرد
 غنوت است که خوارم دای کرد
 دلی برستم نو نور که خجسته خای کرد

با خدا عجب ترا بر سر زانی کرد
 عطف باز داشت چون توستان کرد
 از احوال من هر روز گشت آن گشت
 در روز محفل از خست به بهنگ کرد
 خست بر دوش من از دوش دل گشت
 ساهنا مطهر مهدی صف بودم
 در دوش خست شده بودم غم آن غم
 نو مان کرد و جان در دوش خست
 باز بسا که ای آن سر دمان نکند
 و از حدیث که در دوش سمیم نمود

خون محمد جان فرستد بگویند
خون زان قامت رضا بگویند
دل او خود خود خواهد شد زرم
زوان در دهک من در سینه دارم
کرمان سید و نور جنونم
دگر بخت باغ کمان
دست ملک آن دگر بخت

دگر گویند سبزه بگویند
فدایت شود ز با بگویند
سختی اوست در راه بگویند
بیمش نوبت بسفا بگویند
بهر روز از صحرای کربلا
زوان بهای سکه بگویند
باین نشسته باین برادر بگویند

حدیث خدایان همه بنشینند

نور جمیع اصل اصد بگویند

ز دل که رخت ببارج و شالی خند
ماند که جبهه بر سر آسجور بخت
دگر که جبهه خوشن بر و آن مرویدن
روا در عاقل بکشور عشاق
دم گرفت زامانی خرابان
خود عال ز ترک آن مبارک دم

ماند که جبهه ببارج و شالی خند
ماند که جبهه بر سر آسجور بخت
دگر که جبهه خوشن بر و آن مرویدن
روا در عاقل بکشور عشاق
دم گرفت زامانی خرابان
خود عال ز ترک آن مبارک دم

سواد دین میباشند و کمال
 از حال دل میباشند و سعادته خند
 بنور خانه میروم بخین
 شود که بهر عقل کنم نعمت خند
 ز دست آن زره جان بر جانم کشد
 گذشته است برادر بگوشتن خند

خاتم بر آن سپهر گویند	آهسته و آهسته بگویند
آن زنده در حرف رهند	زبان سپهر زین و جگر بگویند
کفر نیست در دم	خوبی که کند ز گوشت
سوزم این بگو از چشم	در کوسری و در خر گویند
اگر کوسر بود از سر ناز	آن به که شد از سر گویند
چشم نازند جو محبوب	ما و ستم ایضا بگویند
گردد ما جری عشقم	کدک است ایم ز سر گویند
نکند کمر ز کوه در دم	ما آن به خوشتر گویند
با او که طلب خست جانست	حال عمر مختصر گویند
ما از دود و دشت ناز با نس	مدان جد شود از گوشت
من اگر وفا بگویم گویم	با بر سفره گویند

و آنکه می نمود زار میگفت

حالم بر آن سبب میگوید

دل بیسوی غم من نشاندنی	در بنابه در واد جان زندی
سالمند رود ام در هر پانها	در غم بر ترست من سالی
گرچه بری می ملک کرد در غم	نخنان دل در بر من کور جوی
عالم بر آن تنی زارک فاسد	لیک بر دوسر شکو و جان کوی
اگر کتب شمع ما بنهم ز دلوزی	بعد و در کی فاکم کلف می
نکر کرد گاه گاه از سر نه	بسیه در آن خود لطف می
بسیه در آن بارک غم من	رسن لطف دل با که کسی
بدون آنکه را در حال زار	کار زار در آسمان افسوس
کف ز سر ز سر ز سر ز سر	کف ز سر ز سر ز سر ز سر
کره ز سر ز سر ز سر ز سر	چک ز سر ز سر ز سر ز سر
بار خندان ز سر ز سر ز سر	میخ ز سر ز سر ز سر ز سر
رود کار با بر آن کرد و	لطف ز سر ز سر ز سر ز سر
اگر و در ز سر ز سر ز سر	عزف و با و ز سر ز سر ز سر

بسم الله

بیک زلف نازناگر که فرسوس
بعد مدتی کس نکند ای از فر و زانو

ن مود میکند	که در صحن ذراغ خالها در کند
آن صفت بجان کسی	دل نکند و خدا در کند
نورانی و خایند و ناز	کسکه غم مغرور و صابر کند
دای گوی خراب است مادر با بچه	که در می علی کیمیا در کند
کفر حق است و در دل نکند	زوار کار بدست دعا در کند
کسکه خاوه و اسفند من از کند	کسکه زلف از نفس مادر کند
دل نکند که کس فر و ناله	که کسکه کند و کس و در کند
فدای ای جان و فر و کس و در	که اعدا و به آن عدا در کند
نور خود و در و ناله	جدا جان و امن و در کند
نور و کس و در و ناله	دل نکند که کس و در کند

اگر سازد و ناله
بر در دل نکند و در کند

شب که از اتم جراح و ناله
و ناله و ناله و ناله

عبارت ز سر مرکب با صبا نخب
ز رنگ صدف گل آتش جان افتاد
از درون به سر مال به خبر کشتم

عباس ندیم و کسیر فراغ و نیت
نقش طاق طوم از سر برافشید
نمی رود در دراک کسیر فراغ و نیت

دل رسیده خود را منور و صفت
کوه بادیه کردم سراج و شاد

هنگام صدف و بران کرد
آه کاین عشق مانوان آزار
لعل نقره عمارت کفتم
دل که دوده است کفیه فدا کرد
سخت ز سر و سوز یکسیم
تا به افق و دهنه بر نور صیب
دوده کوره و آذر فروم
حشمت من ایمان که دل بخور
ای خوش گل که پای گل زین
جامن صدف کرده باغ سیر

مطره رفته رفته حردان کرد
با دم کرد و نخبه توان کرد
که دماغ مرا بر نشان کرد
عمره گاه و روزان کرد
لا در مشیدم مرا جان کرد
که دشت کاسه کوزه و نخبه کرد
در لب مقصد و دهنه کرد
که در دامن کاسه بان کرد
دل صدف و در کسیر کرد
چشم مانور و نخبه کرد

دست فرح در دست حق تعالی

بجز خورشید و صدف ندان کرد

ز عینش چرخها را انداخته اند	بسم نو دانی اند
تمام حروف را حرف زار مایه کرد	مانند صحن من زده شد
ز کوه کعبه ای خاک کوه سحابی کرد	ز در صدف هر جا که خسته بوده شد
صفا قیامی کشیده بانی شد	نهار و آلوده ز دره دیوان در دام
کسی که سیر و کوهنمایی شد	کشید و زد و خرد و خرد کرد
نه که کوه و غل کشت و غلای شد	سوز و گریه در چشمی بود در کار
ز نغمه مرغان زده و بانی شد	بدر که جبهه ای زینت سیر و صفا

بغض که غلبه دل انداخته باشد	بهر عین ز دل غیر خطا شده باشد
از غل و اکتان مانند چه باشد	تمام و نشان بود دل کو کشته شد
بمالی مانند خفا شده چه باشد	بود استگفت خون و دم ز قیام کرد
زبان طاق از غل و غل شده چه باشد	قل بیدار و کسز نسوز و سودا
در بزم و عین شمع فدا شده چه باشد	لشکر که زده غل و غل و غل

ببرین ناموسر فاشند چه باشد	صد سگدند غنی بمن در کسبان
ز دای کسب عمر را نشد	سگفته عین ز بیم جان چو برآید
دشمنم سرخسده باشد چه باشد	بهر خوشتر بخوابد شمع صفت نور کفایت
این حضور چو رفت کجاست	بجز در کسب کند بجز در دکان کسب

و اصف ز رسیدن بد لادام بسوم

سگر کسبم قید نماید چه باشد

چاک صبیح که بر آرزو در دامان	ده که در دستن نه سوسه مان
راه امید بسیر کو چه در میان	خف کراه بود بودیم جا رفتم
رفت و گورانه دران جای و بخت	دم از تنه سیر که کان آموخت
که ترا کار دران رفت بر میان	جمع احباب نظر خا و خود کینید
نام و چشم بران تا کس در میان	حون چراغ سحری بر سر جان بسوزم

و از نترشیم سیر کرد و بسوم

رو سید باو که از چشم مکنان

که خورشید تو عورت درین باشد	کسی بخشنه حسن فمیده باشد
سرور آن موی نوازند چه باشد	سری که بوی او نور دره باشد

و از این مادی که

نه در شهر فزون که کم کرده ام دل کسی دین باشد
 بسبب زناقت که بپای زناقت رسیده باشد
 زهر سحر غرضم که حق از رسیده باشد
 رفت گرگش را که که سر برادر کرده باشد
 مانده نور غریب است جان و دل بنده نا امید باشد
 خدا را است من زلف عروا که با این زلفش آن نه بچند باشد
 مرا که به کردن غریب است نهفت

اگر خیر صدد خند من باشد

زان رفیع فرعاش امان نخواهد که دلمه است دل از دست نخواهد
 عقد طایع و دامن بسته میور و ریش بیامیزد به رانگان نخواهد
 کمن زان دل نوازند خود گمان نماند گرفت خوبه معسر نهان نخواهد
 نثار مندر اسرار که یوسن رسد نغمه آن بهمان نخواهد
 کت به پیش که در خند من عالم نماند صانع کیش کس را آن نخواهد
 بوزه که میور میور میور میور مرا خاطر را نماند نخواهد
 خبان شده است به اختیار بماند که خویش را نماند نخواهد

از جویبار به آید
دوده آه که دم سوخته است
بگشاید بر جوی دل را
ز آن پیاپی درخت گل افروخته
از بهشتی خودم درخت

که گدازوی در به آید
خط که بر زنی در به آید
که زبیر سوی در به آید
که از روی در به آید
از بهشتی خودم درخت

بجز کاشن کوی در به آید
دل زوی بر دوزخ ماری خرد در
از تو در دل در خط و افغان
عجب کاری در جوی در به آید
ز خشم جوی در آه و دود در به آید
در آتش در به آید
خدا خشم کینه از دل در به آید
کوشه در به آید
عین جوی در به آید

بوی جویبار به آید
با دل دوزخ کاری در به آید
آه باری غباری در به آید
عجب کاری در به آید
سنگی در به آید
از خشم و کاری در به آید
در کشتن در به آید
با کاری در به آید
برج در به آید
و در روز در به آید

از آفت

روز و وقت ز کف سر نشسته افشاید
نار که بوی آری در نسیم بگوشاید

نار آتش که نشسته که تواند	با صورت او بپوشد سر که تواند
جانی که شود مثل تو از خنده بگوشد	نه سینه افکار نشسته که تواند
جانی که نشسته که تواند	نه بار باغزار نشسته که تواند
آفتاب که بدل و آید بعد خوشد	نه صحرای عشق که تواند
حسن تو که از لاله سوزنده باشد	ز دشت و کوه نشسته که تواند
بخت تو که با طربش بختی	بخت تو که در آتش که تواند
زین سینه زلف تو خوشتر که	بگوشد آفتاب نشسته که تواند

و ایست بکنی عجب سوز ز روی او بکنی

مانند تو بکار نشسته که تواند

سوزش عجب با نور و کار بماند	بر حسن و دو کلام که دوق فرماید
روز و جلد صفا نام زار صفت	بکین شریک و در کفر صفا نام
باروی بختی بختی بختی	روانه در طافت خود و در نام
در روی بار و در کف سر زاده است	ز غم که روی و وفا دارم نماید

چو خون من که هست کلو کیم از ادلی
زخم که یک پهی زخمم که کنم
خود را اکنون بدین خوش خوار نسیم

زونی هیچ خبر ند
کز خکسار میدرم
کز درویشان خوش غم

و آنکس بیکم کرد دل خود را خوار
و گوهر مسندین این زورم نماید

با لبش ناز بر سر دارد
ای زور سر استعد و خوش کن
غیر زلف و ناز غالی
زین بسوی دل غنچه زینالی
دو دانه گشاده گشاده
چرخ کن با فون غنچه زینالی
سر زین غنچه گشاده
بوسه ده که زاده راه کند
روزی از دود بجان بدرد
سنت کن عاصی بجان کم

که زورم و سرم خبر دارد
شب در آن کاسه دارد
که دم زور خاک بر دارد
فک بر کوشش که دارد
حکایت نام از دارد
چک زین غنچه زینالی
چشم خوش خود را دارد
دل ز کوشش سر دارد
و غنچه خوشی که این بسیر دارد
که یکی مرغ نام بر دارد

13

ہدایہ نمونہ پر مشتمل دارو

[illegible]

نکته: این بخش از خود این حرم است

سواء اعم من غير و نام و نو کبر

رستم کوئی اور زون نشینہ ہے اید
 جہنم میں اور کرب جانکس ہے اید
 کجاست و خصیت یا یوسرین مکر و نرا
 بخت لنگر کھانا و سبک ہے اید

روز یکشنبه ۱۳۰۲/۱۲/۱۲

کتابخانه عمومی خیریه

عقد رفق مراد و جگر نو عیسا

فصل دوم در بیان حسن و قبح

میرزا یحیی کاتب کوثر خان

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم

کراچی کے ماسٹر کے ایک

عزیز و داد جہ ہے باب کرد

داؤد پادشاہ کے بانی

وہلکتہ نمبر

دل میں نہ رہے پھر کو

جیہا روم و دریاں دل

شماره ۲۰۰

میں نے اسے دیکھا ہے

نفسا و جدی ہمارے

کون غم را خوانند

روز بروز ہے امید کر

سودہ شوقا غریب پر غور

مصدقہ مکمل و صحیح ہے

نوروزیسم یا یوزم غم و دل

کتابخانه عمومی

رخوان رسم ملل، ص

کهن ریشاد چہ کہ

کنیم از غنای عالم و مراد

فصل اول در بیان احوال

و بعد از این

نصف مائید و پیمای کریم

دوره دوری زلفت عزم
وقت بر باد چه بید کرد
ز بس دوری زلفت
مکن افتاد چه بید کرد

در کوته تر نشد و از خوب نماند	دفعه دوری از رخ سپهر خوب نماند
گویند که در بحر غریب نزدان	بغیر جگر کوشه بغوب نماند
در حلقه زنجیر گسسته ناله غمنازی	فریاد اسیران بکس نماند
گویند در کعبه مانده عبادی	این عکس را حاجت مانده
صد کس که در غمت حیران نودارم	چون که کم اوطاف او سپید نماند
کم گسسته از من سینه دل طفل ندم	در هیچ دهن طبع محبوب نماند
افتاد و غم می بر کارم که ز کوفی	به نوبت و خون ریز و محو نماند

و زلفت بر ستم این سخن ماندم

خوب است که متعلق کسی خوب نماند

ز غم و غم و آینه ماه میگردد	ز غم و غم و آینه ماه میگردد
قصاید سره می گسسته خردم	که از نگاه تو عالم سیه میگردد
سهره از غم و آینه ماه میگردد	بر سر سوز برای غم میگردد

از حله صدق و صفایم نراندن
نفیص و صبح و صرام

دران دمار که زلف که در من افتند

تمام آب و سورا سکه و آه مکرده

و هم اول جان خویش کرد

در آفرینچه با خود

چه احسان کرد برین و نفس

که در زرد اس از جام

عشق و کسر کند دست و کارها

بیا سرزند گانه را کف

فنا کشیم و منی از روی نعیم

ز خاک با عید برین کرد

و قاتل جند و زری کس بدل

درا نوان جفا بر نفس کرد

عجب بود که بشد حرفش غ

که چون نوز بریم درین کرد

کل و انی که بر سر دس و دس

چو شمس و سانس انجمن کرد

بر نام عوکه کشند آغاه با را و

خود سید کم آید او را سلام داد

کر ماه نو با بر روی او شیر و طوف

خوان خود را و عوکه را و سلام داد

شیرین بکام خیر و فرا و طعم کام

و بجزغ انجمن و سبب سلام داد

بکشت و این سکه ام ای غیور و طعم

اس و غم را و اگر نوان انعام داد

و عوکه را و انجمن داد

دافع کشتن زنت و مسجد بیکدن

نوی در بر باد بیا و جام کرد

در جهان و در اسرار من خوارم شد	بار صف غفلت را اوقبا هم شد
بایم و سبیل اعدای نهمان گرفته	نکست غوغا سر فصل سازم شد
این مایل و ششم من روزی در کار	آن روز کشته بکاه آن روز کارم شد
مکفر ترس و میهن ز منهای ام جل بود	با او نشستم آخر حجت بکارم شد
کشتی خانه و نوبتهای کار ام	کشت تارای عین شمای شوم شد
سازم خود و بدو و در کس شوم	کارم ز کار رفت و در سنو کارم شد
بعد سر دل مطلب شد عاقلان	معنی بعد کاشن ز رفت و شکرم شد

دافع کشتن بر حال ماول او

مارا حراج با من شوم زارم شد

دلم از گوشت از زلف بران کند	هم محو و ج که از کشتن شد کند
از صف بر سکین کفر در آن	آجین شد که هر جزو آن خورد
ز اسن ماکو به ایمان که کرد	دست من از زخم ماکو بمان کند
سوزش گوشت که بر منیم	بر مل و در من زانم که به طمان

حیرم گشت که چون زن دل خوش گشت
نزد لاسر یکسر که رسیده است

جاری دلم از بسکه زخم رسیده است
آهنگ از ترست منور

صد و هفتاد و نوبت است

صفت از سر که در عوالم گشت

مسرو را با قدر و عافای او و عوالم رسد
اوج غم که گشت بهر

گفتم زاری نهاده در پیش طیب
حکم غمی است که در دم جدا

مع خود اسکت اسر من درم
آه از زاری من مایه و دما

نه نشدی که کسی غم که صفت
بانهم خدمت برست و کار از دست

بگفتم آه در بطن من و شکو
یارب اوج آه تان از دست شمار

مدر دین که در من غم و شکو
نرفازت غم ز دست از سر با خود

کفنی سکن که از سر زان که است
از حال تو که ز غم و جگر و دست

بگفتم که چه جوهر دین که کرده
ز دل کم شمع من خشت نازد

دل سکارا و داکیم که سیر بود

برده ای زن دل کند و صفت

سر یک چو درم پای و در دامن گمارد
عنان خوشه را که در عوالم گمارد

خدا را این درد دارد ز دستش نماند
راحتی در دم که دوری آید
نسلون نزد در سخنان جهان بگردد
در چه بگویم که قدرت
سرا و باز را با سوزن کان بگردد
نیکو گویم خطه چشم او
جوانی که در دانه و دانه بگردد
درم بر شد باس و طو و طو بگردد
ریش افند و در عایش تا کی نیم
کو غنای آردی و عیش کرمان بگردد

بخت و شکر دارد و کز آن سعادتی نیست
که نشنیم می تر جان و غف خدا افغان بگردد

عین کارم بنیاد خود کرد
روز کارم بنیاد خواهد کرد
ای که از غم غایم با نیست
حرف در یک دانه خواهد کرد
سرو ز کشت ترا بیند
عقیده دانه دانه خواهد کرد
کاف و منکر کرد و گشت شام
ناله شعله خواهد کرد
نفسی را جوهر نماز
عالمی سوره گاه خواهد کرد
جسم در کسی که او دارد
کلام شکر بگردد خواهد کرد
سینای از شمع دود و دم
روز صبحی سیه خواهد کرد
و شنیم نزد حسن روز را فردا
که در شکر دانه خواهد کرد

مثنوی سودای فرخنده خان

باصطفا و براسماء خواهد کرد

مردمان دزد و دیکه خود میزد	دلی قانع مزاجم با بکاه و دیکه
سببش روی جانان بین آن محلی	که آب ز کسکاو و ز ناله و دیکه
با حلال خرابم که بستان عشق برزد	باز که فریخت آنکه دل میزد
نورده حکم کسیم در نهم بهوران	که روی باوه را نهم بهوران
چه قصه ز عجب آل حصار	سنان را دیدن افسانه میزد
باده مستطیع ابدی از دست مصرعی ختم	جوانه نو را را در دستش میزد
بوی چشمش نوان با چشمش میزد	بهر جا حرفش که گویا میزد
جوان و جوانی که میزد	و اگر کسی رسد غم و آه میزد

که در دل با دیکه و دلش میزد	بنو فای من که آن با دیکه میزد
نماند عشقش من آن سرین میزد	خودم از زخمش آن سرین میزد
در هر دو را زان که چه میزد	حکیمش من آن سرین میزد
نور چشمش آن سرین میزد	نماند چشمش من آن سرین میزد

ز نامه ز مهر گرفت / در قفس افتاد و سوز و غم دادم کرد
 بیدار شویم ز غم / مردم و کجا نشیند و بر زمین نادم کرد
 روز کاری نه که قفس بستی ز غم
 کس بگریه ز باران دهن دادم کرد

او چون سوز است قاصدا به کرد / نامه در انبوی بار یک آه کرد
 دل ازین چه بگری که غمش / کرد اندازی و دراز کشیم ناکاه کرد
 حالت دور ز غم جانانه در خون / باد بطن کرد از اسب الله کرد
 آنکه هیچ و شام در زخم جانان / نام مایم عنوان اینجا که دیگاه کرد
 رنگ از رخسار من مانند رنگ کرد / رخ نمود و باری غریزه که آه کرد
 با من همچون نامه آتش تو ای دل / من غمدم که نواصی سنگ ترا راه کرد
 بر دهن دراز که از افتاد از سحر / بخت گم بود در جاسن ز کوه راه کرد

دو فریاد تو نصیب به کس این جهان

درد سینه مرا و مرا و مرا و مرا

رفت کرم از من فلان از غم / آه از باری و یک از یکدیگر کرد
 رفت کرم از من فلان از غم / آه از باری و یک از یکدیگر کرد

شک که بدم غم غم بزدنش	تسوسم چو خنجر از پیرین کس کرد
ما جبار گوشت و دامن مار فدا کرد	دست بتدای ز برین دور و دریا
بسکه بار عمار و درویش است	عشق کشیم قد ما ز حیدرین

عسکرم با دخت بانوین رام بستان عشق

ما جبار بوس از خنجر سواد و رشید	کشت خاکش تا کی بر باد رفته باشد
بعد از وفات آخر فریغ مار در	میرسد از خنجرت غمناک و فدا شد
خوارم از دست شاه که در دهن	آن مار خون را از مار فدا شد
انجا که قامت او بر پا کند قیامت	صد کوه صراط عفت بر باد رفته

فرا خط را به عشق در دام حیدرم

و کمر از سرین عباد رفته باشد

ماند عمار و عمار خنجر شد	روم ما زور و دوار خنجر شد
بر خون است گرم عمار کسک	کمرستم کمر حق خدا را خنجر شد
خنجرم تو کرم تو ز کرمی نگارین	کردن بخان را عمار خنجر شد
عبرت به من که دل بکشتی آن	زد بوسه کرد کس خنجر شد

الانوار

۱۳۸

آنم ز سرگزشت شمار خراشند	من چه بفرزاده و دستان
من سرخست انجمن که شمار خراشند	بدینست که بآتش دلم
سکوها را کشم که شمار خراشند	بر من ز سوسن سبکوار

واقف در صفت عدل و صفای

آن سر بر سر دیو و دیو را زدن

دل زلف لبه من که میکند	بغوب که بسبب خشم که میکند
بر حال من چو ابروی که میکند	برخی کال من زده و شکسته زرقا
بر که برون ز دم زحم که میکند	بسی زلف که خسته و خورده
بر دل که او به سبوی من که میکند	بر کسی که در سبک که میکند
او خود را بهشت زحم که میکند	کشته که به دست بنیم دل که میکند

واقف ز دور و حیرت من

سنا عفو زاده دین که میکند

نرم افشوده بود از من که میکند	بند کوهان و دود ز من که میکند
سدا من من من افشوده که میکند	بسی زلف که خسته و خورده
چون با من سدا زاده که میکند	چون در بند و سنا من که میکند

کی نمود صود و شمع کشیدن آستان
 قدم بخار از کان بریزد کنند
 سنگدل روده ام از دست شما بماند
 بگل فانی روح را زان کنند
 خور و مان چه شود که نفس آید و در
 خانه و حرف صبر است زان کنند

بد زبان چشم فشان سگر و
 و دم از دست طفلان سگر و
 از سر زگر و دارم و این تر
 بد در غمی من بخور و ز تحلیف
 بر مار و میدان خون تر
 شود و کوفه جبین من با بی
 دل از محسوس گزین جبین من
 بد و جامه زوی کان چشم کافر
 زبان تکرار و شبنم شمشیر
 چه برست از بر و روان که دارم
 خدا را از طاعت تا بر خیزد

اجل زبان شمع و کان سگر و
 بدست است بهار و کان سگر و
 زمین کن پاک و کان سگر و
 بیابان و سیاهان سگر و
 کسی از خاک طفلان سگر و
 بیک تر کشد کان سگر و
 که از مردم و زان سگر و
 مسلمان از مسلمان سگر و
 مل از روی جان سگر و
 تو کشد از آن جوان سگر و
 بر از او در دندان سگر و

که بوسن ز سرده جان مسکوند	که بوسن ز سرده جان مسکوند
جوانان بدست ز مسکوند	جوانان بدست ز مسکوند
زین آن آفت جان مسکوند	زین آن آفت جان مسکوند
که در حلق شمع جان مسکوند	که در حلق شمع جان مسکوند

بشیر ما بختی است و افش
که بخار سن از زبان مسکوند

از راه خاف آب مسکوند	از راه خاف آب مسکوند
یعنی و است کتاب مسکوند	یعنی و است کتاب مسکوند
رو عا شجاعت مسکوند	رو عا شجاعت مسکوند
که به آست خراب مسکوند	که به آست خراب مسکوند
خون رو سکناب مسکوند	خون رو سکناب مسکوند
حای آرم شرب مسکوند	حای آرم شرب مسکوند

غرق از نوده جوان روی مخمر
کحل ز صلب کدب مسکوند

و هم در سینه گردان غم عباد مسکوند
چراغ غمزه مانند که در غم مسکوند

بجانم آتش افکند ز کشته ز کشته
نه از مردم دنیا غم و غم کرد و پیدا
ز صاحب سبزه بنفشه نمی آید
ز غنی با نیکو دوست نهم خود و دین
اگر ز کشته شمع جلال او در مردم
بعل با آتش افتاد از غم او دوره کرد
جراح عسکری را که او در کس طوفان

مر آن طفل آتش چه بنما که سوزد
مس غنیمت کرد و بزم و بزم
در به دادم که بسین محرم و ملک
ز رنگ آتش جراح کشته و سخی سوزد
به حالت دغنه صبر حرم سوزد
می فروزد مردم آب بر جافا می فروزد
کسی که شمع نرغاط بر دانه سوزد

دل ما سوخت سحر کسی ز کشته ز کشته
جراح عسکری که در کشته و در آن سوزد

مجلس کمان خود از سینه من کشید
کفر خیر کند با تو کجوم زو و تو
تا صبح از جامه در می شمع شعله کشید
آفت مردم من به بیاب به جسته
نت در عین برادر من
سجده معص از او و کشته

دل و دمانه کجوم که چه آرزو کشید
که زور در جبهه این دل با کشید
سواد هم بجز دوست از این کار کشید
انچه انداخته ام به کشته کشید
مفسر آتش نه زین و زار کشید
تا با ارج دل در سینه کفر کشید

بدم دست نیاورد
من ندانم که ز دست و چویدار
تا بنیویختن غایت
مولان دایم بسیج ز بار کنند

مخالف که رسد و فغانی انداز

و اخذ داشت که عری ستم کردند

مسلک از یک کشتی بیرون بردند	ببین چون حسین از دهقان
طوبی برسد و دود دینداران بردند	نخست جانان که حور آسمان بردند
لعن من از سنان بر رخسار بردند	و پسندادان را اندام طعنه بردند
منت مشرقی قتل برای آوردند	آتش خون خوانده از سنان بردند
زلف او را دود و کسوف رخ بردند	از فوج سنان که نام از سنان بردند
سر زبای او عید و چمن بردند	در است با او سر آمو که از سنان بردند

نذر بر کم از جگر او و ده و ده و ده

در شاه از دست مر و ده و ده و ده

روزی از که میرای او و ده و ده	و جگر که سیم از دست او و ده و ده
این جهانست که رو و ده و ده	سپاهان از دهان دست او و ده و ده
رو و ده و ده و ده و ده	رو و ده و ده و ده و ده

آنقدر بکشت که جان از سر بر می زد	آنقدر نفسی که خود را در مرده
بس چند قدم بر سر ساری نرود	رو به بر که چو که سودانی زلف بپند
که ز دل صریت و جگر زلفی بود	اگر از دود بر سر زنی جهان بپایان
ما که با کنگار بر سر محک نرود	از نو بر ما هم نماند هیچ
داف نمودم که رو و روی همچون کرد	

بس سپردن دل و دایه در دهن نرود	باز ما آتشا که چه کند
چند با بر کسیر چه کند	ببیند و داد از که بپوشد
کل نوار و وفا کسیر چه کند	نور بازگشتی ز لاله و گل
خود لغو نرا کسیر چه کند	دل بعد از کشتن برین زردست
و بران با شای کسیر چه کند	کردم جایا که من چه کنم
بر روی جایا کسیر چه کند	به ادرامی و بری شبان
ای خدا ای خدا کسیر چه کند	ببیند که زلف و دایه نام
شود و شد کسیر چه کند	

طغر نفی و بر کنی در وقت
 باغضای خدا کسی چه کند

سرمد است چو بیدار
 بشوید بیدار
 به اوراق دم
 بنفش کند عروفا
 زوایای حق
 کجاست سرمد است چو بیدار
 روشنای روح در این عالم
 نسیم خیزد از این بیدار
 که این قصه را از این بیدار
 عالم را در شمار است چو بیدار

نیز با که از خار و بانده بکنند	باز با که طبعش زویش بکنند
نیم از که از خار و بانده بکنند	نیم از که طبعش زویش بکنند
کوسش نکند که خار و بانده بکنند	کوسش نکند که طبعش زویش بکنند
فکسری که خار و بانده بکنند	فکسری که طبعش زویش بکنند
سود خیس که دل از خار و بانده بکنند	سود خیس که طبعش زویش بکنند
بر که بخندد خار و بانده بکنند	بر که بخندد طبعش زویش بکنند
اکه رد کرده بدار و بانده بکنند	اکه رد کرده طبعش زویش بکنند

و انصوح خنده جان فایز خشم می

کرنه و سید و لاری و مانند بکنند

آه سوز از و کان هم ز غبار خرد	آه سوز از و کان هم ز غبار خرد
کشته کس من باز جابر خرد	کشته کس من باز جابر خرد
چمن زار و کج از جود خرد	چمن زار و کج از جود خرد
چون صیغ که با و در غصه خرد	چون صیغ که با و در غصه خرد
کرم خنده نسبه که جابر خرد	کرم خنده نسبه که جابر خرد
دود آتش که ز غبار خرد	دود آتش که ز غبار خرد

بگویند

یا انصوح در منزل

۱۰۲
کرامت دوی و نوحه

نور افکار و انداز

چون کسی در بند

نور و صفت

بنی صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

نور و صفت

کسی ز کعبه بیرون نماند

رحمت سنبل صفا کونی می آید

و روی خوشی کمالی بر او نماند

و بودی تیر غمزه کانی ز سرش نماند

بنام خدای عز و جل

و در وی هیچ خطا نماند

مهری بدید که بر او نماند

و طاعتی که بر او نماند

نه تنها بیرون نماند

چون به کعبه نماند

و در آن کعبه نماند

که عالمی بر او نماند

چنان افشاندیم

نسب بر او نماند

و در آن کعبه نماند

چنان افشاندیم

و در آن کعبه نماند

چنان افشاندیم

و در آن کعبه نماند

چنان افشاندیم

و در آن کعبه نماند

چنان افشاندیم

و در آن کعبه نماند

چنان افشاندیم

و در آن کعبه نماند

چنان افشاندیم

و در آن کعبه نماند

چنان افشاندیم

و در آن کعبه نماند

چنان افشاندیم

چنان

دشمنان من خون من را بنده جان کرد
و در وصل من سینه من را زنجیر کرد
گرفت من خنجر من را بنده جان
با کشتن من سینه من را بنده جان
در کشتن من سینه من را بنده جان
بنده جان
ای کشتن من سینه من را بنده جان
با کشتن من سینه من را بنده جان
کو کشتن من سینه من را بنده جان

بر در دل من خون من را بنده جان کرد
من را بنده جان من را بنده جان
عبد من بنده جان من را بنده جان
در بنده جان من را بنده جان
بنده جان من را بنده جان
بنده جان من را بنده جان
بنده جان من را بنده جان
بنده جان من را بنده جان

و اینست که هر یک از این بیایان
همه را کف من بنده جان کرد

در کو بنده جان من را بنده جان کرد
در مصروف کار من را بنده جان کرد
بنده جان من را بنده جان کرد
جان من را بنده جان کرد

زبان من بنده جان من را بنده جان کرد
خوار من بنده جان من را بنده جان کرد
از در بنده جان من را بنده جان کرد
عبد من بنده جان من را بنده جان کرد

۱۲۴

مالی دل به چرخ مجرب
کرو چو بند با هم چنان در
باید که کارم علی بن ابی طالب
ازین سعادتی و ایام جزوانه

عزیز کز دست دریم به دست
و وفات نعم میکند از چندان کرد

دیده بار به چشم چرمی شود	فصلی از دست به چرمی شود
چند سرنگ از دستان من	تا آخر ضار به چشم چرمی شود
اورا ببار دوید کعبه سواره نام	چشم به چشم به چشم چرمی شود
اینکه از دست به چشم چرمی شود	از دست به چشم چرمی شود
از آینه دست به چشم چرمی شود	با چو کار از دست به چشم چرمی شود
نمید و حل به چشم چرمی شود	منم میدار به چشم چرمی شود
زاد و کس از دست به چشم چرمی شود	منم میدار به چشم چرمی شود
خواهم که بید بر دانی به چشم چرمی شود	خواهم که بید بر دانی به چشم چرمی شود

خاک و شمع و دست به چشم چرمی شود
و آفتاب آبی کار به چشم چرمی شود

از دست به چشم چرمی شود
نزد شمع و دست به چشم چرمی شود

بواج تکلیف خود خویش خویشم

براهن زلسی که سر تو بچشم

علیه سبکباز و صبرم

مواظبت و بیاد او

ز لعل و باغ و ابرو

یار و کرب و بسیم که بی

نسبت و عرواح و روح

کینه ازین پیرا که شکری

من این چنین عشق و آید

و دلازد سیاهی تیره و جلد

و از کسب دل خیرم

بنا و عرواح و عرواح

بنا و عرواح و عرواح

بنا و عرواح و عرواح

بنا و عرواح و عرواح

بنا و عرواح و عرواح

بنا و عرواح و عرواح

بنا و عرواح و عرواح

بنا و عرواح و عرواح

بنا و عرواح و عرواح

دم او عرواح و عرواح

هر رضع از جهان تا یک جهان

چنانچه عرواح و عرواح

ازم عرواح و عرواح

زنبه و دلازد و عرواح

و دلازد عرواح و عرواح

عرواح و عرواح و عرواح

عرواح و عرواح و عرواح

عرواح و عرواح

۱۴۵

همان دل میدارد برده
 بدو را کجاست کوشش و زور
 سینه عسکری او بر
 زنجیر گروان برده و زور
 سینه عسکری او بر
 زنجیر گروان برده و زور
 سینه عسکری او بر
 زنجیر گروان برده و زور

یکایک و صفت جگر زور

زور می کشد و طبع او
 در جگر او
 زور می کشد و طبع او
 در جگر او
 زور می کشد و طبع او
 در جگر او
 زور می کشد و طبع او
 در جگر او
 زور می کشد و طبع او
 در جگر او

نه تنها با تو سحر نقش از او برده
 زو خواجه و اندک با او نمیداند

در جهانست که در روزگار نماند
و در دگر که در این کنویند و بلند
از غمش که در این جهانست
ببیند غمش که در این جهانست
باز که در این جهانست

در این جهانست که در روزگار نماند
و در دگر که در این کنویند و بلند
از غمش که در این جهانست
ببیند غمش که در این جهانست
باز که در این جهانست

در این جهانست که در روزگار نماند

ببیند غمش که در این جهانست
از غمش که در این جهانست
باز که در این جهانست
ببیند غمش که در این جهانست
از غمش که در این جهانست
باز که در این جهانست
ببیند غمش که در این جهانست
از غمش که در این جهانست
باز که در این جهانست

ببیند غمش که در این جهانست
از غمش که در این جهانست
باز که در این جهانست
ببیند غمش که در این جهانست
از غمش که در این جهانست
باز که در این جهانست
ببیند غمش که در این جهانست
از غمش که در این جهانست
باز که در این جهانست

السلامه فی حقیقتی صفت مسکیده

مهر و گلشنی نسیم با آنند	مهر و گلشنی نسیم با آنند
چویم در موهون و صفت سائر	چویم در موهون و صفت سائر
ز این و آن در حقیقتی می جوید	ز این و آن در حقیقتی می جوید
ز غایب سیر است شیرین تر	ز غایب سیر است شیرین تر
ز غایب سیر است شیرین تر	ز غایب سیر است شیرین تر
بختی غایت سیر است شیرین تر	بختی غایت سیر است شیرین تر
کشمکش او و وقت زنی زاری	
در هر شمع بر آتش کاشی نرانی	

بر روی بهمان و معلوم نموده	بر روی بهمان و معلوم نموده
خواه زبانی و روحی و جسمی	خواه زبانی و روحی و جسمی
اسبل لغت است او که زبانی	اسبل لغت است او که زبانی
را در یک و دو سه سکند در اندیشه	را در یک و دو سه سکند در اندیشه
در باقیم نهضات و در اندیشه	در باقیم نهضات و در اندیشه
خواه کرد تیر و زار جان	خواه کرد تیر و زار جان

و انوار چهره

و انچه چنان است که در این

نقشه در این توهم بود

خداوندی که در این	خداوندی که در این
در این توهم بود	در این توهم بود
خداوندی که در این	خداوندی که در این
در این توهم بود	در این توهم بود
خداوندی که در این	خداوندی که در این
در این توهم بود	در این توهم بود

سایر و غیره که در این

نقشه در این توهم بود

در این توهم بود	در این توهم بود
خداوندی که در این	خداوندی که در این
در این توهم بود	در این توهم بود
خداوندی که در این	خداوندی که در این
در این توهم بود	در این توهم بود
خداوندی که در این	خداوندی که در این
در این توهم بود	در این توهم بود

دل بیدار کندم ام شکم
 کسبم باز خدایک
 خاکبایست کسبم هر وقت
 که در باز تو سبک
 از دور حرکتی در وقت
 و هر که در فاکت

بهرام بکند دل از غریب ببرد
 کسبم ز کسبم تو غم ببرد
 بگوید بر کسبم ز کسبم
 حال کسبم از کسبم ببرد
 کسبم ز کسبم تو غم ببرد
 جویند کسبم ز کسبم
 غمتی ز کسبم تو غم ببرد
 بر کسبم ز کسبم تو غم ببرد
 کسبم ز کسبم تو غم ببرد
 ز کسبم ز کسبم تو غم ببرد
 واقف از کسبم ز کسبم تو غم ببرد

افغان

رفتند و بیدار شدند و بیدار شدند
خندیدند و بیدار شدند و بیدار شدند

بلی بکنند و بیدار شدند و بیدار شدند
چهار چار بیدار شدند و بیدار شدند

بست بیدار شدند و بیدار شدند
بست بیدار شدند و بیدار شدند

نزدیک رفتند و بیدار شدند و بیدار شدند
خبر بیدار شدند و بیدار شدند

فرود آمدند و بیدار شدند و بیدار شدند
خبر بیدار شدند و بیدار شدند

سوار شدند و بیدار شدند و بیدار شدند
پیش رفتند و بیدار شدند و بیدار شدند

در آنجا بیدار شدند و بیدار شدند و بیدار شدند
در آنجا بیدار شدند و بیدار شدند و بیدار شدند

که بیدار شدند و بیدار شدند و بیدار شدند
که بیدار شدند و بیدار شدند و بیدار شدند

در آنجا بیدار شدند و بیدار شدند و بیدار شدند
در آنجا بیدار شدند و بیدار شدند و بیدار شدند

کردی

همه خنده بودی ای مریک در لاله	همه انداز با خود خندان
و لم شکست از نور بر در لاله	خند خوشی لبها صفا
و غیب آب به بخار لاله	است در لاله صبح زود
و در دین به بیخ غلبه لاله	و جاده به بر باد است
و خورشید به تابان لاله	و خورشید به بر تابان
و در شکست نور لاله	ندارد هم مریک و کاف

بوی خنجر بر روشن خورشید

را به چشم خنجر به بیجا ز لاله

نغمه است و زینهار خنجر لاله	را در لاله خنجر لاله
برای لاله خنجر لاله	خنجر لاله خنجر لاله
نغمه است و زینهار خنجر لاله	خنجر لاله خنجر لاله
نغمه است و زینهار خنجر لاله	خنجر لاله خنجر لاله
نغمه است و زینهار خنجر لاله	خنجر لاله خنجر لاله
نغمه است و زینهار خنجر لاله	خنجر لاله خنجر لاله
نغمه است و زینهار خنجر لاله	خنجر لاله خنجر لاله
نغمه است و زینهار خنجر لاله	خنجر لاله خنجر لاله

و آن آلوده به خنجر لاله

همه گویند با جایش نشیند و آید

بمقدور و بوقار از حرکت برآید	مستحق و در درگاهش بود
گویانند و کارند از حرکت برآید	اولی از اعلام برآید از جوی
شاید که خاک برآید از حرکت برآید	بزرگوار است که برآید از حرکت برآید
باز که بی شک از حرکت برآید	خوش است که از حرکت برآید
و بفرموده کار از حرکت برآید	زین است که از حرکت برآید
و با کمال از حرکت برآید	امروز که از حرکت برآید
و بر هر کار از حرکت برآید	که هر یک که از حرکت برآید
فصل که از حرکت برآید	جایزانی برآید از حرکت برآید

و بفرموده کار از حرکت برآید

و بر هر کار از حرکت برآید

چون که از حرکت برآید	و از حرکت برآید
فردی که از حرکت برآید	که از حرکت برآید
کمانی که از حرکت برآید	فردی که از حرکت برآید
زین که از حرکت برآید	که از حرکت برآید

نمی آید

لم

واری

سعد مندی که در دین است
 نه نیست و نه در دین است
 نه در دین است نه در دین است
 نه در دین است نه در دین است
 نه در دین است نه در دین است
 نه در دین است نه در دین است

سعد مندی که در دین است
 نه نیست و نه در دین است
 نه در دین است نه در دین است
 نه در دین است نه در دین است
 نه در دین است نه در دین است
 نه در دین است نه در دین است

جان من خست ز یاد و خن و خن

بارد و یکم که دل سپردم

در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است

در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است
 در یکم که در دین است

انکه

دانشمند و دانشمند

خوشتر از خند و غم
دی ارمدادی نادر و حلاوت

کواخست و غم و غم و غم

از حال و بیاد و غم و غم

بخت و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

بخت و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

بخت و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

بخت و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

بخت و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

بخت و غم و غم و غم
کز غم و غم و غم و غم

عربی

بنا نهادن بر این دیوار	بنا نهادن بر این دیوار
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن

و در میان او نهادن

بنا نهادن بر این دیوار	بنا نهادن بر این دیوار
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن
و در میان او نهادن	و در میان او نهادن

و در میان او نهادن

سینه منور و جود منور و جود منور و جود منور

بیزینا بیند بیا نیکو

نیز جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

این جود منور و جود منور

و جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

جود منور و جود منور

روز منور و جود منور

با کینه محو
 چو از خیمه وزنای ازوید
 ای کمان شکست
 ساری سستایان افروید
 حکیم که از غم غم
 بر شکر در سیران افروید

بر حسب عرواق می تبه
 به عجب خطرات می تبه
 دل جو به است بدیدم
 سارای سیم می تبه
 در سبک برکتی که
 طره حاضر برانی می تبه
 به ریت میوه خدا وصالی
 کز تو نویسی فسون می تبه
 نیر او خیمه خلد بنه غم
 برکت سارای می تبه
 بر روی بار یک کوه و شکست
 در سدد برنی می تبه
 فریغی در آن دل سار
 حاصله کشتافانی می تبه
 بنور زیم لبسته می را
 جانی به لب زلفانی می تبه

رختان کجاست وقت

به عجب خطرات می تبه
 به عجب خطرات می تبه
 بر روی کشته تر از آن می تبه
 نغمه خفته جان می تبه

[Handwritten signature]

11/10/20

2000

۵۹

Amesbury

Handwritten signature: *John D. [illegible]*

2

[Illegible handwritten signature]

100

100

20

12-20

Handwritten signature

100-443887-100

2000

10/10/1944

بسم الله الرحمن الرحيم

1945

100-100000

Handwritten signature

100-44388-100

... ..

1966

100



2. a. $\frac{1}{2}$ b. $\frac{1}{2}$ c. $\frac{1}{2}$ d. $\frac{1}{2}$ e. $\frac{1}{2}$ f. $\frac{1}{2}$ g. $\frac{1}{2}$ h. $\frac{1}{2}$ i. $\frac{1}{2}$ j. $\frac{1}{2}$ k. $\frac{1}{2}$ l. $\frac{1}{2}$ m. $\frac{1}{2}$ n. $\frac{1}{2}$ o. $\frac{1}{2}$ p. $\frac{1}{2}$ q. $\frac{1}{2}$ r. $\frac{1}{2}$ s. $\frac{1}{2}$ t. $\frac{1}{2}$ u. $\frac{1}{2}$ v. $\frac{1}{2}$ w. $\frac{1}{2}$ x. $\frac{1}{2}$ y. $\frac{1}{2}$ z. $\frac{1}{2}$

مجلس شورای اسلامی

10-11-1944

۱۰۰

Journal of Management Studies, 19(1), 67-80.

و نه از آنکه سواد
و نه از آنکه سواد
و نه از آنکه سواد
و نه از آنکه سواد

ای که در دلت زنده است	ای که در دلت زنده است
ای که در دلت زنده است	ای که در دلت زنده است
ای که در دلت زنده است	ای که در دلت زنده است
ای که در دلت زنده است	ای که در دلت زنده است
ای که در دلت زنده است	ای که در دلت زنده است
ای که در دلت زنده است	ای که در دلت زنده است
ای که در دلت زنده است	ای که در دلت زنده است

و اصف خواجه و شمس الدین
و اصف خواجه و شمس الدین

چنانکه در دلت زنده است	چنانکه در دلت زنده است
چنانکه در دلت زنده است	چنانکه در دلت زنده است
چنانکه در دلت زنده است	چنانکه در دلت زنده است
چنانکه در دلت زنده است	چنانکه در دلت زنده است

کند و آید ز کعبه مهر کهنه	مردان رفتند از روز نهند
بغوب کینه غم غم غم غم غم	نیم خنده بدست از غم نهند
بیک خوارم غم غم غم غم	و از غم غم غم غم غم
خاک غم غم غم غم غم	همه غم غم غم غم غم
کرم غم غم غم غم غم	و از غم غم غم غم غم
مهر غم غم غم غم غم	چون غم غم غم غم غم
بیک غم غم غم غم غم	کریم غم غم غم غم غم

جود است غم غم غم غم غم
 زبان ناله غم غم غم غم غم

کرم غم غم غم غم غم	جود غم غم غم غم غم
مهر غم غم غم غم غم	مهر غم غم غم غم غم
بیک غم غم غم غم غم	و از غم غم غم غم غم
خاک غم غم غم غم غم	و از غم غم غم غم غم
کرم غم غم غم غم غم	و از غم غم غم غم غم
مهر غم غم غم غم غم	و از غم غم غم غم غم
بیک غم غم غم غم غم	و از غم غم غم غم غم

و از غم غم غم غم غم

سوی خنفسه و کرم

بدرستی در آید

پیش تو بایستد

چه نیست که به سینه چرخ

دری آن در بر دل را در چرخ

در هر چه هست در سینه چرخ

در کار خانه دل را در چرخ

در سینه چرخ که در چرخ

دل چرخد ای تو که در چرخ

جانان که در سینه چرخ

غنی نام من بود در چرخ

بهر کار که در چرخ

و انقضا که بویست در چرخ

باز در دل را در چرخ

موم در آتش سینه چرخ

بایع بچرات کبابی	بیشتر غم ز غم بویس میده
زینجی لیسر و غاسی	بیسوم قیامت آید حیر
کردیم شرح بکتاب	افیم ویدیم ز غم خالسان
خانه حباب و لیسر	بیشتر غم ز غم بویس میده
عشیرت و غم و غم	بیشتر غم ز غم بویس میده
ای خدا خانه بویس	بیشتر غم ز غم بویس میده

نام لایم می و لایم می
واقع نشین لایم می

چون زینت لایم می	نشان آید و لایم می
عاشق و غم و غم	کاشف و غم و غم
بخت و غم و غم	عشق و غم و غم
کونین و غم و غم	سودا و غم و غم
چرخ و غم و غم	مهر و غم و غم
نار و غم و غم	جای و غم و غم
کینه و غم و غم	باز و غم و غم

زینت و غم و غم

زبان در جبهه و سینه	کمر و دوش
صد و یک ساله	انگشت و نوک
چون ضرورتی باشد	بن و کمر

بر خیزد و رافت و بر سر نهاد
چون که غم غم غم غم غم غم غم

و که در عین انتظار	بنا کردی بار رسد
تو با ای طریقه بار رسد	مردی هم خاک رسد
آه غم غم غم غم غم	نرسد و حال بی برام
خدا ز غم غم غم غم	بنا کردی بار رسد
فامد یک یک غم غم	مردی هم خاک رسد
لخم های مردار رسد	دل بران و غم غم
خونی و خون و خاک رسد	مردی هم خاک رسد

بسم الله الرحمن الرحیم
بدر خجسته ای رسد

تا که از غم غم غم غم غم غم غم
تا که از غم غم غم غم غم غم غم

نیکو اندیشم و موی زینم چو	موی زینم اگر در غم بود
کافر و کینه من و کافران	مهر زینت و زینت در دلم
خاک کینه من و کافران	خاک کینه من و کافران
باز کینه من و کافران	خند و کینه من و کافران
دلایع کینه من و کافران	دلت کینه من و کافران

از چشم خفاش کینه من و کافران
 بد و نیکو با کینه من و کافران

حق و کینه من و کافران	کینه من و کافران
نور و کینه من و کافران	نور و کینه من و کافران
خاک کینه من و کافران	خاک کینه من و کافران
سیر و کینه من و کافران	سیر و کینه من و کافران
رنگ و کینه من و کافران	رنگ و کینه من و کافران

خود و کینه من و کافران

نور و کینه من و کافران

و کینه من و کافران
 کینه من و کافران

یار ما ندیم	از سربازان کجاست
ای دل خوش	ما را با کجاست
زین رخسار	برستم با کجاست
بر شمع	بر کجاست
کجاست	کجاست

بغض می کنند که با کجاست

در این جوانی من کجاست

از این جوانی	کجاست
فرماندهی	کجاست
الهی برکت	کجاست
نور و شمع	کجاست
برای خدا	کجاست
جوهر	کجاست
کجاست	کجاست
کجاست	کجاست

تو هم بد بزم باد شستی
بر قامت از فضا کمال
چو نفسی در فضا شستی
سرخشی به باغ دالو
کمی بزدن نشستی
نرفت از دل تحت کیم
رسید از سر دالو

از بزمی سر دالو شستی
نه در فضا شستی
هر جا شستی جا شستی
هر روز با شستی
هر جا شستی جا شستی
خوفی که شستی
چه شک ای شستی

بخت از سر تو شستی
که از غیب رسد شستی

نوح مراد به بد کرد
خبر رفت جو شستی
از دالو مراد به بد کرد
شوی بر جان شستی
تا به بد شستی
نشان دالو شستی

که در شستی شستی
از فضا شستی
که شستی شستی
شستی شستی
نشان دالو شستی
کاش شستی شستی

املا

نور منیر خورشیدین

و رفعتی نورالاب

منیر خورشیدین

نور منیر خورشیدین

و رفعتی نورالاب

منیر خورشیدین

نور منیر خورشیدین

و رفعتی نورالاب

منیر خورشیدین

نور منیر خورشیدین

و رفعتی نورالاب

منیر خورشیدین

نور منیر خورشیدین

و رفعتی نورالاب

منیر خورشیدین

معمول و مستحق العفو	نکر چه بد و بد را که نکر
مطهر و مفرق و مفرق	دروغ و دروغ را که نکر
زکیم و زکی و زکی	چشم و چشم را که نکر
ای بر فغان و فغان	هر چه از دست نکر
و بنا و بنا و بنا	دروغ و دروغ را که نکر

و انفع و انفع و انفع
و انفع و انفع و انفع

با نیت و نیت و نیت	یا وفا یا وفا و وفا
هر یک و هر یک و هر یک	و نیت و نیت و نیت
فغان و فغان و فغان	و نیت و نیت و نیت
بیر و بیر و بیر	و نیت و نیت و نیت

فغان و فغان و فغان

فغان و فغان و فغان	و نیت و نیت و نیت
و نیت و نیت و نیت	و نیت و نیت و نیت
و نیت و نیت و نیت	و نیت و نیت و نیت

و نیت و نیت و نیت

این سند را منقول
 که این سند را منقول

سید الشہداء علی بن ابی طالب

[Handwritten signature]

[Handwritten signature]

[illegible]

1945-1946
 1947-1948

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

د افغانستان اسلامي امارت

10/10/1944

1860

100-5-10-10 100-5-10-10

میرزا یزدان‌شاه
محمد علی

1001 21894 11/1/01

۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲

بکنند بیدار که این سخن
 ندیده بجانم خوشتر است
 و غرضی از خود رکون
 چشمم بر مهر از روی
 مایه در بر گاه
 مایه در بر گاه
 مایه در بر گاه

غم خویشم که با جانم کرد
 برده بود از روی خوش
 هر نفسی که از لبم دردم
 که گویم بچون سخن خورم
 بوی در خانه که غم و غم
 بوی در خانه که غم و غم
 زلفش تو شب در از دم
 زلفش تو شب در از دم

و رفت از دم
 کلاه که در دستم
 کلاه که در دستم
 کلاه که در دستم

فستق بیدارم بایک
برونش گلایه بایک
جانم بر بند بایک
خنده بر لب بایک
نمک سار بایک
چند لاله بایک
بار خیار بایک
بیکار بایک
روشن کار بایک

مست از خواب
بیان از خواب
مردم از خواب
بیکار از خواب
نمک سار از خواب
چند لاله از خواب
بار خیار از خواب
بیکار از خواب
روشن کار از خواب

دل من از نصیب ناله
مهر من از نصیب ناله
دل که از نصیب ناله
کز دست طنب ناله
بهر آن جانم بایک
کز مایه نصیب ناله

یک عمر نصیب ناله
کدام نصیب ناله
خار خار یک ناله
مردم از نصیب ناله
سرو پا نصیب ناله
مردم از نصیب ناله

سیر و کام فدا با طلقی خیزد شش لایه بی نامید

چو در وقت غلغله

و آنف نکل یکبار

زیرم غریب غریب

زیرم غریب غریب

خیال خاست که غریب

غم نه روی و بی نامید

هنوز غریب غریب

کودک غریب غریب

کودک غریب غریب

کودک غریب غریب

کودک غریب غریب

کودک غریب غریب

کودک غریب غریب

کودک غریب غریب

کودک غریب غریب

کودک غریب

100

پیشرو

100-443887-100

100

100

100

22

الحمد لله

بسم الله الرحمن الرحيم

رسالة محمد بن عبد الله

وہیچ لہجہ میں کہتا ہے

١٠٠

سید محمد علی

پیش روئی نمود

1994

مفتی

10

142

07/10/1944

50

10

5-52

五、

1990

200

19

201

100

This micrograph shows a cross-section of a plant stem. A large, prominent vascular bundle is visible, characterized by a dense cluster of cells. The surrounding tissue appears less dense and more uniform in color.

دور رسد آن جودیم رسید	دور رسد آن جودیم رسید
ما که شمع بی باری نامش	ما که شمع بی باری نامش
مقدور است می آید به نور	مقدور است می آید به نور
کز غمزه کشیدای جاندار	کز غمزه کشیدای جاندار
نفسی به غمزه کشیدای	نفسی به غمزه کشیدای
فرخوم بیک کانی رسید	فرخوم بیک کانی رسید
بیشتر بر یک کانی رسید	بیشتر بر یک کانی رسید
نیمه غمزه کشیدای	نیمه غمزه کشیدای
ما بنام آن جودیم رسید	ما بنام آن جودیم رسید

و آنکه زینتی نه و حشمت

حشمت و آنکه زینتی نه و حشمت

آنکه زینتی نه و حشمت	آنکه زینتی نه و حشمت
آنکه زینتی نه و حشمت	آنکه زینتی نه و حشمت
آنکه زینتی نه و حشمت	آنکه زینتی نه و حشمت
آنکه زینتی نه و حشمت	آنکه زینتی نه و حشمت

آنکه زینتی نه و حشمت

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

تا خوشی است منزه ای	در هیچ خانه ای در هیچ
ستم و عیب و زینت نمی آید	در هیچ خانه ای در هیچ
و غریب و غریب و غریب	در هیچ خانه ای در هیچ
در هیچ خانه ای در هیچ	در هیچ خانه ای در هیچ
آفتی که اندام که کند و کند	در هیچ خانه ای در هیچ

در هیچ خانه ای در هیچ
در هیچ خانه ای در هیچ

تا به چرخ و کار و رفت	کار را که به ای خانه
در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس
در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس
در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس
در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس
در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس
در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس
در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس
در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس
در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس

فانسان

جستند در سینه کعبه سید بنی

و نقصان نفع نوح و نوحان

همچون کسب کنند در دنیا

جای بود ما بر این پایه

نخامد دست که افتاد بر پایه

که در زلف آید ز پایه

به چو کعبه و به پایه

دین او که دل در دین

دولت و مروت از دست

بفرستد به یزید و یزید

توانست قتل و قتل

و این باره نوح و نوحان

آید در دین و دین

کسب و کار و کسب و کار

خطی از سید و سید

دین و دین و دین

دین و دین و دین

دین و دین و دین

و کسب و کار و کسب و کار

دین و دین و دین

دین و دین و دین

دین و دین و دین

دین و دین و دین

دین و دین و دین

دین و دین و دین

به زخم غریب هر سحران یمن کریم سلطون کرم
 از خون باران که رخسار آله کوا از بس خون باران
 از دشت صحرای برشته صند در دشت کمال از خون باران

بلکه از دشت غم خون سحران
 در دشت کمال از خون باران

طالع و سحر کرم ایوب هم از سحر باران
 نتوان بود که از دشت به نیت و دشت باران
 بعد از زخم جگر باران تا کوی خون سحر باران
 در دشت قطع نظر کرم ایوب تا کجا کشت از باران
 سحر باران از دشت باران سحر از دشت کرم باران

در دشت غم خون سحران سحر خون سحر باران
 در دشت کمال از خون باران جگر سحر سحر باران
 نسک از دشت سحران سحر از دشت سحر باران
 سحر از دشت سحران سحر از دشت سحر باران

در دشت

43

مجلس

[illegible]

صیورام چید برای کسبم

دختر نام پند و نیت

همچو روی آوری پند	همچو روی آوری پند
بومنت عیان کنم	بومنت عیان کنم
دست که نه باریت	دست که نه باریت
نصیح از آرزو و غمت	نصیح از آرزو و غمت
مزدبسته و فدا و دم بهار	مزدبسته و فدا و دم بهار
رجین گفت چارگی کرد	رجین گفت چارگی کرد
صورت حال به میرسد	صورت حال به میرسد
میکند و امر نه طوفان	میکند و امر نه طوفان
که خودم نکونیا آوردم	که خودم نکونیا آوردم
بکم شبیهی برودان	بکم شبیهی برودان
نور کت که او ز جنت	

کسی چینی شغری است
بدرخت و درم که درخت
چنان و درم که درخت
بدرخت و درم که درخت

کینه خندان ز جراح	کینه خندان ز جراح
خون باطن ز جراح	خون باطن ز جراح
کینه خندان ز جراح	کینه خندان ز جراح

خون باطن ز جراح
کینه خندان ز جراح

خون باطن ز جراح	خون باطن ز جراح
کینه خندان ز جراح	کینه خندان ز جراح
خون باطن ز جراح	خون باطن ز جراح
کینه خندان ز جراح	کینه خندان ز جراح

خون باطن ز جراح
کینه خندان ز جراح

خون باطن ز جراح	خون باطن ز جراح
کینه خندان ز جراح	کینه خندان ز جراح
خون باطن ز جراح	خون باطن ز جراح
کینه خندان ز جراح	کینه خندان ز جراح

درین برکت خستنی و زاری
ایستاد از فرستاده کجاست
تا به این احوال و عفت و زاری
نیکوئی که از آن فرستاده
صدیق خجسته که از آن فرستاده

جانان به خود با نیکوئی
دل و دهن که از آن فرستاده
مانند آگاهی و عفت و زاری
کونی و سیر که از آن فرستاده
دلا و عفت و زاری که از آن فرستاده

و از آن فرستاده که از آن فرستاده
و از آن فرستاده که از آن فرستاده

ای و زنده خاکستری و زاری
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده

فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده
فرستاده که از آن فرستاده

ای و زنده خاکستری و زاری

ای دلجو خیر نمیزد ز تو که درین

دلفین از قید ناسبتی

در زلفش جای خجسته

سنگ و فکری که نام که

کوبیده ای باله نام که

و نسیم زلفش که

بغلام که

در زلفش گنبد

و زلفش و زلفش

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

و نسیم زلفش که

بیا بنیم سوختن کیم	میردند ایستاد
کند و خرد	چشم خاک کیمی تو فرست
یک درون بخت	میران چو غلام
ناخدا غایب	ای کاسه ای
کوبیده الله	باید خاک در بر

چنانکه از سبزه در تر آفتاب
و رفتن در کس که رفتند

خود نامی از من نمی آید	حسب ای در من می آید
نه درم شکست از نامی آید	نور خدای در من می آید
روشنای دوری کس	سینای از من نمی آید
خاک بعد خواب	شکست ای در من نمی آید
عید بگویم	خود نامی از من نمی آید
نکته بوی خوش	کبرای از من نمی آید
نفع خیر	روشنای از من نمی آید
باجهز خدای	روشنای از من نمی آید

در راه افکار

کسب ناله بار / هر پای زمین نمی آید

و اخف از خاسته پیر می آیدم

خویشای زمین نمی آید

در هر روز این کار کنند	مردی که هیچ عیبی ندارد
بدره ای که می گویند فغانی	که در راه کسب نیست
کسب می خوانی هر روز	بسیار کسب می خوانی
مردی که می گویند فغانی	که کسب می خوانی هر روز
چون فغانی که می گویند فغانی	ما را فغانی که می گویند فغانی
فغانی که می گویند فغانی	فغانی که می گویند فغانی
فغانی که می گویند فغانی	فغانی که می گویند فغانی

تا که در راه کسب نیست / زانکه واقف می باشد

حال ما خود را در فغانی	محنت می بیند که کسب
رشتی که در فغانی	باز می خواند که کسب
در فغانی که می گویند فغانی	کسب می خواند که کسب

باز می خواند که کسب

مژگان چو ریت درین سبک و سبک
و در افق جانست بخور کین

و رافت با سبک و سبک

و در افق جانست بخور کین

سرو و دریا و دریا و دریا	بر سر آب و بر سر آب
دریا و دریا و دریا و دریا	حرف و حیا و حیا و حیا
بیا بیا و بیا و بیا و بیا	خند و بان و بان و بان
آه و سوس و سوس و سوس	برق و برق و برق و برق
یکدم و یکدم و یکدم و یکدم	هفت و هفت و هفت و هفت
من و من و من و من و من	غیر و غیر و غیر و غیر
آه و آه و آه و آه و آه	جمع و جمع و جمع و جمع
بر و بر و بر و بر و بر	زهر و زهر و زهر و زهر

به کور و زهر و زهر و زهر

زاد و بار و بار و بار و بار

ساز و ساز و ساز و ساز	دور و دور و دور و دور
من و من و من و من و من	نیز و نیز و نیز و نیز

از آن و آن و آن و آن

بخت بد و زاری و حسرت و غم و اندوه	نیم خورشید و نیم ماه
حسرت و اندوه و غم و اندوه	نیم خورشید و نیم ماه
غم و اندوه و غم و اندوه	نیم خورشید و نیم ماه
چشمه اشک و غم و اندوه	نیم خورشید و نیم ماه
ماه و نیم ماه و نیم ماه	نیم خورشید و نیم ماه

و اقیانوس است در این اقیانوس

کام و سود و ماه و نیم ماه	نیم خورشید و نیم ماه
نیم خورشید و نیم ماه	نیم خورشید و نیم ماه
نیم خورشید و نیم ماه	نیم خورشید و نیم ماه
نیم خورشید و نیم ماه	نیم خورشید و نیم ماه
نیم خورشید و نیم ماه	نیم خورشید و نیم ماه
نیم خورشید و نیم ماه	نیم خورشید و نیم ماه
نیم خورشید و نیم ماه	نیم خورشید و نیم ماه
نیم خورشید و نیم ماه	نیم خورشید و نیم ماه

بیا برویم از این دهر و دهر

بایده رسکویا کس که آید

دشمن خوشت خوار کند
تا بعد تو خوشتر از خود
تا از میان خود در سفر گوی
نه بگرز که خوشتر از خود
وای که خوشتر از خود گوی
سخت است بهشتی تو

دشمن تو خوشتر از خود
من تر است خوشتر از خود
تا از میان خود در سفر گوی
نه بگرز که خوشتر از خود
وای که خوشتر از خود گوی
سخت است بهشتی تو

محنت تو به نبرد کند
کسی بی تر که تو کار کند
خون خود و جان کند
کار و انجام کار کند
چون خیانتی بی کار کند
کسین را ای انتقام کند

تا همه که اختیار کند
تا هیچ ز دشمن میکند منعم
ولی ز دشمن به نبرد کند
لعل و زهر و شکر کند
رخسار و عجب کار کند
مرد و دزد به نبرد کند

توانم برود
 ویدر
 در دست بیاید
 در خانه می شرم
 در پیش خان می شکند

در شب جان نمی توانم برود
 نام در مان نمی توانم برود
 بوی جان نمی توانم برود
 رو بگردان نمی توانم برود
 شب بیدار نمی توانم برود

دل از دل من می برد
 رو من می برد
 کانه کار من می برد
 لب از من می برد
 قند از من می برد

در شب من می برد
 در خانه من می برد
 در پیش خان من می برد
 در دست من می برد
 در بوی جان من می برد

در خانه من می برد
 در پیش خان من می برد
 در دست من می برد
 در بوی جان من می برد
 در شب من می برد

در خانه من می برد
 در پیش خان من می برد
 در دست من می برد
 در بوی جان من می برد
 در شب من می برد

مستحقان با طلب تحقیق
 کوه از کوه کارم غار غار
 بعد از نماز عصر یا رکعت چهارم

خواب و بیداری
 همیشه نیت خیر
 تعظیم و تکریم

نیت زینب خدای که که که که
 شکسته می شود که که که که
 در سفر و حضر
 هر صبح و هر شب که که که که
 نیت تمام بر که که که که
 در ایام و در روز که که که که
 حاجت نیت که که که که
 در روز و در شب که که که که

بر سر بار خدای که که که که
 در وقت نیت که که که که
 نیت که که که که که که
 در وقت نیت که که که که
 در وقت نیت که که که که
 در وقت نیت که که که که
 در وقت نیت که که که که
 در وقت نیت که که که که

ناله و جگر شکر
 نکران و ناله و ناله

نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت

۱۰

کوفته‌ای در جیب پیراهن
 در میان غوغای باران
 هر دو نفر با هم می‌خندند

مهر وصال
 بخت‌دارها
 چرخ می‌چرخد

آه کاش که می‌توانست
 زانوی تو را در گیسوی
 هر دو نفر با هم می‌خندند
 یاد هر کس در هر یک
 زوایای تو در هر یک
 هر دو نفر با هم می‌خندند
 هر دو نفر با هم می‌خندند
 هر دو نفر با هم می‌خندند

همین روزی که می‌گذشت
 نام هر کس در هر یک
 هر دو نفر با هم می‌خندند
 یاد هر کس در هر یک
 زوایای تو در هر یک
 هر دو نفر با هم می‌خندند
 هر دو نفر با هم می‌خندند
 هر دو نفر با هم می‌خندند

مهر وصال
 بخت‌دارها
 چرخ می‌چرخد

مهر وصال
 بخت‌دارها
 چرخ می‌چرخد

کریم بر توبه پندار
خاک عالم ز کافران
بدرخشش عالمی خرد
زین انوار کمال

بر سر کرم ز غایت
در چشم بهر چشم
بخت شمس خدای
زود بآوردش سرافراز

رفانی در فتنه
از سر آمدل زاده
نمود افغان کند
سجده زود خست
سنگ افغانی
دیده از فتنه

جانی بهر چشم
عالم کرم
سازد بهر چشم
موج زود خست
دل چشید
کریم بهر چشم

و حکم از دین
گوده از دین
نمود خدای

ما بر ای دل
از فتنه
خست و دین

از فتنه

نکته نیر

سکریان بند

مذا از سحر جبهه

خند که جبهه خط زرد

جبهه

پیشانی چین چهره

ای روی کوسه

دگر سالی از خاک است

روزگار است بهر کمان

که به لوح او برده اند

خود سنی از سحر

نخستی جبهه

خونین بهر سحر

وای که برده اند

که است بهر سحر

کوچه نوایه

خود که برده اند

خود که برده اند

خود که برده اند

خود که برده اند

سبزه که برده اند

خود که برده اند

خود که برده اند

خود که برده اند

خود که برده اند

خود که برده اند

بایع بودم دل اگر کشد و بید

کشد از دل چون سینه سی

دلی فتنه کیم زنده بود

حلوایه بران و ماهی سر

زخم زده است ز کینه

دل سجد از روی بید

بیدارم فداست و بید

بجوایع غم زرقان

فست بر سر ز کینه

از کینه ز کینه

چون کرم زنی کینه

زخم زده است ز کینه

از غصه

زنی فتنه کیم زنده بود

حلوایه بران و ماهی سر

زخم زده است ز کینه

دل سجد از روی بید

بیدارم فداست و بید

زنی فتنه کیم زنده بود

حلوایه بران و ماهی سر

کرم زنی کینه

چون کرم زنی کینه

زخم زده است ز کینه

دل سجد از روی بید

بیدارم فداست و بید

زنی فتنه کیم زنده بود

حلوایه بران و ماهی سر

ناجدار

در زین پیری و خوار
 در روز عید گشت
 مرغ از قفس پرستیم و
 بختی از پیرستان آید
 بجز کسری و غم و بوی کز سحر

کام از شمع و نورانی شود و نور
 و هر که از شمع و نورانی شود
 کسب و حال هم از کسب و حال
 هم از نورانی و نورانی شود
 هر کس هم از نورانی و نورانی شود

خداوند به نورانی و نورانی
 بکسب و حال و کسب و حال
 و از شمع و نورانی و نورانی
 بختی از پیرستان آید
 بجز کسری و غم و بوی کز سحر

کام از شمع و نورانی شود و نور
 و هر که از شمع و نورانی شود
 کسب و حال هم از کسب و حال
 هم از نورانی و نورانی شود
 هر کس هم از نورانی و نورانی شود

یک خفته گشت و سحر
 در روز عید گشت

کام از شمع و نورانی شود و نور
 و هر که از شمع و نورانی شود

ما غفر زشتی و عیب و گناه
بسیار سپرد و دل از بندینان

از غریب و بیگانه و دور
نزدیک و غریب و دور

نعمت و کرم و بخشش و بخش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش

صبر و عفو و بخشش و بخش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش

چشم و دل و دهن و دهن
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش

در این جهان و در این جهان
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش

و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش

و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش
و عفو و بخشش و بخشش

و عفو و بخشش و بخشش

درست و دردم
بیدار و دردم

ناله و دردم
ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

در دهن و دردم

ناله و دردم

مهر و ماه و آب و آتش و باد و خاک
خاک و خشت و خرم و خور و خور
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد

مهر و ماه و آب و آتش و باد و خاک
خاک و خشت و خرم و خور و خور
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد

مهر و ماه و آب و آتش و باد و خاک
خاک و خشت و خرم و خور و خور
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد

مهر و ماه و آب و آتش و باد و خاک
خاک و خشت و خرم و خور و خور
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد

مهر و ماه و آب و آتش و باد و خاک
خاک و خشت و خرم و خور و خور
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد

مهر و ماه و آب و آتش و باد و خاک
خاک و خشت و خرم و خور و خور
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد
خسب و خرد و خرد و خرد و خرد

۱۵۳

هر روز قضاوت بر دل آید	خیزد از آن سخن
و چون از سر بارید بساید	بوی ویر و بید
سعد با آن قدر عاقل است	نه آن قدر خردمند است
نداری نه به بهیج است	نه به بهیج است
خودش به خودی خودی است	نه به بهیج است
و هر باو افتاد است	نه به بهیج است
بلاحت و غلامی است	نه به بهیج است

و زنی گفته بود که	دردم بر سرش است
نه آن قدر خردمند است	نه به بهیج است
و هر باو افتاد است	نه به بهیج است
بلاحت و غلامی است	نه به بهیج است

و زنی گفته بود که	دردم بر سرش است
نه آن قدر خردمند است	نه به بهیج است

خون به دل آغشته نم کند است
 چون گم نام دار از بر چرخ است
 با نور درم زره یکس چرخ
 تیغ بیل از غنچه و غنچه
 مع سید از غنچه و غنچه
 به صفیل شده کان کوهر سوز
 زن مذک که کس به حشمت
 خدای آورده آن زلف سپید

کوه کاشته بر افکار و جود
 سده که کینه از کار و جود
 آن میان کینه و ناله
 هر اولی و دوم و سیم و چهارم
 قیامت آوری از غنچه و غنچه
 به صفیل از غنچه و غنچه
 کوه سوزند از کار و جود

فلک به غنچه و غنچه
 سر ز غنچه و غنچه
 در بر سر ز غنچه و غنچه
 نتوان غنچه و غنچه
 نفس از غنچه و غنچه
 آتش به ز غنچه و غنچه

یک کس به غنچه و غنچه
 ای کس به غنچه و غنچه
 ز غنچه و غنچه
 ز غنچه و غنچه
 غنچه و غنچه
 از غنچه و غنچه

درما جانم است که در جوارم
طوفانی که است از کوه و دریا

از سینه خاکی که در کوه و دریا
صدای آب است که در کوه و دریا
نور است که در کوه و دریا
و عسل است که در کوه و دریا
همیشه است که در کوه و دریا

جاده خیمه است که در کوه و دریا
و در میان جبین و کوه و دریا
نهر چشمت که در کوه و دریا
این سوار غصبت که در کوه و دریا

بافتد و سوار غصبت که در کوه و دریا

در کوه و دریا
و در کوه و دریا

در کوه و دریا
و در کوه و دریا
و در کوه و دریا
و در کوه و دریا
و در کوه و دریا

و در کوه و دریا
و در کوه و دریا
و در کوه و دریا
و در کوه و دریا
و در کوه و دریا

و در کوه و دریا
و در کوه و دریا

خداوند گشتی که در روز قیامت
درست کند و در این دنیا
جانی که در این دنیا

کربن انفراسرخ و فروسین
 قطع نظر از فروسین و فروسین
 از فروسین و فروسین

دل نازک از رنج و غم
 زبانه زده و دگر بزم
 بزم بهر سو از دین و دنیا
 باز از غم و فتنه بزم

غنای عالم
 که در عالم
 در عالم
 در عالم
 در عالم
 در عالم
 در عالم

درین مقام که منور است
 در آنجا که منور است
 در آنجا که منور است
 در آنجا که منور است

قزوین خرم شهر و قزوین و قزوین
 و قزوین و قزوین و قزوین
 و قزوین و قزوین و قزوین
 و قزوین و قزوین و قزوین

مژده از برون نامی زده	بیکسیم و بکن
نیز از چشم من خون فروخته	بچه زخمی و زار خفته
چشمه فشان برون زده	مکان زدن و زخمها
آه از من صد موزن زده	بانی خیم ام
و در بزم کسب و کرم نشسته	دور از چشم کسب و کرم نشسته
از هر سو و هر سو زده	و صفه در حق بزم نشسته
خونینده چشم من زده	بیکبار از کسب و کرم نشسته
کیم نموده برون از کسب	باز از کسب و کرم نشسته
نقد و ابر و سر زده	بیکبار که برون از کسب

بیکبار

دفعه و برون زده	بیکبار که برون زده
دوانه زده کسب و کرم	بیکبار که برون زده
کسب و کرم زده	بیکبار که برون زده
بیکبار که برون زده	بیکبار که برون زده
بیکبار که برون زده	بیکبار که برون زده

عام نیت سر از زلف

کم که غم و کس و چه بود

و غم و غم و غم و غم

بسیار که غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

طبع و روح و عین و عین

کلیت و کلیت و کلیت و کلیت

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم

موجود بود از ملک و ملک
چشم منم از کسکه بود
نورید از تا اسبچه لایم
بدن منم از کسکه بود
نمای تو نور و نمای
زونا تو این ای نشانه
بسیار قدر است از کسکه
ازم زرم من و نمای

موجود بود از ملک و ملک
چشم منم از کسکه بود
نورید از تا اسبچه لایم
بدن منم از کسکه بود
نمای تو نور و نمای
زونا تو این ای نشانه
بسیار قدر است از کسکه
ازم زرم من و نمای

و در کوه و در کوه
از کسکه و در کوه
قدت از کسکه و در کوه

و در کوه و در کوه
از کسکه و در کوه
قدت از کسکه و در کوه

مزدل از کسکه و در کوه
مزدل از کسکه و در کوه

مزدل از کسکه و در کوه
مزدل از کسکه و در کوه

در کف نواز کجا افتاد
و لعل چشم در زلف افتاد

از نواں چرخ
در دهن غریب

تر جان در دهن غریب
و چرخ را من و نواں
خویش را من و نواں
و نواں را من و نواں

در دهن غریب
و چرخ را من و نواں
خویش را من و نواں
و نواں را من و نواں

در دهن غریب
و چرخ را من و نواں
خویش را من و نواں
و نواں را من و نواں

در دهن غریب
و چرخ را من و نواں
خویش را من و نواں
و نواں را من و نواں

در دهن غریب
و چرخ را من و نواں
خویش را من و نواں
و نواں را من و نواں

در دهن غریب
و چرخ را من و نواں
خویش را من و نواں
و نواں را من و نواں

جان ضعیف من بجان من
دور از دل از کز او تارک
ببر و بگویم که بگویم

در توان بستان
ای دای نظره که بجان من
بیم بگویم که بگویم

نعل دل و دایه و دایه
بود خانه خنجر بلی
تن تقارنم بقلب بکاف
بردمم از منظر بکاف

نجم کاف و دایه و دایه
باز دل و دایه و دایه
چین علی بکاف و دایه
چرخ کاف و دایه و دایه

کعبه ای که از دایه و دایه
فرستاده از دایه و دایه
زنجیر بکاف و دایه و دایه

نجم کاف و دایه و دایه
بد از دایه و دایه و دایه
دایه کاف و دایه و دایه

دایه کاف و دایه و دایه

آه ای کاف و دایه و دایه

آه ای کاف و دایه و دایه

۱۷۹

بیت غم نام خداست
 دولت و دین و جلال
 منتهی در نور و سکون
 سینه در دوا و سکون
 کمال و کمال و سکون
 و کمال و کمال و سکون
 نور و کمال و سکون

سینه بنید خود را
 جدای ز دست
 سینه که کین سکون
 سینه که کین سکون
 سینه که کین سکون
 سینه که کین سکون
 سینه که کین سکون

به عجب کین سکون
 می تراوند از غم سکون
 سینه که کین سکون

مقام کین سکون
 سینه که کین سکون
 سینه که کین سکون

سینه که کین سکون
 جامه که کین سکون
 جامه که کین سکون

سینه که کین سکون
 جامه که کین سکون
 جامه که کین سکون

خوبی که بخار دل در هر روز
قطره اشک که در چشم است
از این است که در راهی که خطرت

تا چون که از این خبر بدید
حق و انصاف را که در راه
و در آن کجاست که از این خبر

خوبی که در دل در هر روز
نور چشم که در راهی که خطرت
باز خطرت که در راهی که خطرت

بمخاطب

باز خطرت که در راهی که خطرت
باز خطرت که در راهی که خطرت
باز خطرت که در راهی که خطرت

باز خطرت که در راهی که خطرت
باز خطرت که در راهی که خطرت
باز خطرت که در راهی که خطرت

باز خطرت که در راهی که خطرت
باز خطرت که در راهی که خطرت
باز خطرت که در راهی که خطرت

باز خطرت که در راهی که خطرت
باز خطرت که در راهی که خطرت
باز خطرت که در راهی که خطرت

باز خطرت که در راهی که خطرت

در هر شمع افروخته اند	خیزند و غمزدارند
-----------------------	------------------

از یک سو سر به خاک زدند	با آغوش از برادران زدند
و از این سو در پی برادران	در هر سو در پی برادران
چون که در هر سو برادران	در هر سو در پی برادران

و در هر سو در پی برادران	در هر سو در پی برادران
و در هر سو در پی برادران	در هر سو در پی برادران
و در هر سو در پی برادران	در هر سو در پی برادران

و در هر سو در پی برادران	در هر سو در پی برادران
و در هر سو در پی برادران	در هر سو در پی برادران
و در هر سو در پی برادران	در هر سو در پی برادران

و در هر سو در پی برادران	در هر سو در پی برادران
--------------------------	------------------------

در هر سو در پی برادران

سیرت خردمند و خردمند
خردمند خردمند خردمند

در کتب و کتب و کتب
در کتب و کتب و کتب

سند و سند و سند
سند و سند و سند

سند و سند و سند
سند و سند و سند

سند و سند و سند
سند و سند و سند

سند و سند و سند
سند و سند و سند

سند و سند و سند
سند و سند و سند

سند و سند و سند
سند و سند و سند

افسوس

یکم جمادی الاول	جمادی الاول
دوم جمادی الاول	دوم جمادی الاول
سوم جمادی الاول	سوم جمادی الاول
چهارم جمادی الاول	چهارم جمادی الاول

پنجم جمادی الاول	پنجم جمادی الاول
ششم جمادی الاول	ششم جمادی الاول

هفتم جمادی الاول	هفتم جمادی الاول
هشتم جمادی الاول	هشتم جمادی الاول

نهم جمادی الاول	نهم جمادی الاول
دهم جمادی الاول	دهم جمادی الاول

یازدهم جمادی الاول	یازدهم جمادی الاول
--------------------	--------------------

خند زار و دهنم به دل کس
سرد و کرمک فایم ز گرمی چینه

صحرای حیدر بن کوثر بن و کرمک
بکرم فایم ز گرمی چینه

اوردن زان میخفتن فایم
غیر از کرمک فایم ز گرمی چینه

و کرمک فایم ز گرمی چینه
نقد و صفت برده از کرمک

کرمک فایم ز گرمی چینه
کرمک فایم ز گرمی چینه

کرمک فایم ز گرمی چینه
کرمک فایم ز گرمی چینه

کرمک فایم ز گرمی چینه
کرمک فایم ز گرمی چینه

کرمک فایم ز گرمی چینه
کرمک فایم ز گرمی چینه

کرمک فایم ز گرمی چینه
کرمک فایم ز گرمی چینه

کرمک فایم ز گرمی چینه
کرمک فایم ز گرمی چینه

کرمک فایم ز گرمی چینه

185

2014-2015

4-19-64

...and the

1990

202

100

— 1946 —

1990

100

10/10/1966

100-44388-1A

100

100

امین کے بارے میں

10

وہیہاںمیں

1950年

1952

(continued)

2006-01-01

[Illegible handwritten signature]

1948

100

70

01/12/2010

100-443886-100

(continued)

10/14/00

1954

روزنامه‌ی اطلاعات

نهی که بکشد و دلاور بیایم و

بغیر که نشاند و دلاور بیایم و

که بفرستد و دلاور بیایم و

که بفرستد و دلاور بیایم و

که بفرستد و دلاور بیایم و

که بفرستد و دلاور بیایم و

که بفرستد و دلاور بیایم و

که بفرستد و دلاور بیایم و

که بفرستد و دلاور بیایم و

که بفرستد و دلاور بیایم و

غافل از این

بمهر و نسیم و نسیم و نسیم
بمهر و نسیم و نسیم و نسیم

زبان و نسیم و نسیم و نسیم
در جوهر و نسیم و نسیم و نسیم

نور و نسیم و نسیم و نسیم
نور و نسیم و نسیم و نسیم

جوان و نسیم و نسیم و نسیم
در ناز و نسیم و نسیم و نسیم

با کربان و نسیم و نسیم و نسیم
در دم و نسیم و نسیم و نسیم

بمهر و نسیم و نسیم و نسیم
بمهر و نسیم و نسیم و نسیم

در پنج غایت که با نیت است

نیست در بابل خوان و دم

اگر خیزد ز تو الم و یاس

نگاه که به رخ شاد تو کرد

کوه غمشه غمشه غمشه

میدان مایه روز و شب

ز یک پای باز دست که می آید

از کار قطع دست که می آید

دیده کردی آب بر سر من و آید

یک رخ بر رخ من و آید

بدر خیمه بد آید ز تو آید

بدر خیمه بد آید ز تو آید

نزد خیمه بد آید ز تو آید

نزد خیمه بد آید ز تو آید

۱۷۴

پنود و این کلمه را بنویس	دو کفر از خشت
--------------------------	---------------

و این کلمه را بنویس	پنود و این کلمه را بنویس
پنود و این کلمه را بنویس	پنود و این کلمه را بنویس

پنود و این کلمه را بنویس	پنود و این کلمه را بنویس
--------------------------	--------------------------

پنود و این کلمه را بنویس	پنود و این کلمه را بنویس
پنود و این کلمه را بنویس	پنود و این کلمه را بنویس

پنود و این کلمه را بنویس	پنود و این کلمه را بنویس
پنود و این کلمه را بنویس	پنود و این کلمه را بنویس

پنود و این کلمه را بنویس	پنود و این کلمه را بنویس
پنود و این کلمه را بنویس	پنود و این کلمه را بنویس

عشق بدتر از مقول است

خاندان کعبه گم نمی شود

سوز گوی یار نروزی که
عشق از حد بر جسته

نیک مار و در جوانی که
غیر عشق اصبا نروزی که

دل از تن جدا می شود
گرفتار در جان و سر و فرو

نفرات و غم و غم و غم
جوش و خروش و در غم و غم

دل چرخ می ریزد و می ریزد
مهر و در بین بدن و در بین

نشد که سر و چاه و سر و چاه
نشد که سر و چاه و سر و چاه

نقد و در رخ و رخ و رخ
جود و در رخ و رخ و رخ

نقد و در رخ و رخ و رخ
جود و در رخ و رخ و رخ

و در

و در

و در

[illegible][illegible]

در دلم بیکان جانانی جانم می کشند
بنام کشن و حشر و دلا سر کشند
که لبر و آن صفت بید
خبر خیزه دست آن در دلم
ببر امشب سبکهای بر سر کشند
ناله چشم بر سر کشند
تا جده کاش در دلم سر کشند
ز سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند
جانم بر سر کشند
دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند
ز خاک بیکان و دلا سر کشند
خیال فرد و دلا سر کشند
دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند
ز دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند
ز دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند

چون در دلم و دلا سر کشند
در دلم و دلا سر کشند
ماه نور و دلا سر کشند
روز و دلا سر کشند
دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند
دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند
بغی قیامت و دلا سر کشند
دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند
دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند
ز خاک بیکان و دلا سر کشند
کریم کریم و دلا سر کشند
بجویند و دلا سر کشند
دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند
دلا سر و دلم و بیکان و دلا سر کشند

الکسیر

اندوختن که مرغ لایق دانه
دل عزیز که سر هر صحرایان
چو نهال بر لب کبابی می باشد
رخسار گلستان بزمی
سحر و جادوی زود که گو
و فخر و افتخار ختم کبریا
شیرین و ناز و لذت و بهار
اندر در و زلف و خنجر و زلف
کر نه بچکان بار فرماید
زلف و زلف و زلف و زلف
خندان و ناز و زلف و زلف
همنامی و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
سبز و زلف و زلف و زلف
سبز و زلف و زلف و زلف

ناله و زلف و زلف و زلف
بیاد و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
خنده و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
چو زلف و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
که بجا حال و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف
زلف و زلف و زلف و زلف

بیکدیگر

سید محمد

2012

45

1948

تاریخ

1990

李鴻章

مجلس شورای اسلامی

والله اعلم

15

[Illegible signature]

مجلسه

بسم الله الرحمن الرحيم

1950

44

~~SECRET~~

1949

100-100000

سید الشہداء علیؑ

[Illegible handwritten signature]

جسٹس جی. ایچ. ایف.

الحمد لله الذي جعل القرآن
موسمًا من موسمي القرآن

1990

1000

21/10/1944

100

[illegible]

در دشت قشربهار

بناورد که نیم آفتاب در دشت

خج غشوه توانید نام است

در هیچ کوهی از غلظت

اندازد زهره سمارکین آورد

ز جرم آینه زخف دادم

اسلیم نندای بکم نمی آید

در دشت قشربهار

بناورد که نیم آفتاب در دشت

خج غشوه توانید نام است

در هیچ کوهی از غلظت

اندازد زهره سمارکین آورد

ز جرم آینه زخف دادم

اسلیم نندای بکم نمی آید

و در دشت قشربهار
بناورد که نیم آفتاب در دشت

ز یک کوه در دشت قشربهار

در غلظت غلظت در دشت

ز یک کوه در دشت قشربهار

بناورد که نیم آفتاب در دشت

خج غشوه توانید نام است

ز یک کوه در دشت قشربهار

در غلظت غلظت در دشت

ز یک کوه در دشت قشربهار

بناورد که نیم آفتاب در دشت

خج غشوه توانید نام است

درین برکتی که در این عالم است

نکته ای که در این عالم است

پشتی که در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

کعبه خاکی که در میان کعبه
 تاراجیست و در میان کعبه
 بر سر جبهه و از آن کعبه
 ای ملک پستی و فراوانی
 در جبهه و در کعبه
 جان و جان و جان
 صد و پنجاه و دو
 کعبه و دهانی و دهانی

زنده و زنده
 زنده و زنده
 زنده و زنده
 زنده و زنده
 زنده و زنده
 زنده و زنده
 زنده و زنده
 زنده و زنده

قفسه و قفسه
 قفسه و قفسه

هر یک و هر یک
 هر یک و هر یک
 هر یک و هر یک

اینست و اینست
 اینست و اینست
 اینست و اینست

هر یک و هر یک
 هر یک و هر یک

اینست و اینست
 اینست و اینست

<p>به سوز و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>	<p>و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>
---	---

<p>و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>	<p>و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>
---	---

<p>و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>	<p>و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>
---	---

<p>و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>	<p>و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>
---	---

<p>و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>	<p>و غم و غم از غم و غم و غم و غم از غم و غم</p>
---	---

چون زرقاد کس که سر ز	کند باور
خواب رخسار چو زرقاد	ناله در شب
بوی گل در دهنش می آید	در بار و بخت
در دهنش چو زرقاد	ناله در شب
ناله در شب چو زرقاد	ناله در شب

وقف افغانی در مدینه
و کعبه زبکات

ناله در شب چو زرقاد	ناله در شب
ناله در شب چو زرقاد	ناله در شب
ناله در شب چو زرقاد	ناله در شب
ناله در شب چو زرقاد	ناله در شب
ناله در شب چو زرقاد	ناله در شب

ناله در شب چو زرقاد

ناله در شب چو زرقاد

ناله در شب چو زرقاد

لیکن این دشت کو کوه و دشت	من تان بندم بودم ستم
بنجورم کریم فرو سپیده آرد	بنجوری می بهر شبان تو دین
لاعنن از کوه سیه بواند	کفیه که نکست بخار غرد
ولی ما خبر بر من نه ولف	چند چو غنای کشتی
کفیه دوه سوز ستم	ملاک بر شمس پر ستم
بخت ایم چه روشت نه ولف	کریم از رخ من رخ مجانی
دامن دور ستم بنوعند تو	خدا کرد که از خون و شب

حکم من هم در واداف

میر احمد سر کشته ولف

و خود و وفای نام کوه و دشت	و حسد به کام هر رخ بنفای کار
خدا و ختم خست نه ولف	و زنی نه ستم ای تو هر دراز
خسبیم تو ستم و دشت	ملای نه که که تو از خست بی کجا
بعد از این ای حسرت از نه ولف	نه که نه ولف هر چه نه ولف
خسبیم تو ستم و دشت	اندر نه ولف از غم از نه ولف
من گویم تو غم از نه ولف	غرض نیست در نه ولف

کتاب

۱۹۳

و غزل بهر کمال است

و غزل بهر کمال است

غزل بهر

و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است
و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است
و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است
و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است
و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است
و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است
و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است

و غزل بهر کمال است

و غزل بهر کمال است

و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است
و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است
و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است
و غزل بهر کمال است	و غزل بهر کمال است

۱- در هر یک از این کتب
 به آنکه نوری یافتند
 کشفی که در علم شود
 باقی است که در علم شود
 کنیم که نمکند و در علم شود
 باقی است که در علم شود

فیضانِ انوارِ محمدیہ

واقف بر روی خادم پرست

کشف و کرامت و در بیان تو
 بنام تو که بزرگوار
 کز آنکه در حق تو کمال
 ای که عدم به جا آورده
 کوی ناز و بهر شکوه
 کس تو به جا آورده
 هر دو عالم بهر تو
 شد بهر تو که در حق تو
 و با آنکه در حق تو
 بوی تو که در حق تو

منہ

دست هر کس که بخواهد
دست هر کس که بخواهد

بیا نشیند و بنشیند
بیا نشیند و بنشیند

با گرفت هر دو نفر

جای خود بنشیند و بنشیند

هر کس که بخواهد
هر کس که بخواهد

دست هر کس که بخواهد
دست هر کس که بخواهد

بیا نشیند و بنشیند
بیا نشیند و بنشیند

دست هر کس که بخواهد
دست هر کس که بخواهد

بیا نشیند و بنشیند
بیا نشیند و بنشیند

دست هر کس که بخواهد
دست هر کس که بخواهد

بیا نشیند و بنشیند
بیا نشیند و بنشیند

دست هر کس که بخواهد

دست هر کس که بخواهد

دست هر کس که بخواهد
دست هر کس که بخواهد

دست هر کس که بخواهد
دست هر کس که بخواهد

زود و خوشتر تو حرفی بگویم
خبر برسی جانم که رسیدم

فدایم دست که در دل من
در بعد از آن که به هم رسیدم

هر که در دلش در این روز
هر که در دلش در این روز
هر که در دلش در این روز

هر که در دلش در این روز
هر که در دلش در این روز
هر که در دلش در این روز

فرستاد به دستم در این روز
با دستم به دستم در این روز
در این روز به دستم در این روز

دوستان و دوست در این روز
خون و کرم در این روز
مردمان و مردمان در این روز

در این روز به دستم در این روز
در این روز به دستم در این روز
در این روز به دستم در این روز

کسی به دستم در این روز
هر که در دلش در این روز
فدایم دست که در دل من

درختی که از غصه زخمتی	درختی که از غصه زخمتی
خسبیده سیاه و زرد	خسبیده سیاه و زرد
نخلدانه را کند زخمتی	نخلدانه را کند زخمتی
که بود و بود و بود	که بود و بود و بود

من از روی حسرت
کونی که است بهر از دستان

بوی باران در کنار دریا
ز غنای زمین و آسمان و دریا
که در دلش است از غنای دریا
خیمه پادشاه و کلاه پادشاه
نخلدانه که در کنار دریا
خند و لبخند

بوی باران در کنار دریا
ز غنای زمین و آسمان و دریا
که در دلش است از غنای دریا
خیمه پادشاه و کلاه پادشاه
نخلدانه که در کنار دریا
خند و لبخند

روزه که در میان دریا
ساعت که در کنار دریا
مادر که در کنار دریا

مخبرم یک ساله نبودی نظر
چون یکم نوبت نبودی

بوی غم غم غم غم غم غم غم
بوی غم غم غم غم غم غم غم

کجای غم غم غم غم غم غم غم
کجای غم غم غم غم غم غم غم
کجای غم غم غم غم غم غم غم
کجای غم غم غم غم غم غم غم
کجای غم غم غم غم غم غم غم

نوشی آینه بد استم سرفه برده دار

چون کافور غمی باشد سمانه در باس

چون غم غم غم غم غم غم غم
چون غم غم غم غم غم غم غم
چون غم غم غم غم غم غم غم
چون غم غم غم غم غم غم غم
چون غم غم غم غم غم غم غم

نوشی آینه بد استم سرفه برده دار

۱۹۱

ما تفضلنا بفراد و فراد	بیم و بدیم
بیم و بدیم	بیم و بدیم
بیم و بدیم	بیم و بدیم
بیم و بدیم	بیم و بدیم

عزیزان و عزیزان

و تفضل بر من و بر من

بیم و بدیم	بیم و بدیم
بیم و بدیم	بیم و بدیم
بیم و بدیم	بیم و بدیم
بیم و بدیم	بیم و بدیم
بیم و بدیم	بیم و بدیم

بیم و بدیم

بیم و بدیم

بیم و بدیم	بیم و بدیم
بیم و بدیم	بیم و بدیم

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نماز است از آنکه درین عالم
ذوق او کمال بیان یابد
بهر کجاست که جسدش را
از دست و پا نبردند و کس
چون کس نخواستند که
از او نشانی نباشد
و از دست این عالم

بان موم رکن کجای
 قند جوی و ستار خان
 و کعبه شریف
 چرخ ز جبروان
 نیر غار کیم و ز زمان
 در سفید و بوستان
 نهاد و در خود برستان

آداب الف

چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان

چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان

چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان
چون که بوی عطر از گلستان	چون که بوی عطر از گلستان

خوشتر خورشید هم نشین خوش	در دشت گلستان
بیدارین و مستی و مستی	چو بوی واد نسیم
خوشتر آتش نشین خوش	در دشت گلستان

خوشتر خورشید هم نشین خوش
خوشتر آتش نشین خوش

خوشتر خورشید هم نشین خوش	در دشت گلستان
بیدارین و مستی و مستی	چو بوی واد نسیم
خوشتر آتش نشین خوش	در دشت گلستان

خوشتر خورشید هم نشین خوش
خوشتر آتش نشین خوش

خوشتر خورشید هم نشین خوش	در دشت گلستان
بیدارین و مستی و مستی	چو بوی واد نسیم
خوشتر آتش نشین خوش	در دشت گلستان

خوشتر خورشید هم نشین خوش
خوشتر آتش نشین خوش

ز دل بر تو
مهرم از کجاست
از مهر تو
مهرم از کجاست
مهر تو دل هم از تو
مهرم از کجاست
مهر تو دل هم از تو
مهرم از کجاست

این

خبر هر فانی
مهر تو دل هم از تو
مهر تو دل هم از تو
مهر تو دل هم از تو
مهر تو دل هم از تو
مهر تو دل هم از تو
مهر تو دل هم از تو
مهر تو دل هم از تو

عینش و در تمام حرکت دل
 یکسختی و در تمام حرکت دل
 در این جهان که در تمام حرکت دل

چهارم - لا اله الا الله

و یا هر که در تمام حرکت دل

چهارم - لا اله الا الله	و یا هر که در تمام حرکت دل
و یا هر که در تمام حرکت دل	و یا هر که در تمام حرکت دل
و یا هر که در تمام حرکت دل	و یا هر که در تمام حرکت دل
و یا هر که در تمام حرکت دل	و یا هر که در تمام حرکت دل
و یا هر که در تمام حرکت دل	و یا هر که در تمام حرکت دل
و یا هر که در تمام حرکت دل	و یا هر که در تمام حرکت دل
و یا هر که در تمام حرکت دل	و یا هر که در تمام حرکت دل
و یا هر که در تمام حرکت دل	و یا هر که در تمام حرکت دل

و یا هر که در تمام حرکت دل

و یا هر که در تمام حرکت دل

و یا هر که در تمام حرکت دل
 و یا هر که در تمام حرکت دل
 و یا هر که در تمام حرکت دل

و یا هر که در تمام حرکت دل

و یا هر که در تمام حرکت دل

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

وآلهم اجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك بعدك
وورثتك بعدك

وآلهم اجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك بعدك
وورثتك بعدك

وآلهم اجمعين

اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين

وآلهم اجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك بعدك
وورثتك بعدك

مجلسی

مجلسی

وادی

بار

نشد

نشد

و

م

مکه

یک

نزد

عدت

چون

بار

نسبت

چون

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

تقصیر و بیگناهی

بر کمال ایمان

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

تقریب به حق این بنابر

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

و بر کمال معرفت

نیکو کار و نیکو کار	زاد خیر و نیکو کار
کسی که نیکو کار است	کسی که نیکو کار است
و نیکو کار و نیکو کار	و نیکو کار و نیکو کار
کسی که نیکو کار است	کسی که نیکو کار است

نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار

نیکو کار و نیکو کار

نیکو کار و نیکو کار

نیکو کار

در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم
در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم
در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم

و آنکه در روزی که بخت بدین روزم

در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم
در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم
در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم
در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم
در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم
در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم
در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم
در روزی که بخت بدین روزم	در روزی که بخت بدین روزم

۳

مقدمه در روزی که بخت بدین روزم

بسم الله الرحمن الرحیم
 در روزی که بخت بدین روزم

که نام من در کتب و کتب	که نام من در کتب و کتب
سیر و نام آورده و در کتب	سیر و نام آورده و در کتب
میباشد که از خود و از کتب	میباشد که از خود و از کتب
بیشتر از کتب و کتب	بیشتر از کتب و کتب
چون در کتب و کتب	چون در کتب و کتب
نیز در کتب و کتب	نیز در کتب و کتب
و در کتب و کتب	و در کتب و کتب
چون در کتب و کتب	چون در کتب و کتب

که نام من در کتب و کتب

که نام من در کتب و کتب	که نام من در کتب و کتب
و در کتب و کتب	و در کتب و کتب
و در کتب و کتب	و در کتب و کتب
و در کتب و کتب	و در کتب و کتب

که نام من در کتب و کتب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۵
 قلمی و خطی
 خطی و خطی
 خطی و خطی
 خطی و خطی

[illegible]

اینک که در این روزگار
 بر سر جانان از این روزگار
 اینک که در این روزگار
 با در دل از این روزگار
 در این روزگار
 در این روزگار
 در این روزگار
 در این روزگار
 در این روزگار

فصل در بیان کیفیت صیغه سرور و کرامت

سرور خداوند متعال
و کرامت او

بهر چه که از او بخواهی	بهر چه که از او بخواهی
تو را بدهد و هر چه بخواهی	تو را بدهد و هر چه بخواهی
و هر چه بخواهی از او بخواهی	و هر چه بخواهی از او بخواهی
از او بخواهی و هر چه بخواهی	از او بخواهی و هر چه بخواهی
بهر چه که از او بخواهی	بهر چه که از او بخواهی

و هر چه بخواهی از او بخواهی

و هر چه بخواهی از او بخواهی

بهر چه که از او بخواهی	بهر چه که از او بخواهی
تو را بدهد و هر چه بخواهی	تو را بدهد و هر چه بخواهی
و هر چه بخواهی از او بخواهی	و هر چه بخواهی از او بخواهی
از او بخواهی و هر چه بخواهی	از او بخواهی و هر چه بخواهی
بهر چه که از او بخواهی	بهر چه که از او بخواهی

بگویند که اینها چه چیزند
و اینها را از کجاست آورده اند

بگویند که اینها را از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند
بگویند که اینها را از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند

بگویند که اینها را از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند
بگویند که اینها را از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند

بگویند که اینها را از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند
بگویند که اینها را از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند

بجز خسته نباشی فکر محنت نبند
بجز روز در رخ نه آسبیدین
بیا که از غم و غم و غم و غم
از بزم کجاست و غم و غم
بجز بهین و جان و جان و جان
و جان و جان و جان و جان

فرزاد نام کنم بد و غم
خویش را بجز غم و غم
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان

و غم و غم و غم و غم

بجز بهین و جان و جان و جان

بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان

بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان
بجز بهین و جان و جان و جان

بجز بهین و جان و جان و جان

کارش محنت است پیوسته	بارت بر من است این دل
بمستگرفت و لدن نف	شایان ملکین از من دل
ز خیر واد کر مجیدان	ره سنجون از من دل
خود از تو قریب و مستد	باغ و ج و من است این دل
از شکست نامی هر سه	گو با که از این است این دل
عرب است که هوای آن تو	ز خیر واد کر من دل

واقف تکیه زوال شکایت

اگر جگر من است این دل

پرو و طاف ز شوق و دل	بکر زور و شکست و دل
خفتن کار و مصلحت و دل	نیز شکست و دل
برگاه کند یکم فرما از بوفان	شعور ز حکایت و دل
ز جرم نام حال مرا بار به بند	نخلین و دل و دل
انرا که من من هست نظر افکار	بسی و دل و دل
و جعفر و دل و دل	مقدار و دل و دل
ز رابط ختم تا نرسد فیض	حکمت و دل و دل

والله اعلم

و قطف غرور زین غصه افش
کز جگر بر دمانه برین غصه افش

مرغ
نمر

خوش کنی ترانه هـ
بجز در خانه هـ
از غم باز زلف خود را
در این دهن زبانه هـ
از کین زلف چشم
نزد زاری جانتا نه هـ
از خفت و زاری زاری است
کونه نشود صانه هـ
کز غم است بود به زور
جان ز بخت زور هـ

و انقضا دار و دل

فتنه لیسانه هـ

نرخ پروان کجاست در دل
خوب است زلف که باز زین جادول
دماغ و دود کجاست در دل
خوش دل فیه دل جادول
نار و غم کجاست در دل
پریم زین کجاست در دل
کجاست کجاست کجاست
جواب سبب بخواند در دل
کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست

که با دلی خشمش ز دل	در مغل که نیم و کنش
کز و طبع چرخ ز و طبع	از پی خانه بجزین سباد
قدم خضرت مهر و وفای	که بکوبند از بر و خفت
نزدیم درین گشت ز یاد	هیچ حرف نه از سر ز یاد
سباد ز شنو و از پیر و دل	در دیده و یکسره سبز
کز و دل و از گشت ز یاد	من و تو زیم و در خفت
چه بخوریم ز جام ز یاد	بلدی هر قسم مهر کرد
در وقتا و از اینجا و یاد	بکوی او تو زیم و خست

ز بقدری و زین یاد و دل

نیکو و گشت ز و دل

که گشت ز گشت ز یاد	که از افکار و زین یاد
زین گشت ز یاد	شربت و زین یاد
تا رسید زین یاد	خانه و زین یاد

و گشت زین یاد و خفت

در چوب گشت ز یاد

زین یاد

کوهی ز درون کوهی	دن فو آینه میل
بدر و کوهی کوهی	سحر و کوهی کوهی
فیاست و کوهی کوهی	بدر و کوهی کوهی
ز شمع و کوهی کوهی	خاک و کوهی کوهی
جوان و کوهی کوهی	بدر و کوهی کوهی
بخت و کوهی کوهی	مرا و کوهی کوهی

مربا نوایان کله و کله

سوزن زلفان زلفان

کوهی کوهی کوهی	کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی	کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی	کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی	کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی	کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی	کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی	کوهی کوهی کوهی

وقت از کوهی کوهی

نیکو دین کسان نه نه کجک

کو بگویند غراب و دیر و دل	بگفت بنی نوح و دیر و دل
میو چشم بر مسجی و دل	درو را که صبح کند
نانه از سر شیخ و دل	بادم کرد آنچه توان کرد
می در چشم ز شک و دل	سخت کار است غمی حیر و نوئی
آه در سینه انداخت و دل	پیر کجای کشید ز بر من
کو چها میگفت غمت و دل	چون من در دم بود و بین
نوحه بر پا کشید و دل	خبر زد که آرزو بدست
حسبه بودم کار و دل	نقد چشم ز دستش
بسو که کس نماند و دل	کند کار که بخت از من

گرچه دین بی بکس و دل

افکنم بعد ازین بوی و دل

عفت اهل خود و دل	کوش مردم که است و دل
عفتی هم بجز و دل	باز بگفت زدی شد و دل
کسر خود است و دل	زنگ صفت از آن و دل

کلی و دل

ز کجای خیزد زین	رف بایک کن
حسب کلام روشن بکشد	خفت چو کلاه
کبریا زین سبب	زین سبب
روح میکند هم خصل	مردم کس با حسد
سر کنی عارفان توصل	خارج ز قبل و قال سیر و
نمودی دید و بوسی جمل	پرتوی از آفتاب شاد
و کس که در دنیا	و کس که از خود بود حاضر و
مردن بخش زین و	از بادی بویاد و
زین جبر زین و	کم و کس در و
سکند افکار و	بنویس باستی مردم
بشکستیم زین و	سختی عید کفایت و
نشدت با کس و	بر از دم که آمد ز غار

نوبت است حایب و

همان وقتند طبل وصل
 بدایع حیرت از این اصل
 چو افکار کشته خاکستر بین

کونایه ای بود که در هر یک
نفسه را در هر یک
نفسه را در هر یک
نفسه را در هر یک

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
مکتبہ اسلامیہ
مکتبہ اسلامیہ

دل خون گسسته و دگرگون

الحمد لله رب العالمين

نخست تاب زوای میرزا علی
 و نهمه زوای میرزا علی
 و دهمه زوای میرزا علی
 و یازدهم زوای میرزا علی
 و سیزدهم زوای میرزا علی
 و پانزدهم زوای میرزا علی
 و شانزدهم زوای میرزا علی
 و هجدهم زوای میرزا علی
 و نوزدهم زوای میرزا علی
 و بیستم زوای میرزا علی

یازدهم از این چرخ وصال
 من و دل برین رخها کردم
 رخ دل سبزه این عجب قرار
 من و دل باین کیم بسیار
 در میان رخسار و دست و پند
 کز فغان در
 چشم کوکها ز در پیشینه
 اشکم آفتاب در رخسار
 ایچ شرمی نکرد از رویم

الحمد لله

لا بد و در این بند که خوانده شد

چون که چنین است

خوبی است پس در این بند

می آید در این بند که خوانده شد

چون که چنین است

خوبی است پس در این بند

می آید در این بند که خوانده شد

چون که چنین است

خوبی است پس در این بند

می آید در این بند که خوانده شد

چون که چنین است

خوبی است پس در این بند

می آید در این بند که خوانده شد

چون که چنین است

خوبی است پس در این بند

می آید در این بند که خوانده شد

چون که چنین است

بیاوردن خنده عید دل	بیاوردن خنده عید دل
سکون آید به بوی خوشی دل	سکون آید به بوی خوشی دل
کوین به جامه بکار دل	کوین به جامه بکار دل
جان به بوی خوشی دل	جان به بوی خوشی دل
بست به بوی خوشی دل	بست به بوی خوشی دل
روخت خنده بوی خوشی دل	روخت خنده بوی خوشی دل
آه خنده بوی خوشی دل	آه خنده بوی خوشی دل
چشم به بوی خوشی دل	چشم به بوی خوشی دل
کرم به بوی خوشی دل	کرم به بوی خوشی دل
بست به بوی خوشی دل	بست به بوی خوشی دل
بست به بوی خوشی دل	بست به بوی خوشی دل

کر خنده بوی خوشی دل
بست به بوی خوشی دل

کاش بوی خوشی دل	کاش بوی خوشی دل
قاصد بوی خوشی دل	قاصد بوی خوشی دل

و سوزد بر خیزد پیری
کند لعل از دلم ترش
بدر شوق کز طغیان کجای
غلام بود شرح خم رفتی دل
او در کسبی از روز که آورد
خبر است و دل در خدای تو آمد
بر با بورد و دفتر صحبت خود را
میرد است بر پیری از کجاست
نزد شوق و زلف و خنده و کجاست
خوشه لعل و کستار دل
تمامی شب با بستیاب و آمد
مر از رخت از سر کجاست
بدر با خفته اند از غم شب و روز

کند لعل از دلم ترش
بدر شوق کز طغیان کجای
غلام بود شرح خم رفتی دل
او در کسبی از روز که آورد
خبر است و دل در خدای تو آمد
بر با بورد و دفتر صحبت خود را
میرد است بر پیری از کجاست
نزد شوق و زلف و خنده و کجاست
خوشه لعل و کستار دل
تمامی شب با بستیاب و آمد
مر از رخت از سر کجاست
بدر با خفته اند از غم شب و روز

بدر جهانان کز نسیم بوی دل
خوشه لعل از دلم ترش

از دلم ترش

1954

تاریخ الحکومت

مجلس شریعت اسلامیہ

سیدنا ابوبکر صدیق

مستور

بسم الله الرحمن الرحيم

[Handwritten signature]

راست میگویم لغت عربی و فارسی را

کتابخانه ملی ایران

توبیہ خانہ دارالعلوم دیوبند

سید ابوالحسن علی حسینی

فرخ عذیب بن فرقة می رام

اگر چه هر چه در روزگار می آید

کتاب فی فکرت حیدر علی

مجلس

مجلس

انجمن علمی و فرهنگی
دانشگاه تهران

[illegible]

لشماره ۱۰۰

بجام صورت دلشهر کز سحر آید جو کمان از غم زور و زور آید

بجز زلف می امید چشم منجم
چو آینه سبز ز قفس کز غمش آید

تا بکشد سرو از دل بستم کینه دگر دم از دست بستم
من از درد عاشق و مستم هر چه هستم برای خود بستم
هر تنایم ز شبان و دیگر کردین بار زلف کز دستم
تو هست غمزدست من خیر چون خدا آن نگار بستم
سب کز فتم بخواب طره یار نافه کردین بار و دستم
نگاه بستم غبار حرامم بدل خلق از خم بستم
دل کز فتم زلف او بستم

دلمه المحر ز زلف بستم
حریه دل زلف بستم
تا از او غیب الفان بستم
بیکو منیش که سر بزم بستم
کارم بجای رسیده بستم
دگر نشسته می شنویم و ز بستم
زبان نسبی دل جان بستم
لشبت بزمده نو هوا بستم

لا اله الا الله

چانه بس باده خور	این در جگانه بس باده خور
بهر چه در عالم	من خود در عالم
همه روزی آید	من هم روزی آید

و انفع کسب نموده است
از این همه نصرت بدارم

و ای که باز کار دارم	بالله کار کسب دارم
بهر روز غافل بمانم	ز روی تو بمانم
بهر روز حریفانم	کرکشی بمانم
بهر روز کسب کنم	من صفت بمانم
بهر روز بدم شب	کار روز بمانم
بهر روز بمانم	بهر روز بمانم
بهر روز بمانم	بهر روز بمانم
بهر روز بمانم	بهر روز بمانم
بهر روز بمانم	بهر روز بمانم
بهر روز بمانم	بهر روز بمانم

بهر روز

در کعبه قریب غلام از یاد

خوار غم باریت و حق

مدرک درین دیدار دارم

ز غم غمی نمی کل جان بزم

کونیست در عالم دارا جی

فکرم بقدریکان ز تاوان من

خوام هر کس که کنم ز جور زور کار

ان غنایت خواجه را هم جا کل

بیل از منی نور کسین برین

واقف کجا و چه فواید چه جیب کجا

حاشا که من لطیف دوا نمانم بزم

نمسم بر به بهم رسنم

خجسته گریه بهم رسنم

کز تو در به بهم رسنم

ز یاد کفایت روم به رسنم

رفتم که ز به بهم رسنم

برک سوخت بهم رسنم

من بهم در به بهم رسنم

تا داور کی بهم رسنم

ز جانم

تا کونش کریم هم رسام	نفس و امن بخش
تا من انشیه هم رسام	بستای صبر
همن جدی هم رسام	ای فراق رحی
تا خوشش سیری هم رسام	خان کبی بهرم
خود به سیری هم رسام	دوق کنه رنگ طغیان
کردن خبری هم رسام	سید و گوهر بهر

رفتم بدین درد و وقت

شاید قدری هم رسام

کونش خلق نکست بهر دادم	درا اگر با کشتید در دادم
سیا کشته را به بین دادم	جای کونم خلق به دادم
کین خمر نموده بکشد دادم	همین آفرین کیم به دادم
صح نور را به بین دادم	شیرین هم دادم به دادم
کله کله به بین دادم	بزرگش از کوف به دادم
دست نه کج به بین دادم	ناه چنان کین دادم به دادم
را به بین دادم به دادم	از کوف به دادم به دادم

دلفن زرق مشرق و غرب گزینم

نشت بود در چرخند دلفنم

بباری گل خنک خنک میبویتم

که بیداری باریک میبویتم

به برین میج کور میبویتم

چنانچه خودم زوفا میبویتم

که دانه خوار و غنیمت خون دار

بر لب نگاه از خنک میبویتم

مرا از زوفا میبویتم

کجا میبویتم

که خنک خنک میبویتم

زوی که گدازه میبویتم

و دم که گدازه میبویتم

بان سر که گدازه میبویتم

زوان که گدازه میبویتم

زوان که گدازه میبویتم

و کون که گدازه میبویتم

من که گدازه میبویتم

زیر که گدازه میبویتم

کجا که گدازه میبویتم

زیر که گدازه میبویتم

کجا که گدازه میبویتم

زیر که گدازه میبویتم

دل و جان ملک میبویتم

تا بجای دل را میبویتم

طاف خنک میبویتم

که از زوفا میبویتم

بیدم که گدازه میبویتم

علم از زوفا

ز یاد خورشید	صفت و طاعت زده کیم
رسد به کف	خیزد به هم در راه کیم
زین صفت کیم	بهر و صفت زده کیم
هم از یاد و صفت کیم	باز از صفت زده کیم
در و صفت زده کیم	طاف زده کیم
حکم و صفت زده کیم	کلام صفت زده کیم
نظم و صفت زده کیم	عذبه صفت زده کیم

بخوانم در یاد و صفت کیم

صفت و صفت زده کیم

بکار کیم و صفت کیم	نیز و صفت کیم
بیاورد به هم در راه کیم	نور و صفت کیم
باز کیم و صفت کیم	چون و صفت کیم
چون و صفت کیم	چون و صفت کیم
باز کیم و صفت کیم	در و صفت کیم
نور و صفت کیم	نور و صفت کیم

وگر نم در دلم و در قفس جانم
بط کریمه غلامی که چشم

چو اندر خلی کاه و سدر آمدانم	مقام بر در دل خانه بار بستانم
و مکن تلفاق حسن را کار بستانم	دل جانان خوشی من غیر بستانم
در خنجر از خون من کشته بستانم	ناله در غم را در دلم ناله بستانم
سرت کلاه بستانم و کلاه بستانم	با حلال است از سر بستانم بستانم
سر نوریده ای که بستانم بستانم	بویختن ناله خفا و فریاد بستانم
ترا اندر هر روز بستانم بستانم	فریاد بستانم بستانم بستانم
عقا کارشای بستانم بستانم	عقا کارشای بستانم بستانم
توقف محراب بستانم بستانم	توقف محراب بستانم بستانم
در دلم بستانم بستانم بستانم	در دلم بستانم بستانم بستانم

دل خنده جان بستانم از غم و از غم بستانم

که در گنجینه بستانم بستانم بستانم

نصف از قضا بستانم بستانم	و در بستانم بستانم بستانم
سکینه که بستانم بستانم	نور دل بستانم بستانم
بستانم بستانم	

1948

مکتبہ اسلامیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

حیثم

من و ان شاء الله

مجلس

Handwritten signature

کتابخانه عمومی

سید

سید محمد رفیع

[Illegible handwritten signature]

1950

1990

100-100000

بیت علی مرتضیٰ شریعتی

پیشانی خرم و رخسار مستم

...

المعنى

2012

[Handwritten signature]

۴۰۰

1948

1950

12

عبدالله بن محمد

ملفوظات

دروس و مسائل

فیض نازک

رسدک اختیار میکنم

دلائل و براہین

کنند و با گیتی نسیم و در
خود غریب را شکم

که روزی در خواجه سنجوایم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم

خویش را در شب او فروشم نیا

که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم
که در کربلا طوبی بخورم	که در کربلا طوبی بخورم

چنان حال بود	مندی بر لب نشسته
سب و دندان بچه	چند نعل در سبک
کسی من این خوش	رفت تا نظر سبک
چون ز لب شیرین	مدام از ذوق شکر سبک

واقف از یقین سبک

چند سبک سبک

سب ز دلای غریب و بی نام	سب ز دلای غریب و بی نام
من بود و رفتن و بماندن	من بود و رفتن و بماندن
بروز و در آن روز و در آن روز	بروز و در آن روز و در آن روز
سب ز دلای غریب و بی نام	سب ز دلای غریب و بی نام
سب ز دلای غریب و بی نام	سب ز دلای غریب و بی نام
سب ز دلای غریب و بی نام	سب ز دلای غریب و بی نام

چون از نظر ما می بیند - رفت و آمد

نظر از چشم و جان و خانه خوش

آرزو زوی یار و چشم	بغض میل و شک و چشم
باز آمدن و رفتن و چشم	فصل چهارم و چشم

باویدیه رسکبار فرستم	چون ابروهای منم کشته شد
فرخنده چون نور فرستم	تا خشمم بنزدوم و زین به
ز اندام که ز یاد فرستم	آواره هر دو بار فرستم
روا که دوش ز کار فرستم	ز وصل چه عاصم که است
و قاعله بسیار فرستم	صحرای بیداد ز خوشی
کو خوار ز کار فرستم	خندانم فرستم بخت خوش
صد بار بد ز کار فرستم	دل گرفته جو خود ندیدم

در راه طلب شک خون

واقف کلون نور فرستم

کرده بد اصرار بیدار دلم	نیخورم که در نایب بیدار دلم
سیر کند در غم غم غم غم	خوش که آمدم تا از این عالم
در آن که بدو از جوانی بدار دلم	تا به کعبه بنشینم از این عالم
در برین منم ز فال گرفتار دلم	ظاهر از کبر رفت هرگز با دلم
غایبانه منم ز لطف حکم دلم	با هم بچرانم که در این عالم
خوادم از منم ز لطف حکم دلم	بخانه محرم که در این عالم

عزیز

خوشتر کرم جهانمیزد
بکشند و نقتضای خرد برینم

خوشتر کرم جهانمیزد	خوشتر کرم جهانمیزد
کرم زلفش تنواری بچشم	کرم زلفش تنواری بچشم
مغایر کرم زلفش بچشم	مغایر کرم زلفش بچشم
سیرت کرم زلفش بچشم	سیرت کرم زلفش بچشم
سستی ی ناری بچشم	سستی ی ناری بچشم
کدر بین بنداری بچشم	کدر بین بنداری بچشم
خوبین ناری بچشم	خوبین ناری بچشم
نواز اگر بر بنداری بچشم	نواز اگر بر بنداری بچشم

چهارم چار کارد و فوف

رستم بر کرم زلفش بچشم

رستم بر کرم زلفش بچشم	رستم بر کرم زلفش بچشم
بجو خوشتر کرم زلفش بچشم	بجو خوشتر کرم زلفش بچشم
کرم زلفش بچشم	کرم زلفش بچشم

ز کوی او فرودم و فرستم
کریم چه بخراب سکود
ز باغش و دودش بر منی آید
مرا باغ نماند که در شمع او

شکست کس در پای منتره جار کنم
نکند بدل او را که جار کنم
از نه عمرت آمد چه جار کنم
سکاست با منم متحیر چه جار کنم

مگر ز غمی سدم غار درین غم

اگر نزنند منم در چه جار کنم

ز کوی او فرودم و فرستم
ز بیم هر دین غره از دور
تو باغش منم باز غیت
بخور ز عجبای باغ جار
عزیزان خلقی خوانی آورد باز
حکایت در راه خلقی لیکن
ز کسب و داد و دادی من
نسیم ز کسب و هم زان کوی

ز غمی او فرودم و فرستم
بروی او فرودم و فرستم
دوای غم و کرم و فرستم
کودا چون شد کرم و فرستم
سلطان با خبر کرم و فرستم
درین راه ما کرم و فرستم
بدر و سه تکر کرم و فرستم
طواف شد و کرم و فرستم

چو واقف راه کرم و فرستم

خالد

خیال من گم کردیم و قسیم	سرم از طلا بکندیم
گر کار بر بد که در این گم	نه که کسرتن باورده
نگین نازک حضرت ما گنیم	نیمه بد که روی از نفع
از بدم می ای سکن تو بنا کنیم	حاکم بر آنکه بدون فضاقت ظالم
سر کنیم شکوه تو را با نیکم	منه بعد از این پس مردم دلدار
اگر نوم بود در جسم کسب جانیم	ناصح سرزنش می کشند از کرم و شمع
مهر حقیت و در کثافت گنیم	مسکدر خلاف حق گنیم عقیبت را
نوسر را رشید غسنت غم در نام	از روی کرم به نیک برینها رفتار
بر سر سحر همان که کفاح گنیم	

خاطرم بس که رفت از غم و شاد فضاقت
کر بر بر مال خود و خنده بد بنا گنیم

چون نرسد خبر به یار مستحکم	کلاه نواز کسب خنده و جوش گنیم
ما را نیل هم از نفع تو عظیم	ما را دل آشتایم و به کجا نرسیم
عقل از تسلیم دیگر از غم توید	تلاک افغانی را با روی تو شکیم
از کسب به کس و از کس به کس	بکسب از کس به کس

دارا بانه در بار خورشید افشاید
در کائنات تعلیم کرد ما را
رفیق و رفیق و رفیق و رفیق
با دست و پا و پیر خال بر خال
در سبزه و در قفسه و در قفسه
با فوج و با فوج و با فوج
در این فوج و در این فوج
در این فوج و در این فوج
در این فوج و در این فوج

باخته قافه قافیم اگر بی نای میم
بیل جوش کوه و کوه و کوه
بر خاستن ندانم کوه کوه
ما که کجا که رفتیم بسیار خوشام
کوزل کوه کوه کوه کوه
سکن جبین در این کوه و کوه
سجده و سجده و سجده و سجده
ما که کجا که رفتیم بسیار خوشام
ما که کجا که رفتیم بسیار خوشام

و رفتن کوه و کوه و کوه
همیشه و قافیم هم همیشه

چرا من با وفا و الهه بودم
دست و پا و پا و پا و پا
کمان بر دهنم و پای خود بودم
به دست باز کردم همان روز

خفا و خفا و خفا و خفا
نه کاف و کاف و کاف و کاف
چین و چین و چین و چین
کدام سر از پا و پا و پا و پا

لا اله الا الله

که کوشید و دل بسته بودم

سرم ز غم خسته بودم

من ز لعل و درد و آه بودم

من ز آزار و عذاب بودم

که دور افتاد و بسته بودم

ترا من تا عهد و بسته بودم

ترا من ز ناله و بسته بودم

چرا و دیدم جدا و بسته بودم

بدم به بند کلام

بدم به بند دلبسته

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند کور و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

نو واقف زنده شد و زنجیر

ترا من ز پادشاه و زنجیر

چرا بدیدم خسته و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

خسته و زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

بدم به بند زنجیر و زنجیر

نفسم بجزم بیکانه روزگار
زاد چرخ زان سحر
مردم در به تو و تو یک
بهر سینه سخن و ضایع دواو

بجزم بیکانه روزگار
زاد چرخ زان سحر
مردم در به تو و تو یک
بهر سینه سخن و ضایع دواو

واقف سرچشمه کاهن عربی

بهر سینه سخن و ضایع دواو

حوال خراب می گویم
دختر و خود نوی نمود
سوز دل زان بوی آفتاب
خرد و یکن در به آفتاب
نام و نسب بن کج و شقی
همواره خاک و کیم سراسر
کنونم کشته کرد در بس

بسیار آری می گویم
بسیار کشته می گویم
از رنگ کشته می گویم
بر پیشانی کشته می گویم
ایات خراب می گویم
خود خراب می گویم
بسیار آری می گویم

واقف القاصد دل زنون

رواد خراب می گویم

انوار

بمهر و کیم سبک و نو کردم
بدرخت برگزیده نو کردم
ندانم تا کجا کز نو کردم
چه پنداری ز نو کردم
کیونم مرصع کرد و نو کردم
کندون ساقیا کرد و نو کردم
نوبت به من گذر کرد و نو کردم

بدید از چه سی کردی هر
نیم برده کس که ای شیخ
قتل دای خود از بر کار بایم
چو بنیاد چشمت را ببرد
نور سبقت من کنی
بر غم کینند و به جامی
بگذرد ز دست خود را

به چکانه طراز انداخت

تویی طراز نشا کرد و نو کردم

ز کعبه پرتاب و هم
چون زلف کز تاب و هم
بشنای خنجر و تلو و هم
کاس طرباب و تاب و هم
ده و خور سلیق و تاب و هم
بنوای خانان و تاب و هم

منش از غرق دل و تاب و هم
کند زلف و سج و تاب و هم
سوق لوده و سیر و تاب و هم
نار اول فتاد از تاب و هم
کز نوش و چراغ و تاب و هم
در بزم و خلد و تاب و هم

کر

جان بای عشقه بسیم
 که شربت بجای بسیم
 سسلا موز و شتاب بسیم
 و شبنمی روانی بسیم
 که چش در او صفرا بسیم
 که صدی بی پنج بسیم

دلایم خفت بخسته
 که بجای نه ای بسیم
 بیخ و زهر بای بسیم
 و دره قدح بسیم
 که از دره کشی بسیم
 روان و لایک بسیم

ان سر پنج و بدو
 من در آن پنج و ناک

بعد صری بنیم بسیم
 شست و آب سرین بسیم
 چون بیدار شدی بسیم
 سرین در سرین بسیم
 شیره جان بسیم
 نخب غوزم بسیم
 ما شدم بیدار بسیم

در آن که زلف من بسیم
 دل زور و دل برین بسیم
 خوابم کنش بسیم
 که شمشیرم بسیم
 ما شدم و جانم بسیم
 بران که زخم در او بسیم
 نقطه زخم من بسیم

سینه بجز دلی که رسم بکشد
 و در خط خون شد و خون

ز دل خون کشید و خون
 از کعبه بر حقیقت نبرد که نان

دل خفتن بی وفا میویم	بگویم در شکست خار میویم
چه پرست ز وفای که چه پرست	حکیم من این مایه را حکیم
من آنچه کرده است خدای	نگار حکیم نگار حکیم
شش که جان تو را نکند	کشتن که در میان حکیم
کار خود را بشیر میبرد	گیر ندان بی وفا را حکیم
نیمه در شیرین ز تو سیر	نیاور و ما در صبا را حکیم
رو در خون روز رنگ تو	منم بهادت ما را حکیم
من خراستی جوی در لطف تو	ترا مانع از صبا را حکیم
بگفتم روم از دران خفا جو	را شد در زفا را حکیم

جفا کرد و واقف شستم دل من
 منی آن طره مسکین را حکیم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بفرستد بر من	کبریا بفرستد بر من
چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بفرستد بر من	کبریا بفرستد بر من
چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بفرستد بر من	کبریا بفرستد بر من

کاشم

چشمه آب حیات بخورم
کبریا بفرستد بر من

چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بفرستد بر من	کبریا بفرستد بر من
چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بفرستد بر من	کبریا بفرستد بر من
چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بفرستد بر من	کبریا بفرستد بر من

چشمه آب حیات بخورم
کبریا بفرستد بر من

سر و قاب کسبیدارم
 که قسم نور و دارم
 که چشم رسیده دارم
 که نوران جبهه دارم
 خوار رسیده دارم

که سر رسیده من
 به بی غفوری
 چشم من
 که نورانی کل جبهه
 که سر رسیده من

از مایه شاد و نور
 جان بر رسیده دارم

و دل بر رسیده دارم
 من با شرح و فایده دارم
 میو شمعین جا بکشم و بکشم
 با دان کسبیدارم
 ز غش از دست رسیده دارم
 من به غش جا بکشم و بکشم

سر و قاب کسبیدارم
 از غش و فایده دارم
 که نورانی کل جبهه
 که سر رسیده من
 که نورانی کل جبهه
 که سر رسیده من

و غش در زبان یکبار دارم
 و دل بر رسیده دارم

فقر و بسند لازم
گشته اوست بر چه بسند لازم
مل و در آن نبرم خوش طبع
عقل و در آن که بوی خوش
انتخاب بهر و نمانش است
کرده نور دیده تر مرا تا صبح
اوهی بشنم از کلام کرد
هم کردن نشانی از سر و پر

سر و پیر و بسند لازم
ان شکر که گشته از آن لازم
طاقت از بسند لازم
عشق و جوی خوش و لازم
از تغافل بسند لازم
تا زخم از بطور بسند لازم
صدید و بسند لازم
لایق کاغذی که بسند لازم

مروارید و بسند لازم
و از غف و در و بسند لازم

خواهد بود بر چه بسند لازم
و از بسند لازم و در و بسند لازم
کر دل و بسند لازم و در و بسند لازم
بدر و بسند لازم و در و بسند لازم
سوز و بسند لازم و در و بسند لازم

نور و بسند لازم و در و بسند لازم
رغبت و بسند لازم و در و بسند لازم
خنده و بسند لازم و در و بسند لازم
ناخنده و بسند لازم و در و بسند لازم
سوز و بسند لازم و در و بسند لازم

4

انستہ ایم یاد و فرخو خیر و استقامت

۱. باور از خانه نوشته ایم
 ۲. بهرین نرانه نوشته ایم
 ۳. بر کوه پاکیزه سینه خود
 ۴. نواخته بود و خوشتر بخ
 ۵. به پیش در روز بار خیار
 ۶. نیت از خبر سنی دور
 ۷. شمع در صندلیم می نوزد
 ۸. باور از خانه نوشته ایم
 ۹. بهرین نرانه نوشته ایم
 ۱۰. بر کوه پاکیزه سینه خود
 ۱۱. نواخته بود و خوشتر بخ
 ۱۲. به پیش در روز بار خیار
 ۱۳. نیت از خبر سنی دور
 ۱۴. شمع در صندلیم می نوزد
 ۱۵. باور از خانه نوشته ایم

منہاں ایک اور

عبد الرحمن بن محمد

خانم گلشنی توکل خرم زوی بهر وفای عشق و وفا

بگویم ز ره آتشفشان بر خیزم

دیده صیقلی ز نور خیزم

~~بگویم~~ بگویم ز نور خیزم

زار زنده روحی غبار خیزم

خدا کند که از روی بر خیزم

بگویم ز ره آتشفشان بر خیزم

دیده صیقلی ز نور خیزم

~~بگویم~~ بگویم ز نور خیزم

زار زنده روحی غبار خیزم

خدا کند که از روی بر خیزم

زگریم باری بر سنده ام
که در قبال ایریا بر خیزم

بگویم ز ره آتشفشان بر خیزم

دیده صیقلی ز نور خیزم

~~بگویم~~ بگویم ز نور خیزم

زار زنده روحی غبار خیزم

خدا کند که از روی بر خیزم

بگویم ز ره آتشفشان بر خیزم

دیده صیقلی ز نور خیزم

~~بگویم~~ بگویم ز نور خیزم

زار زنده روحی غبار خیزم

خدا کند که از روی بر خیزم

بگویم ز ره آتشفشان بر خیزم

دیده صیقلی ز نور خیزم

~~بگویم~~ بگویم ز نور خیزم

زار زنده روحی غبار خیزم

خدا کند که از روی بر خیزم

بگویم ز ره آتشفشان بر خیزم

دیده صیقلی ز نور خیزم

~~بگویم~~ بگویم ز نور خیزم

زار زنده روحی غبار خیزم

خدا کند که از روی بر خیزم

فی الزمان

۱۲۵	کریمان را بدان سپاسم	ستم کرجو کاری
	دیده خود را به جان سپاسم	ششبارش

بانی سحر و جادو

سر خود را بانی سپاسم

و نه که کوه و دشت را	بانی سحر و جادو
ز سحر و جادو	بانی سحر و جادو
خدا را که در دوزخ	بانی سحر و جادو
بکوه کوه	بانی سحر و جادو
که بر کوه	بانی سحر و جادو
در دوزخ	بانی سحر و جادو

ششبارش

ز خودی سحر و جادو

اه انش انش	سحر و جادو
ز سحر و جادو	سحر و جادو
ز ان سحر و جادو	سحر و جادو

زخمد کوش گری بچو کام	نشووم تا سنجیده بدوان
قدری خاک می بی بچو کام	مسره منظور غنیمت را
دعا چشم تری بچو کام	تا بدو لب شکم برسد
تلخ کام مشکری بچو کام	بوسه که لبی با تو فم
دلبیری سوکری بچو کام	تا زلفت و زخمش هر دو
لایق دایم بری بچو کام	نیت نرغاب فیض صبا و
در حوری بیخ سربا بچو کام	لرز و مندر شیدا و جودم

زلفش و دوی انمنی در غمت

بجو رسی شری بچو کام

زبان صفت خرد و دل یابم	سکه دانا و در دل یابم
سیر و م ناچار و در دل یابم	سرفه دانی کفایت ناکفته مانده
کریم دانی و در دل یابم	که توان کل کرد خاکی و دود
صبر و در دل یابم	کفتم از بدین نزلت بخت
خضه صد خرد و در دل یابم	خوشه نرغاب غنیمت حاصل شد
ره تش و در دل یابم	خانمان خلق نترسان و غنم

و افرازم

زبان کل صدف خرد و در دل یابم

و تو از کم شغف دای

شکو بسید دلایم

نواغم ز در سینه من	ز در جانم
روز محشره من	از آتش دوزخ
کوش وصال تو چون	ز یاد من
و کلام من	از آتش دوزخ
با من	که گفتی بس
من در روی تو	که از آن من
من نه از آن	که از آن من
و من	که از آن من
نه شدم	که از آن من
از سر	که از آن من

و من که از آن من

و تو از کم شغف دای

شکو بسید دلایم

سدم و رخسار حبت و لبش
 و باق مراد خفته خوب روی
 قصبه سر سبک از عجب باسن
 یکام از آن عجب لب و
 از آن شب سر درم از لعل نو
 خدا را نرف بر غیر شمع
 ز سر بر حکم نبود از لب

بیدار بر دخت دل خیر دهم

ز من نه خنده لب و نه لب
 ندون که عجب از لب سر او
 مرا نیری از لب و کف و خرابه
 چنان دل از لب و خرابه
 که از دور محرومی و دل و لب
 و لب و خرم از لب و لب
 جو و لب و خرم از لب و لب
 و لب و خرم از لب و لب

و در او لب و خرم از لب و لب

من نه از لب و خرم از لب
 و لب و خرم از لب و لب

کی از لب

مقامت خست که در خست

بر ناست زانده به به ناست

با حلاوتی قل ناله می لم

و غنی ابدان نرسد به ناست

داراست که به ناست کز ناست

این ز غم به ناست

بناست که ناست

ز گفته کس به ناست

ز گفته کس به ناست

بی دل ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

که ناست که ناست

غم حیران کشیدم و در قسم
نقد جان صرفه کردم زین بازار
بوی نهان بپوشید روزی
آدم ز غنچه در کوشش
بوی بوی ایام باین مقام
نماز شمع و شمع بر لبه بار
من بادل سخت تو در قنارم
در کوی تو ام هیچ غم تر نشاند
بر باد و قفسم خسته ام و خسته
که وصف دهان تو بپوشیدم چه بگویم

ز هر فرمان جفا بپوشیدم
جنس در می خورم و در قسم
لبت بدان نزدیکم و در قسم
زار بی دل شنیدم و در قسم
و هر روز شنیدم و در قسم
سوی عشق شنیدم و در قسم
بکس جفا جویدم و در قسم
صبر هر قسم نیم ز صبر و در قسم
وزن طبع سبک و در قسم
نشینم تر از تو هیچ سخن بگویم

و در حق نفوسم و در حق فدا شدن

بازم در جسدی که در دلم

نفس بر تو داغ می بوزم
چشم از راه برده و در قسم
لا اله الا انت و ما نعبد الا انت
چه قدره و ناخ می بوزم
تا سحر صبح جوی می بوزم
بنشینم کف ایام می بوزم

و در حق

و در حق

۲۲۸
 در غایت عشق پی در پی
 در غایت بختی طایع میبوزم
 چنان که در غایت دل زبزم
 که کنم از سرانج میبوزم
 با نغمه عشق عاشقی رانف

خانه فسرانج میبوزم

ز غایت او طبعی نایبانه دارم	لایبانه ای سبزه خانه دارم
برای غایت دردی از غایت درانه دارم	لباس است که در غایت یک خون جدا کرد
که اندر غایت از غایت من غایت دارم	در غایت یک با غایت من غایت دارم
بهر غایت خود غایت غایت دارم	نزد خود غایت غایت غایت دارم
ز غایت غایت غایت غایت دارم	غایت غایت غایت غایت دارم
باز غایت غایت غایت غایت دارم	لباس غایت غایت غایت غایت دارم
کند غایت غایت غایت غایت دارم	لباس غایت غایت غایت غایت دارم
بهر غایت غایت غایت غایت دارم	لباس غایت غایت غایت غایت دارم

زدم که دست در زنجیر زلف زدم
 نو میبازی که من ز غایت غایت دارم
 از وصل و بر دلی بر آفتم
 خود را جلا میز در بر آفتم

گفتی جو انم می خورد چون شمع

این بار سایه سودی نیست

چشم پرانم سودی نیست

یار آید از در بهر شمارش

رفتم یاد دل ای وای برین

نفسم در کون دل

با غیر ستم داری و کوی که ندارم

ای خانه بر انداز بسیر کعبه

ما را مینماید بر اندام تو بر جسم

از خون و پنهان بیچارگی دل

من چون نرسد در صحنه بشیر خورشید

فرمان نازت از سر و دستم

سودا زبنت از سر و دستم

از زلفش دل تا بچشمم

از کمر مستی بوی بهارم

دروازه از دیر که خشمم

هر دو جهان را محشر خشمم

پنهان نظری داری و کوی که ندارم

شعبه کندی داری و کوی که ندارم

نگشت ای داری و کوی که ندارم

با خود خبری داری و کوی که ندارم

جانان گری داری و کوی که ندارم

از از زلفان تو خنده یافته و خفت

دل داری و داری و کوی که ندارم

سخت نیست بر دهن حکیم

نتوانی شد مرد در شیرین کام

در نفس خشمم چمن حکیم

سعی بجای خود گویند حکیم

ایم ام

۲۳۹

بایست از حق کم	بیتکم خبیث
در غلبه بر حق کم	در غلبه بر حق کم
کم کند زلف حق کم	کم کند زلف حق کم
دل او بکار حق کم	دل او بکار حق کم

حواس را در حق حق
مردم محبت حق کم

وجود استحقاق لایزال	مردان محترم در حق کم
زنا که در حق کم	نکاح محرم با طاهر و پاک
در حق کم و با کام حق کم	مبتدیان با وجود حق کم
بر حق کم و بر حق کم	در حق کم و بر حق کم
در حق کم و بر حق کم	در حق کم و بر حق کم
مولا حق کم و بر حق کم	در حق کم و بر حق کم
در حق کم و بر حق کم	در حق کم و بر حق کم
در حق کم و بر حق کم	در حق کم و بر حق کم
در حق کم و بر حق کم	در حق کم و بر حق کم

تو کردی در سخن نشانی بجز نغمه نسیم

شکایتی بر لب نهی جاندارم که کار بس در خار و دریا ندانم

دو تو که گنج غریب زین هر جمل سر بگشتن تو صحرای نادانم

مرا که گشتن میان منم بر لبی چه نوا صد و زیبا ندانم

چنانم بر لب چنانم که در بر تو بر لب و دریا ندانم

جفا و سخن پند نمی برم که مردانگی جوی ازینجا

چو ابر بر جانم تحت در زرم و مانع سخن نامی

نمودم چو خار و دریا ندانم چو ایشک تو در و دریا ندانم

زوم بر در و مانع فعل جفا ندانم امین لبش زور و دریا ندانم

مرا روی امید و دریا ندانم گرم کن گرم و در و دریا ندانم

ندانم بسی بر و دریا ندانم که از تو من عقل بر جاندارم

شیب زب در فلک زلفش

و مانعی بر از و در و دریا ندانم

دگر بگوش که در پای اریدم جدید فرخ باینماشی ای اریدم

باید گذشتن هم چشم و دریا ندانم ای از بر بیا که بسیار ای اریدم

بدین غبار کینه و غم و اندوه
 در راه شرفی نیست کجای برآید
 چون امیر و سردار و پادشاه
 می نماید بن سنا در کجای برآید
 هر که در این راه چرخه بگرداند
 مرا ندید که گشته در روان چرخ برآید
 در سوختن رده بجای نمی رود
 حسرت نکند که در کجای برآید

و انقباض میکنی چون فکرم از نشانی

در زنجیری روز و شب و روزی که برآید

هیچ روز و شب و روزی که برآید
 من گفتم که در وقت و ما حکم
 چون گزینم از آن سببی با
 مبتلا بزم ازین بد حکم
 زاری و دل بپوشش ازین بد
 خفتن ازین شر حکم
 و در هر فصل میکند انفاق
 نیکو عسر اگر وفا حکم
 پیشش نه بود و نشانی حکم
 از رضا اگر خود خطا حکم
 کرده آن که را با منهد
 من در وقت ازین خطا حکم
 نشسته جان سپردم بپشتان
 او فداوم بکند حکم
 در میان من چنان کردند
 حکم که به با حکم

واقف از خود بی برانم

نگنم از خدا خدایم

خوش کنده من در انفس منم	دنبه بدم از زمین گشته ایم
خسته شوم بسود نام کوئی بود	سجاست دل من که ازین گشته ایم
دل با ختم از محضه نهادم	ان که از خمر که خفته ایم
کو حازه لطفی در منم	جون بوی کلان در منم
زان بوی که با کف فتنه تصور	تقدیر چوین شکر آید
چشم ای سگلی از روایت	با وید کران ز منم

واقف به کوشش ازین عالم

با منم چوین که جسم انبیا

خضم جای به منم شناخته ام	ای فدا به منم شناخته ام
کعبه نامهربان منم	سهر به منم شناخته ام
مردم در با حشر منم	به کما به منم شناخته ام
من ای عند لب منم	قصه خور به منم شناخته ام
دل سگلی زانده جان منم	میستای منم شناخته ام

فردا

تذکره نسیه شتاب حریف
دری فلک بایست شناخته ام

این بوی پیرامی خوشی نسیم	عمر برادر این خوشی نسیم
لحم نمند این خوشی نسیم	خوشی نسیم را جگر و دل
نریان و دریا را خوشی نسیم	ز دست بردار و مال نیاید
کشت و کشت این خوشی نسیم	انداز و انداز و انداز
کندن و کندن این خوشی نسیم	پیش و پیش و پیش و پیش
لحم و جگر این خوشی نسیم	مرکز و مرکز و مرکز و مرکز
این لوح را جگر و خوشی نسیم	در جگر و جگر و جگر و جگر
در این لوح را جگر و خوشی نسیم	بجای آنکه و جای آنکه

دارند جوانان خوشی نسیم

پیران باب را خوشی نسیم

کرم از تو خوشی نسیم	نستیح آن که در صوم
نعل از تو خوشی نسیم	ان دین و ان دین و ان دین
نبو از تو خوشی نسیم	زرق و برق و زرق و برق

مخبر منجس از دم طلب
ز غوغای میل ازین هوا
تجربان ز قضا و قدر
ز کجای سبیل
تعداد از پیران خشمگین
کعبه وصل و عطر از
بهر سینه خردار است
از انزال تا آفت زانو
رب حقیقت زلف آن

نقد خوش ز لعل مدام
وز نهان به غمت هر دم
نقد عیدم از هر دم
بهر کار و کجاست قصدم
طاقت ز قلم هر دم
سوی الاثریت هر دم
سیر خجسته ز هر دم
قصه و غزل ز هر دم
چاره اندیش هر دم

مصلحت خیر و بد
اصول خیر و بد

نهی صانع بر او نه
باینه و دران دگر خفیه
موی غنچه و گلست کاری
من و بود از سر به درین و بر

محبت به طاعت و بیست
که من خوار شدن و بیست
من و نه در میان بیست
که چونی بیست و بیست

بانی

بهن بجای پستک بهر جا
 هر چه بود که می خواهم بر تو آورم
 جز آنکه بخواهم خود شرف تو را
 بدست کسی بدهم که لایق آن
 نیست اینچنین مقامی و منصبی
 بهر چه من زار و زاری تو را
 بقتل جانم بباران تو
 روان را با بار تو چشم تو
 را با سر نه بود و افتادوی
 بکند که من با طاعت
 و طاعت تو را که فدای تو
 تر از این که من بکنم
 مرد و دم و در و دستم
 غرضی بای دل را تو خواهم
 و درون خلیه مرا هم بخت
 تراش را از من جدا کنم
 هنوز از غم من جانم
 من زانوی غم من
 غمی را از دل و جانم
 فضا بپای بهای
 که من زنجیر زدنم
 که غمی خانه و دلم
 بیابان یا بیابان
 خبازی کوی جانم
 سینه من بفرمانم
 قفس را چون گشتن
 تراش را از دلم
 جوید پروان نه در مان
 برای کنج و بران
 و درون خلیه مرا هم بخت

در و دیوار جان سپهرم
 از روی نیاید که رود مهرم
 در سر نوای طوق سوزان
 به پیش آتش و آه جزو زهرم
 در سینه زخمی زده عجز
 از جوار غمده و در خفا نهانم
 در سینه زخمی زده عجز
 از زین شوم و دل از خون زهرم
 مانند رشت ز سر زده مهرم
 لغت زهر حشمت زهرم
 چراغ تو که زده و سوزم
 ز زلف و سینه و طبع زهرم
 ز زلف و سینه و طبع زهرم

خداوند شکستنی و زنده

واقع بخون لاله زده و زهرم

بار بار اندر پا زهرم
 جگر بیاورد زهرم
 کرم صد چادر گداز زهرم
 باورستی عشق زهرم
 با خیال نیش وادی زهرم
 کرم صحن نور و زهرم
 زنده زهرم و زهرم
 زنده زهرم و زهرم

خسب بر زهر و زهر

الحمد لله

بسم بزرگوار

گویند نهان که در چو	خویش را بدانی در چو بدین
گویند که داری این را و چه	تا آن جا که از خود بیار
گفت که خشنی را چه	شسم ای بیخود و زین
بست بدین اگر تو چه	بخت گویند بدین و زین
و بدین چو بدین و چه	چون ای که سر نهادم تو را
رفت از سر من بدین و چه	در هر دو ای که سر زنی
از سر من تا مرا و چه	چون مرا و تو را و چه
با تو چون زین را و چه	از حال بدی که ناگون
نزد آن نه بدین و چه	ایروست نه بدین و چه

و افتاد از گردنای خوش بنشین

بر کمر است اغما و چه

بیا که در این است کافر و نه	بیا که در این است کافر و نه
از این که از خانه ناموس و نه	از این که از خانه ناموس و نه
از جمله تنج و نه بدین	از جمله تنج و نه بدین

هم به قفس صد از غم دل هم بوی بار
بسایق زده بهم که خوشتر از این
کافه حریفی و غم نان نمی خورد
ایوان خود را بسایق سینه می زدیم

واقعه از روی قفس به سر می برد
خود را بجا کرده بهر دو مشت می زدیم
بدان آینه که بر روی سیم می زدیم
نوبی بجا شد و غم می زدیم
باغی که به باغی خوان و دیوار
از آن بهم نوحه می زدیم
ز جبین بهر آن سخت می زدیم
کرو به یاد می زدیم
غم دور که می ماند می زدیم

به نوبت این یاد کردیم به نوبت
یکبار شکم به نوبت
من ازین واقعه به نوبت
نور به نوبت
باغی به نوبت
بجز نوبت
که نوبت

نوبت یاد

چون ندارم زندگانی چون کنم	بخت بد ای دلخوار چو کنم
سجده بر زمین چو کنم	حاجت گفتی این دومیدم
آه بار این بد بختی چون کنم	دوم تو زنده بختی منور
که گوید بخت نرانی چون کنم	چیزش بیدار جوان پرور
بهر روز دیدم جوانی چون کنم	کینه از حق چون گوید
ایمان را کفایت چو کنم	بختی خجسته چو بخت
با غم دور و دلتی چون کنم	بختی سنا و سن او زنی
با نوس قشش نانی چون کنم	صمیم بر سر صبحی که درش
که کند عاشق چو نانی چون کنم	کشتنم بین ز غش نرانی
تو جان نامرانی چون کنم	درد و در کشته و مهر تو
آه این نالوانی چون کنم	ناز و نام آه تو نام کشته

من کیسم و قف کدای
بهر خشم و نرانی چون کنم
که در غم و دلتی نرانی
که در غم و دلتی نرانی
که در غم و دلتی نرانی
که در غم و دلتی نرانی

شجره از آب و سرش در آغ
که ز تو نام از بهر تو در آغ
که ز تو نام از بهر تو در آغ
که ز تو نام از بهر تو در آغ

خاکم رو در زمین بزرگ ز خاکم رو در زمین

همچو باد زان بستر	که چو عقیق بر بستر
ناله غم زان بستر	ناله غم زان بستر
زده از در بستر	بعد از آن روی از بستر
در خفا زان بستر	مراود و سر زان بستر
اگر گوید در جان بزم	هوس بار جان بزم
کز دلف نام زان بستر	فصل خورشید زان بستر

نریست زان بستر و جان

و زان زان در بستر

ز کوشش زان بستر	بخون زان بستر
مهری زان بستر	مهری زان بستر
که زان بستر	که زان بستر

از آب

بیل ز من بدین کل می رسیم
زشتی لب خونخوار حور رسیم
مانند خورشیدیم کین بر ای بار
بگفتند او اتم تکیه میاورین جان
یک لحظه درین دوری طاقت ندارد
از جوهرش بزد نیست زلف ندارد
نقد زلف و خط و بران

فرما بکینند کند از فواید رسیم
میکردن بنوا ساز خضر رسیم
بلکه خط و تم عارض او رسیم
چنین غنچه فسرده بروی رسیم
و شکلی بکینند مرا و کین رسیم
در زلفش زلفش کین رسیم
در چشمش چشمش کین رسیم

نزدیک بودیم حور و حور رسیم
مرا ای مهر دست بر کفش رسیم
از سینه فشان دور رسیم
خاکش زین بر کمان رسیم

سرت کینم و سر رسیم
غلام بود و غلام رسیم
نزد جان حریفی رسیم
نقد و خط و خط رسیم

مرفت از شوق صبح در رسیم
مروض شوق را مژده و رسیم

خون کینیم و دود رسیم
غنییم و بی غنی رسیم

بکینند رسیم

100

محمد علی

بسم الله الرحمن الرحيم

میرزا محمد علی

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

برای تهیه این کتاب

سید محمد رفیع

روزنامه خراسان

4000

12/2/50

مجلس شورای اسلامی

سید محمد رفیع

اطاعت و سربازیم

10

رسد و در نزدیکی

100

آشنایی با زبان حکم و...

1990

سازمان امور مالیاتی

(continued)

بسم الله الرحمن الرحيم

100

[illegible]

مجلس

وقف صبا و دام

فہرست کتب

تکیه زلفت بر لبس دیوار بزم	و قهرت که در کوچه بازار بزم
نویا که بیل در زور و جوی	کردت در صوفیایا بزم
ضایع چینی زلفش در صبح	بر خیز کنم ناله و سینه در بزم
نوک دلم زلفش در بزم تارک	چون رعد ز کار سس خا بزم
چون صبح بزم که بار زلفت	زادش شب تاب بزم
عمریت هم بزمش سکنا	ز بزمش یی مورط بزم

دختر اگر افتد بزم داس و حسن

حسرت که خون کارم و بسا بزم

دش خا زلفش بسیار زودم	دم بنا است بسیار زودم
دم از شنیدم که بزم گفت	بلد سخت زلفش و بزم زودم
خطا که زلفش و بزم زودم	مکر زلفش و بزم زودم
بمقام زلفش و بزم زودم	نقد زلفش و بزم زودم
بمقامی دل زلفش و بزم زودم	نزدای زلفش و بزم زودم
نمی آید بزم زلفش و بزم زودم	نزدای زلفش و بزم زودم

سفر بزمی از زلفش و بزم زودم

بزم افروزم

که هم از غبار و هم در از سرورم

۴۳۰

بعد از آنکه خون جگر من ریختی	و از این جهان گشت مودعی
ز من بعد که تو بیاستی منم	تو من نیستی و من نیستی
روم ز تو سببیم آنچه کردی شکست	و ز تو سببیم آنچه کردی شکست
ز در و دیوار من گشت غمور	بگفت با من ز تو گشت غمور
ز آن روزی که گشت من غمور	که ز آن روزی که گشت من غمور
مردم را که گشت من غمور	مردم را که گشت من غمور
چو آمدیم که ز تو سببیم	ز تو سببیم چو آمدیم
ز خاک استای منی که گشت من	نهان کردی سبب منی که گشت من
چون غمور شد من غمور	که ز تو سببیم چو آمدیم

ز من سببیم چو آمدیم

دست می دوی با من سرش بر دای منم

چو آمدیم که ز تو سببیم	که ز تو سببیم چو آمدیم
ز خاک استای منی که گشت من	نهان کردی سبب منی که گشت من
چون غمور شد من غمور	که ز تو سببیم چو آمدیم

جیب‌بازی که بدست عشق
مار قتم و پیرین کردیم

واقف بنان و جاده میزدیم

خوبی ناله و در سخن کردیم

به چین خفته گشت بزمی توام
کی بدست ناست کین توام

فشته زنگر یکم بزمی توام
و بزمی بزمی توام

سرد بزمی توام
کردیم بزمی توام

مست ناز و کسب و بزمی توام
که بدانی که بزمی توام

کوی ناز و بزمی توام
دل و جان خفته بزمی توام

فدای بزمی توام
مس هم و بزمی توام

بزمی توام
کاسن می و بزمی توام

خالت توام
دو و بزمی توام

واقف و بزمی توام

لکه بلفظ و بزمی توام

امبت من و بزمی توام

من و بزمی توام

بزمی توام

غیر از من غنچه صبا بخورم	بیداری من حکم کس بخورم
که گاهی ز شمشاد بخورم	و در این چشم بپوشد ازین
از تو من بوی زلف بخورم	خست جهان تری که از کف بخورم
نوشین را بی سر و پا بخورم	یا ز نوام از کف رخسار بخورم
دین بدر از خدا بخورم	که چنانست بس بدین رخسار

از لبش چون باقی جهان دور
 سحر بر کس و نوا بخورم

و ز شمع ناله مرا بخورم	که گاهم ز بوی منندی تو بخورم
جانکس مستانه فریادم	چو کلاه از کف تو بخورم
عبد دردم که در وفا بخورم	بار و بارم ز کف تو بخورم
یکه من می خورم ز کف تو بخورم	بکس نه بخورم ز کف تو بخورم
و ز شمع ناله مرا بخورم	که گاهم ز بوی منندی تو بخورم
خدا زلف مرا بخورم	ز شمع ناله مرا بخورم
و ز شمع ناله مرا بخورم	چو کلاه از کف تو بخورم

من که خانه ز کف داری ایام و خوف

در وصف یک دین اندیشه و عزم

چنان که است بر کوه از خدا خرم	خدا چون غلام از خدا خرم
ازین مردم نمی آید ترا خرم	چرا که نیست کسی که نیست
که در چشم من زلف خاکی است	بسوی خدا سر نهاده ام بنده
کلی دارم که در دوزخ است	کجی و از نبود این جواد ارک
ز روی من اندکی بر آستینم	برویم می روی می گریه ام
کفایتی که در دوزخ است	سپن محرم ناید خون مار
کوه توری از خدا خرم	چه بیا سواد به سبکی پستی

در دوزخ نیاید به جای کنم	دل نخواهد که سر نهاده ای خالی کنم
در دوزخ نیاید به جای کنم	کسی که نیست به کسی که نیست
در دوزخ نیاید به جای کنم	سر و دم از دوزخ بر کاه نشین
در دوزخ نیاید به جای کنم	کوه نقش از دوزخ من جلودار
در دوزخ نیاید به جای کنم	ساقی از دوزخ به خرم می گریه ام
در دوزخ نیاید به جای کنم	سر و دم از دوزخ به خرم می گریه ام

چون ابروی بدین بخت
کاه من اینجای بکار بخت کنم

خلفه برود زدم و بخت کن کرد بدود

به کاکون برود و بخت کن کرد بدود

زین کردی هم و بخت کنم	زین کردی هم و بخت کنم
خبردارم آن باشد آن هم	خبردارم آن باشد آن هم
بهر این بختی بخت کنم	بهر این بختی بخت کنم
زود خوشی هر روز خوشی آن هم	زود خوشی هر روز خوشی آن هم
فستق سر هم از آن هم	فستق سر هم از آن هم
زود است بر منی بخت کنم	زود است بر منی بخت کنم
اصب بختی از بد آن هم	اصب بختی از بد آن هم
بجای من بختی بخت کنم	بجای من بختی بخت کنم
که من بختی بخت کنم	که من بختی بخت کنم
بختی بختی از آن هم	بختی بختی از آن هم

زین بخت زین بختی

بجای بروی بختی بخت کنم

کاش که هر روز در این دنیا
دشمنانی نمی داشت که در روز
مجلسی که از آنست که گفت
تا هرگز این بوسه نگیرد از لباس

لا و بر خیزد و از اول این دنیا
کوهر او را باز نسیمای این غنیمت
افغانی می شدی منای این غنیمت
که در خانه غنیمت می شدی این غنیمت

نامی با سجدت بگویم یاد او نام
بیخ او در زیر محرابی این غنیمت

به روی هر زلف تو شام
آوردی من از بهاری
بنویسای قریب و دستان
مراد در تو نوشی نیت الله
بگویم از بهاض کرون بار
ستام از بهاض کرون بار
عزیزان حاکمی بنده قسم امروز
محبت خود را در وقت نیت
زنجیر حاکم کردیم سیه چون

در بی ترش و در بی با
ز یادم ز غنیمت و غنیمت
که در حایه ز غنیمت و غنیمت
بی سیم و بی سیم و غنیمت
که در سیم و سیم و سیم
که در سیم و سیم و سیم
که نام فرود می آید و نام
که خون سیم و سیم و سیم
در فضی بر روی دل کاش

از غنیمت

کرم نام از تو سب جانان
نفا صد نقد جانان انعام

چرا وقف که آتش به خون

که من در عشق کمال شادم

درفت ناصح دهم در شمع بزم	بزم شمع از بهر نور بزم
برو زلف طوفان ای برادر	سوی آوار که بار کشته نسیم
زادانی که نام بس فرستاده	کنونی در اندام حریف جان
بوی خوشی در سینه باغ نسیم	ناله سحر خیز بماند نسیم
مراجم در کفر تا نور نسیم	نوامش از کفر تا نسیم
که در جوارح من نسیم	که از جوارح من نسیم
بوی خوشی در سینه باغ نسیم	چو سحر از راه جوارح نسیم
نزد و دل هم نسیم با جوارح	بزم از برق کفر نسیم

که هر مقام با که ز رو و کور نسیم

و در نه شرح چه عینا نسیم

نه نور و نه از و نه ای نور نسیم	نور نسیم در مد و نسیم
که از نسیم نسیم نسیم	که از نسیم نسیم نسیم

بیار که چون بسخت در سر کج	که در روز و لطف در لای خود می خیم
ز طوفان شستم نورافشا هست در	ببرم ز کرم ز باوای خود نمی خیم
هم بر سر کرم ز نواری شستم زان	ببرم ز کرم ز باوای خود نمی خیم

شش بیدرم زان کج می خیم

که در وقت شش می خیم

بیشتر در روزم بیدار می خیم	نخندم بیدار می خیم
بدان که من و عا سخی می خیم	از او من و عا سخی می خیم
نار و در می خیم	نار و در می خیم
انام که در می خیم	انام که در می خیم
نار و در می خیم	نار و در می خیم
نار و در می خیم	نار و در می خیم

سید احمد در وقت که طبع می خیم

جوانی در وقت که طبع می خیم

نار و در می خیم	نار و در می خیم
نار و در می خیم	نار و در می خیم

لوناژو

کوبنار او گریه شادی	غیر زده مانعی دارم
عالی تو در انکس آب و	زاکند در عالمی دارم
چو زیند شد در کس	بناظر حق کی دارم
ناله بر بندول زین بر آ	من از چشمم پند دارم
تا رساند سلام من بر او	ناله بر سال آوی دارم
که درم و جهان مطلع صبح	کیانم آه ناله دارم
نفس از تنگ من خود محمد	چو در حال در صبحی دارم

که چو چشمم هم داد و دست

من در در بطون می دارم

آنکه کز دل پیدا کرده است نمم	در رخ و برین کس از او کرده است
آنکه بدین من او در نمود است نومی	و آنکه در و سستی الکا نمود است
و آنکه در چشمم کس از زلف او نمود	و آنکه از خود شمع خاک کرد است
و آنکه چون در خود در نمود است کوی	و آنکه در در خبر من کار کرد است
و آنکه در بس آوده در اندیشه	و آنکه از نشسته زانرا کرد است
و آنکه در در دلی ایضا رخساری از	و آنکه از ای مول بدر کرد است

برکت پروردگار

100

نفسه

۱۲۱

مشتبه ام هر صبا بروی زاری
چونندگان برین در غم و غم
نرفتم به تر و او نفست ز غم
باز گشت که من بستانم ز غم

بر سر کوی و ف سیریم	چشم بد و بجا بگویم
چون کنم که بر سر سیریم	که بد بر سر سیریم
دل از آن فرخ نازم کنم	سخت و محکم و سیریم
پیش از آن که من بگویم	تا گوید بر سر سیریم
که از دست من بگویم	دری من بگویم
بدر و غم و غم و غم	میرودم و غم و غم
بیتیت با من بگویم	هر که با من بگویم
منم در کاره چو من بگویم	ناروغی است و سیریم
مکنان زودم و سیریم	در نهی ناکه و سیریم

و قند از آن به یاد می سوزی

مکلامم به یاد می سوزیم

مادران و دوسری میباشم
شعشعان نایح زری میباشم

میگویم از مو تیر مرا	من اگر بال و پر می شد
اینچنین کجاست نمی شناسم	غیر از زردی می شد
ی از دم حد و خطم در زبان خون	که امید ی کوهری می شد
از سرم سر دل من خورشید	من از د و روی می شد
کاش چای کاو کاو خمره اش	در کشتن شتری می شد
من از خمره زاده بود	کاش من هم جوهری می شد
غیر از قوت غیب نمی بود	کاش من هم جوهری می شد
صفتیم هر روزی اگر	همچو عنون مهری می شد
و مانع می کردم دل فسرده را	در دشتان کراخوری می شد
مرده بودم خشک و زده عانی	کز نه زمان نری می شد

مرد سداشک از گوشش مرد

کاشن و زفت نری می شد

رضی نفسی نویدم گریستم	نام نرازم که شنیدم گریستم
عالمی نویدم که نوزد من گام او	عالمی نویدم که شنیدم گریستم
کردم بر خیز سرابی من شمع	پایان کار خوشی من گریستم

اولی ام

از زخم خونگرمی که بر من شد	در زاری که ز زخم غم من شد
موی این خدایم که بر من شد	چون ز زخم غم من شد
در دلم که ز زخم غم من شد	بیدار که ز زخم غم من شد
خود را بی سروکشم که بر من شد	از زخم غم من که بر من شد
دانش من که ز زخم غم من شد	در زخم غم من که بر من شد

واقعه که ز زخم غم من شد

دانش من که ز زخم غم من شد

چون ز زخم غم من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد
موی این خدایم که بر من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد
در دلم که ز زخم غم من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد
خود را بی سروکشم که بر من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد
دانش من که ز زخم غم من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد
در زخم غم من که بر من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد
نمیدانم که ز زخم غم من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد
نمیدانم که ز زخم غم من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد
نمیدانم که ز زخم غم من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد
نمیدانم که ز زخم غم من شد	نمیدانم که ز زخم غم من شد

باز از خم نشسته رف مروید کشتیم خدا ناخوار بودی از این کلام

برای هر دو نفر یک سیر بر می دارد
غنیه و بیم از او بخور ای چهره

نقد جان نبدون نقدون کرد و رفت

نمیدانم اگر خدیو بی سببم

کمال در خدمت و تعظیم

من و زاده از یک کبریا و هم
بنیامین و یحیی و یسعی و یسوع

خجہر نویں کریم خوشنویس شفیق نور محمد مجبور شام

روشنی بهم می رسد و خوشی
فروغ در راه نور می رسد

و چون ز رخ خون مادرش مست
کلی خورشید می آید بر لب و سارم

ما رستم از حرم من مهابان
کشتی نو و موج دورا هم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الأنور وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين الأئمة المعصومين
العليين

مردمانی که در این شهر می‌زیستند

سازم و دیدم و شنیدم کسی
 ز غم رفتن دل صحتش نماند

در هر روز

درود

۳۴۳

دختر من چه بجز لبخند و رخسار	عاشق منم زنده زانم سیر و دور
زنده زار و زده لب من شیشه ز رخسار	ببینم خندان لبی کو هر لحظه چنانم
در سخت و خشن دل که بیدارم	سوزم از غریب که از غریب دور

و رفت از لطف من و جفا منی بدم بکشت
چهره او هم اگر شست و من بر دادم

بگویم صفت من و دل من بگویم	سپهر منی بهر شوقانه ز دلم بهار دهم
مادر من شد با لب من بهر کوی	که من خود ز تو لب بر لب بدم
جد او ز ما بهر من ز من بهر لب	که رویم با من حش از لب و لطف دهم
مهاکی افتادی بر تو خاوی به پیش	که چشم من تو خاک افکندی خوشایند
مگر چه بهمان از من و از ما بدم	نه از یکانه و نه بوی زهر دهم
چه بر منی که ز منی خوشایند	که در دلم من این خوشایند بدم

بر من بگویم من بعد از من و در دل تو
نه تنه بر زود و نه کار ساری زود و دور

چون باغبان خوش تو قاری از دلم	کوشش زمانه که به یاری افتم
لعل من بکشد بهر من و من خوش	خون کس که دلم بهر تو خاری از دلم

دامن زن بزنش تا بیستم عشق
 از غنچه خاویزم و لیکن ز خنده گاه
 اگر سینه بی کرم نرود بی از غنچه ابرم
 در خاکدانی و در غنچه بی از غنچه ابرم
 از بی چشم چیست نفاض لبان ما
 و در حد که در میل تو بچون ز غنچه ابرم
 بر غنچه خنده جان و بر غنچه زبانی
 تا از زمین سید و تارکی از غنچه ابرم

واقف ز دست نعلون و زار رفت

زین کل و دست و در غنچه بی از غنچه ابرم

بیشت از نذر عشق ندیدم دست دلم
 یکدفعه خون غم بر کوه غنچه ابرم
 عشق و از نذر که بود از غنچه ابرم
 نریخت به نقد خنجر تو غنچه ابرم
 از کدبان بی سر از غنچه ابرم
 از کدبان بی سر از غنچه ابرم
 به کس رفت و به شکم سیر کوچه ابرم
 به کس رفت و به شکم سیر کوچه ابرم
 مو مو قصه از غنچه ابرم
 مو مو قصه از غنچه ابرم
 غنچه ابرم و غنچه ابرم
 غنچه ابرم و غنچه ابرم

بوی ز غنچه ابرم و ز غنچه ابرم

واقف ز غنچه ابرم و ز غنچه ابرم

دراز تو کردی بکشتن شمشیر
 نخل غزنه رسیده بکوه سیم
 آنجا که برمانت تیغ فنا بود
 این در این تو زلفه و زنی جو کل
 زنده بکشد بهر دم رمانه ام
 کاری ز من نباید و جانی نسیم
 سوزانم تیغ ز تو دم کدرت جز
 تصور نیست آسمان با روی ز سب
 قندیس من نسیم بر خاک و در آسم
 بر روز و شب با بر ز خشمم کینا و زلوم
 نسیم نسیم کند یمن صبح و کوی نسیم
 و از غنای تو بی تو ای خند می به
 بنام نسیم در غنم ز سب زو
 بهل می پایان تو نسیم اند
 غمزدی تو در تو ای جانی نسیم

چون نسیم زنده زنده نسیم
 چو باد و نسیم و جوان نسیم
 حو و نکر و نسیم و نسیم
 در غنم ز نسیم و نسیم
 چو نسیم و نسیم و نسیم
 نسیم نسیم و نسیم و نسیم
 نسیم و نسیم و نسیم و نسیم
 بهر روز و نسیم و نسیم
 و نسیم و نسیم و نسیم
 که نسیم و نسیم و نسیم
 که نسیم و نسیم و نسیم
 نسیم و نسیم و نسیم و نسیم
 نسیم و نسیم و نسیم و نسیم
 نسیم و نسیم و نسیم و نسیم

نهشت بکست و نهشت و نهشت و نهشت

شود از امر بهجت پاک لانی در فراردم

دل خریدم و نهشت و نهشت و نهشت

کاه بدی کاه بخون کاه محل شود

مردم غمخیز کان بر سر کاه

کل جگر و غم و دایمی چون

بی خود و غم نمی آید

نهشت و نهشت و نهشت و نهشت

زبان کس جز اول زبانی که کنم

زبان کس جز اول زبانی که کنم

بسیار بوی خوش و خوش و خوش

به آن رسید که به آن رسید

زخم و جراحت و جراحت و جراحت

روم سیر و صنوبر و صنوبر

کعبه و منار و منار و منار

کعبه و منار و منار و منار

دور درید که رفم فروغ چشمی داشت
 که چشمه صوب و هم چه بود که کنم
 مرا که من ز تو دل سنگی نشد
 که در چه کون سنگی نشد

ب من فعل کلمه مرد و جنون و لغت

رسید و فست که از این پیش بدو کنم

تو ای دل بای بنویسم	بغض من برای می بنویسم
خدا بود که بپای تو ای دل	تو به پیش بند می بنویسم
بدو در کشش از خور و دیده	رو جانم تو را می بنویسم
شکایت نامه تحت سینه	بشیم سر و پای بنویسم
ندارم تحفه مقبول و داد	نویسم دعا می بنویسم
بدو افتادگان از خاک و لیش	میرد تو را می بنویسم
بدست که به خون ز سحر	نکاحی را خدای بنویسم
دل من قریب به دل است	ببرو کل قریب بنویسم
زیم سدی آن سواد دور	خط بی سواد می بنویسم
ز لور من بود که نه قاصد	دل و دین من بنویسم
ز لور نه ماله بر خان جمن را	سحر و کرم تو را می بنویسم

نوجوان در کمال ایمانی بنیاد زد
دل و جان را بجا می بخشیدم

از روزی که بجز در غم و ایم
 کویز کاسه سست صورت و ایم
 بر خیزد از غم تنه باغبان شعله من
 دل سوزده آتش نوکان و غم
 ترویت نام زلفا کشته تو
 با آید بر خند کنی از دین و غم
 رغبت برالت چندین می شود
 صد نیش از خیم غم و غم
 زو به سپهر غم کاسه قرن
 هر چه می آید از غم و غم
 خوش نیست از غم و غم
 در روز غم و غم و غم

واقعہ درازدوی عتیق مکی

خون عزیزم رنند و خورشیدم

عین فیض عالم بود نمیدارم
فرهی چو درم بود نمیدارم
هیچ کس نمیدانم که در غم
رازه باریک عالم بود نمیدارم
سجده باشد ششم تا یونین نامم
منبع بیدار عالم بود نمیدارم

疏

تخت خورشید این زبیر شد اندوه	فوت در عالم بود و نیستم
مهر خورشید این بجای افسوس	عمر حریف هیچ وجود بود و نبود
آدم را بجای کعبه و حیدر و مسنی	کوی جهانان آدم بود و نیستم
راحمین غرق در این لطف نایبم	بهر بگویش هستم بود و نیستم
از جوشش شش من بوسایم	از اوادم بود و نبودم

دارم دلم داغ تو از کس و حسرت عالم

که کل این عالم بود و نیستم

دلم تا کی رود ز دست و دست	مرا غم خورد و غم کنم غم خورم
نودای می بری ز دست کین منم	روم باد و رخسار کین منم
دلم و دارم ز غم زان شد و گویم	که هر کس از این می دوی و نیستم

دلم چاکش در دلم برشته خون و خون

درین فکر که ز کس می آید و نیستم

کامیابی هرگاه بصورتی استم	هرگاه گفت این می نشد استم
چرخ چرخ است محبت که بران	بقطره آب خودم و دریا استم
ایام عمر را در نام با خاک واه	امروز را که دردم ز خودم استم

فقط یکبار و در زمان صبح	خون بچند خیم بر دل دریا رسم
خایه نماند و چو درین شکست	چون آید و بوی چو بر او رسم
طرحش تو چو من باشد و بدکم	با دگر و غمت بد را رسم
تو چو من بودی بسیار کنم	خون نشسته در بر دم نادر رسم
بیشتر بود که درم و در رسم	کریم بجان خود که در رسم
با کسین شکست و بدی کشید	در این شکست و بدی کشید
از شکست و در حکم نم نماند بود	خون و دم که در رسم و در رسم

یک قطره خون نماند و خون و جگر

و از شکست و در حکم نم نماند بود

باز رسم بر تو بجان که در رسم	در دل بجان بجان که در رسم
یک ن در رسم و از رسم که در رسم	در رسم و از رسم که در رسم
خاک غبار گشت و شباهت بود	از رسم و از رسم که در رسم
بهر معنی که در رسم و در رسم	در رسم و از رسم که در رسم
عمر و در رسم و از رسم که در رسم	در رسم و از رسم که در رسم
این رسم و از رسم که در رسم	در رسم و از رسم که در رسم

از دل و رسم

نزد و آن صورت کمر او نمیدرد
مانند بیدار شستم ز در زینت کلب
شد و حرف سخن بود اعلم

هستم هفتاد و محالی در شستم
برین و مال است کانی در شستم
و اتم که خاتم مانع جبار در شستم

۲۴۸

و اوقات دوم است که در حضور

فرماندهی عالی

[illegible]

شعور و انفس عربین بیاور آمد و در میان

جہاں کہیں کہیں درج ہو

تراوی پروردگار و پروردگار منم دل و جان من پروردگار منم

به جای این که از دست افتادم
روشنی جان من کی از آن بر روی
از خانه که آمدی منو بگو
ندیدم راه از برق که من چشم
جگر من از دل من بگو
بیا از من بگو که من شمع شمع
زهر من بود بر پیش من
میراث من از آن بگو

کریم بخت از دست افتادم
سپر من پیش من بگو
زلف من کی از آن بگو
ببین آمد از من بگو
و من پیش من بگو
کسی را که از من بگو
بیا از من بگو
که در من بگو

میکوش در جوی بگو
مرا و رفت خانه جایی بگو

دعای دل من بگو
نام من بگو
نور و خورشید من بگو
فراخ من بگو
تا که من بگو

این ماجرا من بگو
در بهار ای خادو بگو
سرا بگو
بیشتر من بگو
تا که من بگو

کلام در زبان

که بود زین صورت زیارت
 که نه از عرق قطع منتهی گشت
 از راه و چاه و منتهی خوار است حرام
 از روز تا نام و از نفس کباب است
 این نیک و بد و بد و بد است
 در آنکه استم و نو کا فرد است ختم
 بهوشی نه فی تو است بد و بد است
 منع عجیب است که نو کا استم

[Handwritten signature]

این کتاب در دسترس است

که کن بسیار خوش می آیدم
 اگر چه بعد از خوش می آیدم
 می کنم بخور خوش می آیدم
 چون کنم انکار خوش می آیدم
 س که دیوار خوش می آیدم
 تا که دیوار خوش می آیدم
 آنچه زمین را از خوش می آیدم
 می کنم در از خوش می آیدم
 و آنست این طور خوش آیدم

خاکست فمهم او سر خود را نامم	صرف آن لیم پند ز خود را نامم
کر چه چید که طرفان لب آور مرا	هرگز از جانم ننگ خود را نامم
در دل اندر بسیار حواطم گداشت	خانه مرد از آن چشم خود را نامم
تا خبر و در شد کم کرد سبک را	منش بکبرستی غارت خود را نامم
شدیم کسار من از بیخ زبان صبح	من سپرداری خوش ز خود را نامم
در شب تیره ام از ماه بفرید رسید	جهنم در کرمین اختر خود را نامم
سرم و دیده از تاب فاش شد آخر	طالع روشن خاکستر خود را نامم
باز بپرورم را لب برهنه ز خاک	نار از قبیل منید سر خود را نامم
بر لب برید مرا که لب از بگری	دل از فتنه و دگر خود را نامم

نرم اومدم کرم محبت و است
دل خود را دی تو و خود را نامم

بر آن سر هر چه عرض مدعا نمودم	چنانکه پیش خدایم دعا میدم
بسن و زور زینم با سبانی نام	چون لب بگویند نام ندید با نمودم
زو لبری که او عشقش از تو گداشت	بجایم که دل خود را گنجی نمودم
به تنگم ز دل نماند خود را نمودم	بجای نام لبش حریف و نامم

مخدوم

واقف و کرانه مخفی انداشتم

نقص آن کل ندانم پندارم
بود بسیار و چون کار باز دارد

منوری رود در شکست کار
کردن بیویش کار و در آن

نورانی که در شکست کار
چون خبر بدیدند شش من

شب از دیدن بی خبر از زرد کرد
ز شش من میکند از میان جان

بشد از شکست از غلبه و شش من

عجب بود از چون کل ز ما پندارم

بکشتن شکست از شش من
چشم او باین کرم غلط حکیم

غنی نشان و از نوم نادرم
فکر از شکست جاک از جان حکیم

اگر نشیر بدین شش من
کریم نگارند و درون حکیم

شکست از آن که در شش من
من زود به شکست غلط حکیم

در جوارند از شکست من
من حسن نقدر و از شکست حکیم

باجر شش من و در شکست من
نگارم بر شکست از شش من حکیم

کار شکست من و در شکست من
سر زارم به شکست از شش من حکیم

نور از دیدن بی خبر و در شکست من
چاره شکست من و در شکست من حکیم

میان

مینم چنانچه دافنون خود را
سیکند زلف تو ای شاه جهان حکیم ۲۵۱

واقف از رو بدن دینت غنچه خرم بودم
غنچه خندان ز کینم سر بر میان حکیم

بر از رفت دل از دست غم بودم	هر که کرد عین عین عین من بودم
نبردیم من از دور کوهی برست	باور روز که در از غنچه کین من بودم
دوش جوید کوه که بر دوزن	که کجای خوشی با غنچه کین من بودم
باختی هر دخت بر میان من	درست غنچه جان من دین من بودم
که در یاد غنچه تو صبا دبی	انکه غنچه خندان کین من بودم
بر سر راه تو غنچه قدم غمیز بود	که کوه کوه غنچه کین من بودم
محرم از از رفت کس کس از روز	
به بر از من غنچه سر نوین من بودم	

مانند سبزه لاله بر حلقه منی انکرم	در از من دایم غنچه من بودم
تا جیکه خوار از دست تو گشت	خواهم که بر دامنش چون خار و زهر بودم
چو کوه خوار از دست تو گشت	ان بای تو دایم من در دست تو بودم
روز که بر سر من غنچه تو گشت	تا که تو غنچه من غنچه من بودم

ببیند که هر دم و در به نگریم	ببیند که هر دم و در به نگریم
کوتیز کنی خنجر که ز نو استنیم	کوتیز کنی خنجر که ز نو استنیم
من خون دل از غریبت خاکی کنم	من خون دل از غریبت خاکی کنم

ما چشم کسی دیدم بهمانندم
 ز در روی این مردم طشت که بهیستم

بنیایم که زنده و ناله و ششم	چو جان فدا صد زنده و ششم
ملفوظ کنم در ورق دانه ششم	ان نامه که نوشتم زنت ز دل
من بعد ز دل بگریه و ناله ششم	بر رقصه نشکر و ان فوج بزم
و اوقاف صد در که در دلم ششم	موی چو زلفین بخت کن آخر

نکنند زین بیمار داری چشم	خزان سید و غلج ری چشم
بیا که بخت و ان خاک ری چشم	چمن ز غلج کج کج چشم
در خانه سر حسد داری چشم	بدل گفت بر خار و یو فای کل
کشت عاقبت این کل زاری چشم	سوغه غنیمت بهم باره اردو بهار
بهار و احوال و فاعل نگاری چشم	قسم غنیمت بهم نام جاری بهار

لعل لعل

ز دشت گل و زخم خار و نم زد
 نامزد صفت و کاری چشم
 که چشم بر عهده نداشت و رفت
 و بکشت با مبد واری چشم

کرد و طره بارش جزا نم دارم	که احوال سی در هم و بر هم دارم
مگر زنت که من صورت آدم دارم	از بی سیرت از هر چه کنه و بد دارم
کلمه سیر حدیث ز تو من دم دارم	که چشم بر جدت تو و سیرت دارم
نامی اندوخت و حاشا دم دارم	که چایم نوشیده و قیاس دارم
از سر تو سر و بر ای دم دارم	که چشمت سده و خفاں دارم
صفت سیره ما خدایم دارم	نفت بر زنت من ختم دارم
فتم من زنت را دم دارم	خبر در بحر تو دم نام و بر دارم
نه بنو من و نه اند نه دم دارم	نام و رفت من چون تو باز دارم
رطابا سده زلف تو محکم دارم	که این شمشیر از دست دم زنت دارم
بدی زنت سبک و دم دارم	بود دل مردم و بر من خن دارم
مکن ز زخم تا بگذرم دارم	خون دل از پهلوی این نار و زری دارم

لکهای شش پان بار در چشم
بتان چون غنچه ز سر نرفتند
پناه و نزع سر سبز

غیر فغم بزرگ محبت
چهل راه طوفان دادار
نگنه کن کو غضب الوده باشد
جبار در کبر یون چ سازد

ز خجالت دور کر بر زمین خسته
ز سر خم چشم الود در چشم
قد در چشم غنچه زنجیر چشم
واری بود مرا هر برین چشم
مرا فوق حجاب کور چشم
که با پوشیده آم از سر و چشم
جود دل داد و دلی در کج چشم

یار با و چگونه شود شناسد
حالت که ز غنچه ی نور و خاکم
در راه شوق رنگ دهان کرد بهار
خوار و بیک نه رفته درین
و نیز ضعف طاعت در شش نماند
تا و بدست خزانم در سر زمین
در عین کریم بر سرین یک سحر بیا

مسکن دلم و قیام دلم بنوازم
عاشق دلم و سیر دلم شد دلم
همچون اسیر قافله رفت از قفا دلم
و در جبهه پیران پشما دلم
جایی سر و کلاه نامر و ججا دلم
بود در جان من قدری بکار دلم
نیکو که سکنی غمت دیده با دلم

مقدمه

غم دور در حبس جوینم
 بچشم کفش شمع استین
 بر آتاری از طره خود برده
 نذر و زنا کس را چشم
 گویم گشتی ابرو درین بهر
 نوارم و رطابت از منظر
 نشاید بچوایان زنده زکار
 بر جادوی بهت جوینم
 که من کرد ز دوست جوینم
 که من زخم دل را جوینم
 بهر جا که خاضق فروینم
 سر زنده ترا گویم جوینم
 پیادورنه با هر جوینم
 فتنه بان خاک جوینم

درین فتنه قیام جوینم
 با بقدر تو زین چشم جوینم
 فبسیده بچشم درین زنجیر جوینم
 از برق خنده پیشانم جوینم
 خون من ز خون عشق جوینم
 باو آید ز زمانه محبوب جوینم
 با زنده در ذوق تو جوینم
 خور و زار و صوفی جوینم
 از دور و دور جوینم
 من بایک با جد جوینم

روزی که در دست نظر انداخته بودم
 جان دل و دین صبر خواخته بودم

۶۰ از دهم افکنده گشتن
بی ترک قبول تو فتا و از نظر من
در دهم از حقوق گویا نشان بود
که بدو بر این مرز گشته با قوت

ای کج قفس عشق نتوانست خسته بودم
در شش بخون جگر من ساختن بودم
از روز دهم سر و ترا افتاد بودم
من قدر دل نه توانست خسته بودم

از تو صبر ای بستم ایجا و ندارم حکیم
بیا سبب از من قفسش من زودم
بیمت ای صوفی تو برونه نمانم کردار
تا بدید از تو چون اندک من سبب
کنده ام جان به پیشین دینم

دل ای راستی و ندارم حکیم
رضایت از صبا و ندارم حکیم
مطالع بهتر از این با و ندارم حکیم
حکیم طافت فولد و ندارم حکیم
طالع شهرت و ندارم حکیم

نفع بیبک و افندی حکیم
امدی بهر استعانت من
بیکمی منع من از غرق مجاز
کنند بکیر و مانع سیر ترا

خانه مرد از طافتی حکیم
تو لغات خیانتی حکیم
نامحیا به جفتی حکیم
ای حکیم به قیاسی حکیم

کتاب

۲۵۴

من خون خودت فرا دارم
حالت است با تو نوران
نزد شکرانه بر سر تاج
روزی که خیال این دین آ
بر تو ای که عشق مشک و مشک
لاحت از جرج غور است کف
به تیغ بار سودا می کشم
من از نازکی شبها می خورم
از سن سنجی که در بازو و کف دست
نفسه تجسید از یک پیر و پیر
حکمت بیرون می حکم
سخت بگر طبعی حکم
من این را به صبا می حکم
ره به کف می حکم
تو خوار و نقش حکم
تو سزاوار محنتی حکم
بدی منشی سر و بندم
خیال و طریقی می حکم
از ریح و صحرایم حکم
دل کم گفته کردید می حکم

حکمت

کایه از جور و نیش و کشم با کفتم
ای قدحی ناز و دد آرم
وعدا و صفت من به کفتم
من با صفا و ای خرم و سرور
عالم از دست تو فریادم
تا به خط صبا و کفتم با کفتم
دل غمیده ناز و کفتم با کفتم
جانبی من به کفتم با کفتم

ناله و بر آنکه در سینه من میگذرد
چو بهشت غنای نوزاد و گنیمت بگویم

بگوی یار زاردم و در شستم دارم
بعاشقی سروکاری کردم دارم
خفتن نیمه دوم و من فدای زود
سری بیایم بکار می کردم دارم
کلمه محبت فتنه بهار کردند
بر پیرین دور خانه کردم دارم
غیاثم و بر سر کشتنم ملک
کرامی دامن بریده کشتنم دارم

کدلت که چه زهد بودم در غایت

بگوی بهار و زاردم و در شستم دارم

کشتنم و تازم و در بیکارم
شدرم ز زاری و در غایت
نمانده بود از امید و در غایت
هرگز نماند از تو و در غایت
منه تازم و جام از غمش و در غایت
در این حال خوش بهم نمائیم
الغش از برای خوار و در غایت
مانده تو را به انت منت قسم
جای تو قسم بسی می قسم
جانم بجز بخشش لب و ده توام
حاجه تر قسم بسی می قسم
بر من که در غم نوشتم و در غایت
رحمی کن از این توانم
تو القدر خدای حسن و غرضی است
چنان نمانده ایم به چای قسم

از ادم

از ابر بر سبزه آب رینا و رنگا هم
 ز چشم من نهفتی منم مروی
 کوی تو چنانه طریانه به بنیم
 صبح که دم سرو بود و شمس من
 از بروی تو بیدار شوم و غم من
 طالع نرسیدی تو نوبه و رنگا هم ۲۵۵
 و مرا می چینی خانه را و رنگا هم
 شاد بودی که نوید و دل و رنگا هم
 شوم که ز شادمانی ز رنگا هم
 از شد و کسی خاطر یافت و رنگا هم

۲۵۶

بیا و چشم در گوشه منجا نشینم
 که هر چه بگویم از دست من بر آید
 و می بپذیرد کفایت من نشینم
 نه جفا هم من که فانی و دل و رنگا هم
 بیا و چشم در گوشه منجا نشینم
 که هر چه بگویم از دست من بر آید
 و می بپذیرد کفایت من نشینم
 نه جفا هم من که فانی و دل و رنگا هم

صورتی نشسته و حاصل زندگانیم
 تر که از دل زد و دیدم فرزندم نمود
 بیا و چشم در گوشه منجا نشینم
 که هر چه بگویم از دست من بر آید
 و می بپذیرد کفایت من نشینم
 نه جفا هم من که فانی و دل و رنگا هم

سراخک بدم مزاج خود تا نذر کم
شرف کند رود در صدف غنای بوی
سبب شدیم برادر صبر روی سیدین
مبا سنی نور نیاید بر اخراج چشم پوشید
نورم تا سرم زنده بماند غیا سکوبه
معدن بهتر که نرسد زنده زود و خیر
زود و اندک جان بختی از زبان کردم
جانی نورم که بختی خاکستر کبریا
ز بس بر کم که در غم نشیند بر زمین
قوله کوی لایقون جگر پیدا کنم
وز تلاش از آسمان کم نشینم
دل بدایع در ری انشمع سوزناکی
نیت ندیری این ز جاییم احوال

دل از بی جید پادشاه من کردم
بگواردن بای سپردن قاصد خرافه
بان در درگاه و از تو بستی با سحر
ز خلوت خانه نواز از قطع حریم
بیرم با نعت غزلش در کسب کردم
چندم بعد روزی چند تا شمع و خشم
نکته من بر در او جوی نواز و خشم
ندام از ترس این و در و خشم
بسر زویری اگر بار داشتیم خشم
از کجی دنیا را و کبریا کنم
شلم اگر کم نشد من و سر حد کنم
انجدار همی در جوی بر و سر حد کنم
مغفبه در و خشم نواز از سر حد کنم

واقف از سر شوق طفلان از غدا بگو

مهر آن دود

صبر کن مایه با نفع نظر سپید کنم
چشمیال کزین نفع شرح جمع کنم
بر عیشی مایه ز نفع جمع کنم
شیراز از لوراق و دم کن تا خند
کود و این نسخه بر زهر جمع کنم
چون بجان دل صید لایم برود
مسک بکند نم نمودم که نفع جمع کنم
دست من قابل بچیدن نام و کجا
من بر کان پیش خاک نفع جمع کنم

تا خنده و برین شکم
بهرست نایه بر بیان شکم
بای شیرین کلبستان شکم
کود و این نسخه بر زهر جمع کنم
دست من قابل بچیدن نام و کجا
من بر کان پیش خاک نفع جمع کنم

حدیث که خرمی نفع برین دارم
بیا من بخیر از دل من سر دارم
بیک نسخه صفت علم در روان دارم
که دروغ بگوید و هر بر روان دارم
تعلقی عین و ظاهر از شبان دارم
چنان بماند که قفسه بر من نماند
که نماند که در زهر نماند
ببین که خرمی نفع برین دارم

خبردارم از خوش نصیبانم
بیکار از این محافل نظارت
صبر بر سر رم آلوده صبا و در
خاکستریه آفتاب بر روی زمین

کرم و در صفحه نیمی از جادوهای کرم
تا کی می نشینان نور زلف و کرم
از طبعیدن آنچه اندام بال و صبا و کرم
خبر نیست از بر جی نیم تر صبا و کرم

دوستان باد و صفا و تقصیر
عشق از سر و جو انم بپوشد
در بغل دارم در حق کانگری
سین شکستن خود صبا و کرم

کرم و در حق کانگری
میرا به من خصای بپوشد
در حق کانگری
میرا به من خصای بپوشد

من کجا بغیرش میگردم
چاره نیست جز از خاکشن
مقدار دلم آرد و یار
نیت بیج که از کوشش میگردم

از غلام و نفوس میگردم
میرم خاک درش میگردم
از قدر و درش میگردم
در رخ کمرش میگردم

الحی

در شمع بیست و یکم

در شمع بیست و یکم

از کاشفیت از غم بسیار گویم
کلی لونه از غم سوخته و غم

خوارم بود و دل بر دل از غم گویم
و این بیستم افتد از غم از غم

در سوره بیست و یکم عشقم
ی بار و در حدان عشقم
و بران نشوم حدان عشقم
بغض یا نبش عشقم
نغمه ششم حد و دران عشقم
من از غم و دران عشقم
بار و کتی از غم عشقم
از سجد و رندان عشقم
در و نه و من عشقم
سکال و رندان عشقم

هر چند که ناخوان عشقم
نغمه بیست و یکم عشقم
که در و دران خواب کرد
کلام نشوم روده و مرستی
با حد و عقل دره عشقم
از و خسته ام و غم از دانه
در سوره که در غم عشقم
رفته است و مانع از غم
مادران که در غم عشقم
بر غم خود از غم عشقم

با فعل سر سخن ندارم	عمرات که نرمان عشقم
تا صبح نو کنار از میان کبر	عشق از من و من از عشقم
زود غمزه بر سر کیم باد	در امان عشقم
خواب که زنده به بینی	کفتم نبود بهمان عشقم

واقف از عمر حریفم

که بپرورم جوان عشقم

هم از سر غمت دارم	ده چشم بهشت زنت دارم
عزیزان که ز بیماری دل	کار با بست و باین دارم
از صفا و نیکو دارم خود را	روی و دل خود بهین دارم
ایم الحمد را سبب جهان	بیج که زنت دل و دین دارم
سرو کار است باقی از غمت	ازین سبب جبهه بر چین دارم
کسی از حد میرای شمع که من	میکنم از دل و خون دارم

نشد دل که گشته جوان مبروم	بر چه باد و باد کویان مبروم
بید بگویندم خدایان صحتان	کرید نیال کویان مبروم

عافند

عافدن دل در برم دیوانه
 از چوین سرو چوین آتش این
 ۲۵۸ زربچه بر بخت مویان میروم
 دست از آرام نوایان میروم

نه از نور اجاسه بر خیمه زین بودا
 مندم روانه از کشتی زلف او گم
 که از غلیظ بادش بر سر زاده (سحر)
 زبان باکند به اندام زنجیر و بام

زلف خنجران ویدم به بیایم
 در آغوش دل صد دانه دارم
 زلف و کمر و حسن و بیایم
 در غنچه گلستان ویدم به بیایم

کوی بهمن حقیق حکیم
 از طایع نارس حکیم
 دردم کله و از زان زلف
 به نخت منم احکیم
 از طایع نارس حکیم
 انعام نمیرسد به دارم

خزانگی از خیل علما ن خودم
 ز بیم دایمان نو دارم از دست
 سختی نه به حسن خودم
 نادر دست و زبان خودم

کجاست زلف تو می آید ازو عاقبت فکر پشیمان خودم

زمرانی در بر وادی کجا کار کجا
ز دل لغت هست یا ما اندر حس و طعم
هر غرضی با دم که دران نیست
کدر من نسیم زلف خود نفسی نام
کفایت کنی گشته نام نه در روز
فرایع بانی که باشد کجا در نفس نام

ز تو می گشتن بجای و دیگر میروم
و دیگر تر ز خنجم زان صویر میروم
بدان من کجا شمع و ستان چو شمع
ز بهر لبی که سیر بدان سیر میروم
راست من نسیم و نه در کوار غرض
حالم سیر بر بروم سیمت میروم

که در در و در شام ز در و در شام
ز نقد و حشمت زلفش ز در و در شام
خاک حرف من ناخواسته در کوی ز در
نماند کوی با در و در شام ز در و در شام
مرو و کوی که حرف از من نمیدانم
بگذردم به سستی از خدا نشوند نام

ما خون با مانع خویش کردم
نمطلب مانع خویش کردم

اولی از من

روغن از مغز جان کشیدیم
و دهکشت روزی ما

۴۵۹ در کار چنان خوشبخت کردیم
در کار کس و طبع خوشبختی بدیم

نیک می شنیدن و نیک افروخته نمودیم
سیرت کیم من و شوقی زیاده یافتیم
چون می نمودیم در اینکم اشتکاریم

در آن ز خبر بود و نیک اندیشیدیم
نیک کردیم و شوقی زیاده یافتیم
نعمت کیم در روزیم نیک اندیشیدیم

خون زنت خبر در چاکم
چون آمده بکعبه من
ان کوه غمی که بودم بود

زنت خبر در چاکم
بخت کیم در چاکم
نیک کردیم در چاکم

اعمال خیرین از شما نفع کنیم
از کار عیب کیم بودیم کسب نیست
برای خود کار از خون دلم پدید

حی در زنت این خدای نفع کنیم
از نیت ام ز روی صفای نفع کنیم
دارم بدست است صفای نفع کنیم

— من عیونم چه زین سفودیم
خست ناکرده از فراق کز خست
جایی از طوف کعبه انداز

که بر کام صد خطر و بیم
صبر را طوفی با جگر دیدیم
رفتیم و کرد یار کردیم

یا و انامی که باریان کنست
این زمان و خورده و خورده
وقت تعمیر کعبه و میل کردیم

از زبان او برای خود هر چه ختم
بیستین بن و نه بوی سیر
در فراق و غیب و غیب

هم نور و نه غف مایم
با سپاه نیاز و ناکار
از کعبه و بیکران رود است
مفکن بوی غیر تیر نگاه

حضرت شوق را خاستیم
بکعبه با یکطرف مایم
سر تو که سر کعبه مایم
که خدنگ تو را در مایم

عجم کن از سوی منجا میرویم
کاهی بکعبه گاه به بنجان میرویم

در بنجان و در کعبه میرویم
هر جا که میرویم و در کعبه میرویم

نغمی

تا منتی طلب کنم از بهر غم
شبه با طوفان خلد بر او خیزم

غریق اموضه بخورم
شمع از دهنه بخورم
جسمم است بکس در کبر
عوی ز سر روخته بخورم
تا کنم زار محبت اظهار
لب لب روخته بخورم

تشنه ام حیات خوشت میوه
جویدم روی تو ز شکر و لب
بگیر و نشو و افشای کس میوه
باینجه که بنشیند ز تو کس میوه

سخت بیمار ز سحران شده ام
تخته منق طبعان شده ام
بام صبر را با شده جاک
نعمت تو در میان شده ام
غریق از کس که گوارم دارم
قطره بودم و غفای شده ام

ز خانه و دوش میویدر بینم
در دیده مکرر بینم
از زور و ریت سها داری فنا
از شکر و زهرت بینم

در غم عجز تو گریان بر سفری ایام
کز روزم ز سر کو تو گنجی خوارم فرست
از دهن غرقم بجوم چه خبر است در

هره قافله سخت حکمی ایام
میرودم نام جوهرش بدو می ایام
قامد شکم در از روی حکمی ایام

کام دل از غم و غن نجوارستم
بوی گل آوردی ری باد صبا
بهر کون تو بای من شکست
خفته ام در کونش گشته
ضعف دل از غم کام برود بود

بود و غرق غن من نجوارستم
من نسیم بهرین من نجوارستم
خوبش زجا و دهن من نجوارستم
خلوتی دور از غن من نجوارستم
بوی ان یسب غن من نجوارستم

سکه محو غن ان رویم
خفکس رو تو توانم کرد
دسته ستم چکار آید
هر کسی از من سب گنجی تو

سمن منافست میگویم
همچو کاغذ ز سبک رویم
من را سفتگان میگویم
کمتر از سفتگان این گویم

دل ناله

۵۹۱

دل نامزد بگو اگر پس در غم
تو لایق نیستی که در غم
زیند او که سینه اش بکین جان

کزین بیست و نه غمت در غم
از دلم من تقصیر است در غم
از جگر دلم ای غمت بکین جان

در در غم عقل فانی طلبم
که ای یافت جانم دم قتل غم
نمیتوانم پذیرد با دلت طلبی خویش

بروزی تو در غم نیکو طلبم
که از غم نوم باز شد طلبم
نمیتوانم غم تو در غم نیکو طلبم

کز غم تو در غم نیکو طلبم
چون غم تو از غم نیکو طلبم
این زمان از غم نیکو طلبم

سودر ماه خود غم نیکو طلبم
فدای غم تو در غم نیکو طلبم
بنوازم تو در غم نیکو طلبم

اگر حال دل غم تو نویسم
روایت غم تو در غم نیکو طلبم

مصبت غم تو از غم نیکو طلبم
اگر چو غم تو در غم نیکو طلبم

میرزا محمد علی نوری در این
روز استمعه غرق فیض و نور است

نتوانم نظر از روی تپان بدارم
مست خفا بخود از در میان

سنیہ لکھا فہم دل یافہم
دل فہم و ذر سنیہ روئے بارو

یافتیم کم کرد و خود را یافتیم
مرد بین زرقفس یافتیم

من اراد ز غفران و رحمت تو
رضی و خست سیر در کجای

پیشتر از این کتاب در دسترس بود
کتابخانه خفیه در دسترس بود

از عالم کجاست که فزونی نسیم
از ناله نسیم ملک بخورم شدن می

رفتیم که نشسته بخیم چو میان دو شوم
دادم که خوف نبردش بن دو

شعبه اول در توحید و کلام و فقه و عقاید
نیز اینان در اخلاق و ادب و تاریخ و جغرافیا

تو بیا من رفیق بگویم خوبی زندگی
که در خفاست میدان این است
دیوانه دل

برو و نه خود را بچرخانی رساندم
از کز به پستاند و نامی رساندم

برو و نه دل ز شمع برافروشاندم
بکز دست بهاران و بر جوی سپید

ز من به سرش جان نریکا
به هر چه در دینت مخبر گاه

بخت به سرش بگریه
که او من بکشت مرا

را خیمه انداخته بودم بجا دارم
من به پی بر لب خوشتران دارم

ز هر صفا که بچشم به سبب دارم
سوغتی جانم بفرست بچشم دارم

به هر سلیقه زانم که من بچشم دارم
که من بخانه زنجیر زده بودم

درین دور زانم که من بچشم دارم
به نور محبت مناده بود با میانه

را نمی بار بودش میان کردیم
چو بر خود را نمایان کردیم

چای خمار در بیان کردیم
سویق را بر دم بختش زدیم

از مروت بگفتم بیمار وند
بار بار خشم ما از خوش تن

استحسان دشمنان کرده ام
بیار را از سخن نه بگفتم

من نه ام که علیل و دل بجز کنم
برینکاف قفس رخ نم نکور خود

سکنت غم بجز بستم و در کنم
کز چنین هم نشسته ام برین کنم

بجو بکسب لب بدش غم نشسته ام
عفی محبونی را گوئی هو و در

خاک و خشم قدح غم بر نشسته ام
باید از دهن ز غم خبر خون نشسته ام

کر چه محروم نشسته ام و خشم
و دیده و غم را بای سبب می بستم

تا سحر است و از غم خجسته ام
بکه نشسته ام بر لب خط و خاست

ز از من نشسته ام از بهر چه می بستم
کز جانان بستم هم دل مغدوم

و دیده بودم در او ای بستم
کر به از او دیدن بر بهر چه می بستم

از خوش شوق طبع قدر منم
ششبه شیرین بود منم منم
ز خوشی و عشق زینج کزینج
و دلم و دلبسته بر منم منم

که بجز زور و زور محکماندم
تا کنم با سبکداز و سبک دادم
قتل باید بود ای بسی شب
بوی کار و زور و زور منم

بسیار با کعبه بودم
که در خیار را خوش مایه دادم
هم خلق را که آمد کمال
نوردم که من بر خدیو بودم

که ز عشق و خنده مسکرم
ای خدای من چکار سکرم
بودم بهر شکوه تو اگر
کلمه از زبانت کار مسکرم

نمیدانم حساب ز نام و نشانی
چو زینش کنم نامزد این بودم
نزد باری دل فریسته زین
نمیدانم که با من خفته بدین بودم
نباید جدا شد دل و دلم
ز کوی او خفا که زین بودم

مرا انعم سرور خود دل دارم ^{و الله}
نورانی زلفین بر جانم ^{نورانی}

زین ویدر چه بخویشی ^{و الله}
حدیث ناکه از صفای زلفی دارم

سوز از چشمم کز آنس از فداوم
از غم خفت بر دوش من ز بار

ز بار کلبه کویتدم و سوز و فداوم
چنان در ششتم که بر جانم

من کز آن بهار اندر دارم
چونیک بیدای مدون من
منی چون رسید بجای کجایک

چون بودی طوفان و شنبه آرم
رشته چاکبختی و نا امید آرم
از حبیب تا بدین سخن کشید آرم

— لبه لب حموی تو ام
— ماحی زند بر شام مرا

کشته نم کس جلدی تو ام
مادرم رک دعا گوئی تو ام

— رفی و بسی دل دارم

از زندی و انفعال دارم
ماند لید

مانند چشم پرور / سوزم و در جدال دردم - ۴۶۴

یکه تو بکنی خوار است خانه ام / ز در و چشم پرست خانه ام
بی سبیل از برای چاه شکستم / سبیل ز برای چاه شکستم

سوزم و در جدال دردم / بسیار ز بیم که گدازم که رفتم
قدت کلام رفتم / از برای تو تا بوسه پیغام رفتم
باو طبع آب است چاه خال است / دشنامی از آن بجهت الام رفتم

خوارم و غمناقم و دردم / رستم و غمناقم و دردم
و مال بهر آنکه بیدارم / بلاق به دل جانم و دردم

تنم و دردم و دردم / از غم و تنم و دردم
در غم می بودم و دردم / در غم و تنم و دردم

لطیفی سر و سببی بنواستم
ناله و ناله بشنم چو سازم

قدر معتمد بهیچ جور ناسم
ساز عشقش بهیچ جور ناسم

من ز روی کی کسی تباری شد
طعمه زان خود غنم کرد و در ازین
بیدم آبی شور خون دست که بیاستم

بدو خورشید و ماهی شد آفرینم
من این خوشه که دلداری دادم
بعد بگریوزن و فانی شد آفرینم

جهد اندازی خود کردند مانم
تو خود رفتی و بسکنی بوسه ده

ز روی این مانم نرسیده مانم
که تا مرگت تن تو زنده مانم

در رنج دل خود کام تنگ آیدم
خود باز در زان و نشود و دلم

از روی یکدیگر و کام تنگ آیدم
که من از نام و بیعت تنگ آیدم

بر عالم خفا بیا بیا می کنم
العی را است بروج دل من برسی

نوعیدی تو مدتی جدا می کنم
چونم ده تو خوش خفا می کنم

دری اصل

برای اطلاع و اقدام

مکتبہ دارالفرقانہ

رسالة في بيان

۱۰۴

مجلس شورای اسلامی

۱۲۴۱

۱۰۰ خانوار خود کشی

...

سید الشہداء علیؑ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

کوفتہ میں ہاتھ دھو کر

10/10/19

رسمی دور رس و ادیبانه

میرزا علی اسد و دو فرزند

1944

۲۴۵

بسم الله الرحمن الرحيم

نورانیہ فلسفہ میں نور کا مفہیم

فقدرة مخزنه

روزنامه کیهان، ۱۳۳۵/۱۲/۲۵

فصل الثانی فی التعلیم

نہ خورشید است و نہ خورشید

[illegible]

باز فغانه و بزمی که

برکت و رحمتی برسد
چون از آنجا برآید

رسیدہ ہستی کے لئے

بسم الله الرحمن الرحيم

از قلم دامن النوح واحد

در اینجا دو مورد را برای شما

بسم الله الرحمن الرحيم

میرزا حجاب علی محمد خان قزوینی

54

100-443887-100

نہایت مستور

در شب چهارم و پنجم و ششم

میں نے اس کو دیکھا ہے

مکتبہ اسلامیہ

At this time

فَتَقَرَّبَ كُنْهَ الْغَيْبِ إِلَى غَايَةِ الْمَعْلُومِ

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

امام علی بن ابی طالب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

کتابت حضرت خلیفۃ المسیح

۱۰

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسمًا من موسمي الدنيا والآخرة

مجلس

تاریخ ۱۳۰۴

وہم نے یہ سب کچھ دیکھا ہے

الفرع من غزو وستان

۱۰۰

۱۰۰

بیت صکر بارہ کریم

بلا جہاز و نہ پہنچا

ان خدایا منویش

مستطاب

عبدالله بن عبدالمطلب

[illegible][illegible]

سرکوی نوید و آمدن از ناله من
 کز بوی کرم و نسیم از برای نوبت
 بام از قبل کمان خود بر کلاه
 تفسیر فتم بر لب لباب از خضر
 کس و کوز از راه صغیر اوم
 از جود و خیر بر کوه کردار و
 دار کاس نهند بای دست چوین
 چنانچه عالمی از سبزه و شمع
 خور و بزم که سر زلف نور اوم دراز
 جان و دامن داشت که چون
 چو اوجی نیامد من که از یاد بر
 چشم و دانه من دام و به چویند
 شب چو در گرسن کنی گرام
 منده از نوبت کل تر سبزه و خرم
 چنانچه نهد چوین که از ناله و
 سحر و کرم و در و سوزانده بهرم
 عنکبوت و دیهیم و نیکبند امانم
 جود و خیر و نیکبند من تر اوم
 حسرت من و ناله من که از ناله
 خور و کس و نوبت غیر موقوف
 دار و از نیکبند من و نوبت
 ناز و سوزی که بر بزم بر بزم
 دار و از نیکبند من و نوبت
 بای من و نوبت و نیکبند
 خور و نیکبند من از نیکبند
 خور و نیکبند من و نیکبند
 ناله و نوبت و نیکبند
 چو ناله و نوبت و نیکبند
 و به کرم و نیکبند من
 از نیکبند من و نیکبند

چ

چرخ کج و بد چرخ افروخته است
نکته ای که نفس است کتم

ن

چرخ خوش بند بان زلف کج و بد	خطابت بر لب دین بر لب عظیمه
طواف شمع کل آنکه بر وانه بسبیل	من و کو تو را در بند من و کو تو را
بند غنچه گلج کل عیار سید و کو غنچه	چندم سروی زبان خجانی کس سید
در آن محفل که حرفت کس بر لب تاب	نیار و طراوت زلف از بیم تاب
مراد کتب ثقیل چون بنامه در طفا	فکرم کربا نمودم از برای شوق تاب
من از دین سیر بشیر یاری افتادم	یکه کس نام جانن که سیاه مراد
ز میرد ز نیر سید من بیمار از درج	چه خوابی گفتی و کی تو را تو
بگو کس و نام با و بس کار بی نام	درین فواید غلام کون جوهر و در
از دور که هست و در غمت کس	یکه نقطه خالی تو من بر کار کرد
از کو اندازد زلفی زلف من	نباید مقدر به بر سیکونی با چیدن

من گفتی که ز تو است غلام کندت
از غمت شوی مراد و زوار شد در پست کج

شیه طبعه احزان من تبیین
ومی تبیین ارجان سبک تبیین

نور علی

مرد مجبور کجا افتاد که بیدار
 ز ترس خانه من بیکافار
 و باز از اینم تعبید تر دارم
 شما اینهم در راه برفا چست
 فدا و جان من از خاک کبر
 از لطف آفتاب به بعلوم دارم
 بکنم به سخن ریخته خا و زمره
 پس من ز در بر اینم چه بگذری
 جو آمدی بر این من تا چست
 بیا و در اعلی واقف جان من
 دلی ز در و دم ای نارنج صوابی

بجا از تو ای مرده و جان من
 سوخته سر و کلاه که گرم آید
 نکست بر قوم چشید دارم
 روح مجنون که در به بعد کار تو
 دارم از دست تو جدا گشتن
 مست اینهم در راه برفا چست
 زونی بیدار که بیدار گشتن
 بیکافار که بیدار گشتن

دل غمزد و آسمه صیف از تو	که تر افستد بین منزل و درختین
طوره تو کم از روز غیبست نبود	بنشین کفایت ای فتنه دور ازین
دم شرح از روزگار بین را	میرود بعدی از فرداست چنان
وقت یکسو سخن ماند هیچ محرم	مهر و قهر من در دو جایان
سوی بگذری از خلقه از افلاک	نفسی خنجران جمع پریشان

واقع از چهره زبان چه بدی نمانی
 مهر بر لب از دور کونته از آن

من شکر یکم چون بس و درختین	شهرم نه بر لب مکان فانی از درختین
بماند فغان نماید طرح صحبت باغین	در از نری بودی جانم باغین
سرور اجای شیدا از لب جو خوشتر	ای سحر قیام جای زینت محبتین
آمد و رفت از سیرابی کرچین	بار کفتم باو نر ازین ای نشین
سر و بادی نزار و دم بدار و آواز	که نینفستد از همه باده نشین

در دل سنگین او و رفت از جان فانی
 نفس خود نشین و بگویند نقش چرخین

بر سر دل من غم شب بکن
 با من جانم هم سر شب بکن
 لا اله الا الله

دل که پرور من از شکست بنو	تو که مستی چون کباب کن
خانه و خندان مرد و در	خانه و دشمنان خواب کن
غم او بر سرش خون است	و مشرب ای و در پیل غروب کن
طعن کن کشته تنبوی ابدل	بجو سبک اخطار کن
نم که فرستم که من عشق است	انغمده مرا غنچه سب کن
سینم ز سر دای خورشید	زلف که گوید جیغیاب کن
ن که من ترش ترش است	دانی که گفت از غنچه کن
غم اف که مرا آشنو	گفت زب که مرا آشنو

فکر و مرالی دل و وقت

مکن ای خاغان خواب کن

امروز اگر در غم بابر پیشان	ز آنگونه که شد خوار و خوار پیشان
رحمت بر آن عانی بجا که پیشان	بیا بر سر اسیم و بابر پیشان
ز آنروز که خفا و مرا کار مان پیشان	او فاج که از غنچه و اطوار پیشان
بر من زنی ای بدو صبا و او را	دوران و دم پیشان و او را پیشان
کو به پیشان تو و من دل و جمع	تا به نوبت ز من و او را پیشان

در سینه زنی نام نه مبادند	در شقه سر اسیم گفتار بر ایشان
من بودم بجای طبعی ز روح عام	از غیر نزد حضرت بود ایشان
شکوه بگوی پیش من از صحت ^{اعضا} بدن	از زلف نور شقه و پیش ایشان
در گوی ز نخست دل خون چرخند	چون بر کمال افتاد لکن ایشان

واقف عدم شرح بر بیا خود را

بسیار بر پرچم و بسیار ایشان

— توصل تو خوب دید نتوان	این کل خیال جدید نتوان
— با پنج زبان سبک گویان	ما از شما برید نتوان
— بر خیزد در دم از آن گوی	زین پیش خفا کشید نتوان
— ز منت از طبیب ز دل	در دوا حلیم از سید نتوان
— هر چند بدست کس نیای	دست از طلب کشید نتوان
— بچنان تو بخود دل عبرت	در بگوی خبر دید نتوان
— دل من از آن بیاست خون	از زان زلسی خود نتوان
— دیدم کوی خزان نیست	غنا من در دید نتوان
— بنایم در سکه نا توانم	او از مرا شنید نتوان

آوردند

۴۵۰

نوفد شهید غم به در این
در نو خون طبع نژاد
برکت بسند آه نو سید
از جاکه نوی سید نژاد

واقف بن کن زمانه واد

این لوح در کشند نژاد

کشته شمشیر و بریت من صد خون	بهر کمر و بریت من صد خون
خسته جهان چو پشته من صد خون	سای تو بر من زلف است
بوطن افتاد و در بریت من صد خون	بیکدم تو خانه آفت است
ای دماغ زخم بهشت من صد خون	بر خون روی تو گریان میاد
ای نهک سواد و بریت من صد خون	عالی از غم شمشیر بجای تو نماند
بیت از دل آرزو من صد خون	ماند چون صورت دوازده صریح جا
بتدی سر زخمیت من صد خون	در برش بر قمری طوق دارد کجا
بدهن کمر و بریت من صد خون	انزول با نظر خائن کفی بفرم

بدی عجب صحرای جهان	بیت من افتاد کاکر میان
بدای بر تو ز تار گریان	جو کل خشم بر ای دست خرم

بیا سیر کن انشا در کربان
چه کلمات کن در کنار کربان
که نشسته فغان در کربان
مبادا شوم شریک در کربان
زید بستم بی بنا در کربان
که هرگز نشاید تبار در کربان

ز رخک غلظت انگی بزی
که هراسم از افندی بستم
ز دست تو امشب بیدار بدم
را فتنه سرخیم چید در بستم
رفو میکنم سینه چاک خود را
من ز دست خود زن گم گشته

نماند است در وقت بخت رحمتی

برستم و آباد کار کربان

چاکر خیمه خور از خطم زخم زنی
استن است درین محراب خاتمان
صلح هرگز نشود بی برائت درین
سپید ریختن زهر زنجار درین
نتهای تو را یک بود و درین

گر کشد باز دست من بشد و درین
که رخسار پاکت از رخسار
کو بدم من بگشته بصرای خون
کو برونجه که نیاز نباشد عشق
دل خورده ام از لود و بجا و قف

بارت سهر مهر بدم من
ادام

بوفتم با مهر من بستان من

[illegible]

کوی خندان در کوهستان	کوی خندان در کوهستان
از غنچه‌های گلستان	از غنچه‌های گلستان
فرستاده‌ای که در کوهستان	فرستاده‌ای که در کوهستان
پیشکش می‌کند به گلستان	پیشکش می‌کند به گلستان
زین کوهستان که در کوهستان	زین کوهستان که در کوهستان

و در غنچه‌های گلستان
 پیدا شود گلستان

— در غنچه‌های گلستان	— در غنچه‌های گلستان
— مکن غم ستر جانده	— مکن غم ستر جانده
برافروزم چراغ مهرش	برافروزم چراغ مهرش
زین کوهستان که در کوهستان	زین کوهستان که در کوهستان
— درین غنچه‌ها	— درین غنچه‌ها
— غنچه‌ای بیل نصیب	— غنچه‌ای بیل نصیب
کباب از شکم برانده	کباب از شکم برانده
زود و دل بود حشمت	زود و دل بود حشمت

بسم الله

رخبر که زین سید بنده نشیند چو زین خانه من ۴۵

من آن ندانم در برین بخت

که زین سید بنده بر چانه من

نکته از دل شورش فزای دل من	نم جانم که نشیند بر ای دل من
ولی من کعبه نسیم ای چوین که در دست	بت من تا نشد و غلام ندای دل من
ی ای غمزه که چشم من شد	دل کشته هر چه در دست جای دل من
نیز از خوف زهری بزم	بغوس از زهر سینه غای دل من
رویه ای نامه ندانم چو کنم	که بیایدی تو غمزه شبی دل من
میزانست که بزار زین جگر من	که سید پس نشیند بر ای دل من
که بخواند سبب از صیادند	بیدرغاید که زنده دای دل من
از کفنی که شکسته است کجای دل من	خود بخوار که در دست کجای دل من
که بزارم ازین میزین چوین از روزگار	شاید زهر می کشد ای دل من

نموان یافت دلی در عالم وقت

بغای دل بر دوفای دل من

نخ و زهر ز سیری دای من

نخ و زهر ز سیری دای من

از خدا بخیری دای من	مست به یاد آمد دای من
نور من بخیری دای من	من ز تو باخبرم دای من
عظمی بود در دای من	با تو ختم غم دل بر کردم
چو به یاد دای من	تا که شگ تو انم برون
کرد دل بجای دای من	خواستم برسد نیری تو دم
عمری بود کردی دای من	چکنم سعی کند است
سخت از گری دای من	دای چون دست زدم در گری

با رخ بکف آمد و وقف

کرد دل بجای دای من

ای دای من ای نور من	هر چه شکفت اند دای من
عاشق دل من شدی دای من	ناله بر بیل شباه دای من
یکس دل من تنها دای من	در کج هجران جان دای من
مجنون دل من بی دای من	و برانه عشق معمره دای من
ناله دل من شد دای من	بانشک هفتان بابر دای من
کافر دل من شد دای من	مقبول دای من شد

بنام خدا

بخون شد زخم باریک اندام
 این دل من خارا دل من
 از درد لعل و درد چیدن
 ایجا دل او ریخا دل من
 گوید زار صغی رفت کوی
 زخم من گسپی زوا دل من
 که بینش رو که میگرد
 یارب چه دارد زخم بد دل من
 و کوی خوان تا ز منش نهاد
 غصه بد خون صغی دل من

و اصف سر شکم زخمین برآمد
 از درد خون شد کویا دل من

خفا سبکی کن
 دیکه خونست بر سبکی کن
 رسا مرا که غازه خست روی
 پامال بجز زخمت سبکی کن
 این لشکریه تربت کنوان در
 فدا غلافی دل با سبکی کن
 گفتیم که بوب رسا کوی غموره
 دشنام داد و لعلت رسا سبکی کن
 بمانش زخمی بود و فایز چشمت
 از کعبه در غم خفا سبکی کن
 در لبت خفته را بر قیاسان هر
 مکتوب غم زید قیامت سبکی کن
 نازنده و در سبکی نام مرا
 با او غم و غم سبکی کن
 نزد انیس سبکی تو آید و او

آفریننده است کار تو زین درو جان

واقف بر زده محروم و اسیرین

سبایی که جوار و دیده من

در گم دل و دوا من

ز تیغ او که بشد زنده بخش

منور و زکمان که کار فرما

از آن چاک کریان چشم

ز چشم سر نه امید تلفانی

ز من امیخت این رنگ و رنم

بناشع و شبنمی نایب

بدی زاده افسرد و دل را

مرا در شبنم و تپش و تپش

که نشاند کریان زار و دامن

آفریننده است کار تو زین درو جان

واقف بر زده محروم و اسیرین

بنی آدم

بنشین ز خنده کن ای پیغمبر
 استاده آم خورشید بر ای بسین
 سر شد زان خراب زانم لدم و
 چشم نهاده بود زانم ای بسین
 هم حالک لب سو که آرای کریم
 کسیر نهاده شد زانم ای بسین
 سر زانم که از دور و
 جوده بر نهاده ای بسین
 بود و زانم که ای بسین
 و دوی زانم که ای بسین

و افقت زانم که ای بسین

و افقت زانم که ای بسین

و افقت زانم که ای بسین
 جز زانم که ای بسین
 و افقت زانم که ای بسین
 و افقت زانم که ای بسین
 و افقت زانم که ای بسین
 و افقت زانم که ای بسین
 و افقت زانم که ای بسین
 و افقت زانم که ای بسین

و افقت زانم که ای بسین

و افقت زانم که ای بسین

خوش رو گردانند ز سید
نقش کنند بر بدن تا تو رفتی
کمی فریاد دل که شد واضح
فتا و رسته نشناختند کردن
بجای افتاد و بوی آتش هم سخن گفت
ز چایکد از زوایای بوی
بد و رجه باری زلف دراز
چو رنگ این خوش مغلط و اغریه

نباشد چو سید از دود بخت
ندارم تا بلی خواهم کشیدن
مرا بی روی چایکد کشیدن
ز شمشیر تو تو را نم میرسد
سکشن نبود روی کمر و بدن
بسمیرا زده را نتوان فریاد
که مار زده را نتوان گزیدن
به ای مروء عروم و دیر

سخن از قطع الفت و دخت

ز بایش ازین گفته باید میرید

فتا و ضعف نظم از طبعیدن
پیکدم مرا خوشی بخانی
بیافا شش نهجید و آرم
باین ضعیفی که من دارم کفرم
نور خوسنی ای خوش اخو

وز نتوان بدرد من رسیدن
بسی ضعیزه می باید کشیدن
عجب نبود از نو باید در بدن
ز خود رفتم کسی خواهم رسیدن
شاید ز فقیر از نار رسیدن

فلند در ارجان

نخندم و در میان لعل	ازین کافر مرا باید زین
ایش نافه شمر از بر کلم	با این دینان نسیم نیک زین
ز کور و دم باید گردن	اگر آن نعل اسب باید مبدن
با عشق دارم زندگانی	نمی میرم و شمع از سر بریدن
آن از سینه دارم	ولی بچکان و تو توان بدین
هست آبی گل	چه زدم بنجم ز غول بس بدین
ن زخمی	ترا دلف بخون باید طبدین

درگاه آن کس چون بزمی	نی نیست روی زمین از زمین
نسبت به شوق و تقاری می کنم	می کشم پیوسته از روی غم و زین
در لولای مهر باران می باران	کوت آوردم اختر از مالد زین
می کشد از در به در از غم و زین	میزنش بالای تو و دست خود ازین
شکسته باشم که نه سجدش کردن	میزنش سر می نه زینش ازین
بی باور سر خود نشسته باو خلک	در از در از در و طلعت را برین
لعل در دوزخ است به هر کس	خون سودا می کشد از تو و زین

من نه تنها زیر پخت زور می افکندم
نیز در دستار خود تنه می بریزم

طالع خشنش بلند و خست من بسیار است

و اوقات به ملک جفا و دانا بر من

بی یار گرفته شد دل من	یکبار گرفته شد دل من
یکبار شکفته رو ندیدم	ناچار گرفته شد دل من
خدیجه کرم جو بر کن خوارا	بسیار گرفته شد دل من
شبهه در روی تو جو زندان	صد بار گرفته شد دل من
ای انبه رو به که نه بی تو	زلف گرفته شد دل من
با غیر شکفت چه لذت لذت	زلف گرفته شد دل من

واقف این گفتگو طور را

بگذار گرفته شد دل من

نیت محرمش مارا انفسی بپیرن	و یک کس که خواهد بر پیرن
عشق و برادر و چون و جفا در تن	سختم از بر خاک او نه بسیار
غنی به تنگی دل سر پا بر نشد	مکانم جان من کل ز صبا پیرن
نفس من را ز غمش و انفس من بپیرن	بجز غمش از تو خواهد بر جان

مهر پیرن

نیش در چار سجن نیش در چار سجن
مانده در باده نوزاری بن بهروز در چار سجن
عزت صرف پسند دل در نیش در چار سجن
ازان نشسته ام با چون مانور در چار سجن
مانده تا گفته در دول نعت

نیش در چار سجن

تار نیش با نیش در چار سجن
اول نکات خرد نیش در چار سجن
چرخ نیش در چار سجن
کرا نیش در چار سجن
انند و انند در چار سجن
نما جو نیش در چار سجن

و نعت در چار سجن

کردن در چار سجن

از سحر نیش در چار سجن
اندر غزل نیش در چار سجن

نیش در چار سجن

نیش در چار سجن

انوم که بچو دلم بر آردم هر از کفن
 چو تاو که کز آن بت نزدیکی رسند
 که داشتی محروم محبت کنار
 و ستم از این است و جنون رسد
 از شبانه بر آتش نشسته آیم
 طوفان روح تا زنده از آید به کم
 من را چه ختم از دور و کید غیبی
 که نقش جسمه جز زنده ای نشد
 در محبت تو بود و چنین من
 چو به معرجه بشود و نشین من
 بهمان رسد زب از طرد و برین
 چون او بود و قضای تو و من
 تا به نشسته است سبب لب من
 از خفا تو شنیدم که لب من
 که نقش جسمه جز زنده ای نشد
 که نقش جسمه جز زنده ای نشد

عمرات و غنای از سر کوی تو نوشت
 کماهی کبوی او کجاست خرب من

کبوی که خوار و داند از غایت بران
 بختی که من زخم زده کار
 صبار از زلف مشک بران
 که بکمر بودیم از خود و کران
 بوطاف یار سنان کشتم
 زان است و زنی محبوبانم
 چه امیر روی ابدان فشان
 که بیستی است حسن تر از بران

که نید باغبان هر سام از شمع

غمی از سر از آه ناصح خندان

چرخ تو بگرد و سحر دزد کار من
 در غنچه شمع زانم نسیبانی از من
 بر کزونی تو خسته بر جان از من
 دارم کرد و حبس لبم آید بکشتن
 مانده وصال تر از در صبا شنید
 بر باد و دودن طبع بدین غبار من
 بهیچ نمی رسد آرم ز خمار افرو
 باغبان است بخت و دار و دار من
 آودا من بهیچ امانت
 چون طغیان تو بهیچ زنگی از من
 بغیر سیر و سیر من
 احوال تو بهیچ انتظار من
 شد ز من نشان چایه ز کار من
 بهیچ تو من چو
 رومی بود در حکم و انداز من
 بخت و لعل

و انفع نفوسم نه بدست خست و نه بدست
 مبد و بدست خست و نه بدست

هم در روز و خنای دل تبدیلی من
 بیک و خست و سبب و ای من
 در شبانه خنای ایدم چه بعد
 شکسته خست و خست و ای من
 از خست و خست و خست و ای من
 کای و خست و خست و ای من
 تا باز درم زره و خست و ای من
 دل و خست و خست و ای من
 تا زره و خست و خست و ای من
 غم و خست و خست و ای من
 غم و خست و خست و ای من

در درویش خنددم زار که بر شرم
بجایه دار میزد و خوشای من
تا بروی تو قید حیات من
بر زلف توین ای شیوه ای من
دیوانه گشته ام به یزید تو قسم
ز غم زنجیر بکس زار ای من

واقف از سبب غم بودم

افتاد بکعبه خسته در قفا من

بیکان یک کشته گشته خوان
تکت و نبراه گلستان من
گوشت فنی که بعد از کس من
ساز و تمام بزم حلاوت من
هر دو ایوس لجست سرور و ریشه
و شمن منوای قریب ای من
بعد از بریدن من از غم غم
تسکین دیت اساق من
بید که بید من گشته در کور
کونیه غمزه تو بچون من
بیکه بکعبه تو غم غم من
نامهربان بعد شوهران من
من از نیم راه و طای تو کم
صدره از کشتی بخیه امنی من
خوب میباید بکشتن مهای تو
وزر رخاک غم از خون من

واقف ز سبب از غم من

تا به من مهربان من غم در من

افزون

56A

مژگونی از من جویم صبح زار کند
 ز منی که اسب جوید و سیرت زار کند
 جفا و دغا می که نه برست زار کند
 جویبار زار است این چنین زار کند
 ز غم و جور که یکجای منم بیار کند
 کجایم خبر و کار ز تو خوار کند
 ز غم و جور که یکجای منم بیار کند
 کجایم خبر و کار ز تو خوار کند
 ز غم و جور که یکجای منم بیار کند
 کجایم خبر و کار ز تو خوار کند

هم بر سنه جورم تیر تواری سخت
خوردن سبب بخندان تو میند گوید
نظری از وی نگار نشدای زنده
میغس تو شیرین شیرین به شیرین
شجره خلد ندارد غمزه به شیرین
مینیون از عالم نظری به شیرین

روچاک در میانہ میاور و نف

امرو می طلوع است در چو بختی ازین

پیش از دیندارم خون هزار
 از قاتل زلف تو دل در قتل و
 حسیتم از دیندارم چون چند
 دل با بریده بدست
 بخون چگونه شد رود بند
 یاریم اغشی تو دیندارم هیچ
 خدوی زلف از قاتل زلف تو
 اندم در دست زلف تو دیندارم

موفق بنامه

بایستد از حرم بیرون نکند

۲۴۹
 کشته چینی درین روز
 در روز دهم و قشای نو
 روی صبح از خدوم و کس
 این شخص از کس درین
 او ای می فرستاد و غلام
 و این شخص درین روز
 شک صفا درین روز
 که قمر درین روز
 در روز دهم و قشای نو
 روی صبح از خدوم و کس
 این شخص از کس درین
 او ای می فرستاد و غلام
 و این شخص درین روز
 شک صفا درین روز
 که قمر درین روز

واقعه درین روز
 من بگویم در نفس این روز

مشک که درین روز
 بدی بر کس درین روز
 در روز دهم و قشای نو
 جبهه درین روز

شب بی نور درین روز

بدل ز کشتن سپاس بدارد زمین

غبار خورشید بر چرخ خورشید	نیم خط جانب برینا خورشید
برش در صحنه صحنه خورشید	جوار بر کشتن ناشی جوار بر ای
شکایت نام هر روز خورشید	تو بر آنچه خورشید متوجه خورشید
و خورشید درون و خورشید درون	تصدیق خورشید خورشید خورشید
برش بر خورشید خورشید خورشید	خورشید بر خورشید خورشید خورشید
خورشید درون و خورشید درون	خورشید بر خورشید خورشید خورشید

دل و جان در خورشید خورشید خورشید

ندانم سوی او اکنون که خورشید خورشید

با نفوس خورشید خورشید خورشید	ندارد خورشید خورشید خورشید
بشیر خورشید خورشید خورشید	با خورشید خورشید خورشید
نیاز خورشید خورشید خورشید	شخص خورشید خورشید خورشید
خورشید خورشید خورشید خورشید	خورشید خورشید خورشید خورشید
خورشید خورشید خورشید خورشید	خورشید خورشید خورشید خورشید
خورشید خورشید خورشید خورشید	خورشید خورشید خورشید خورشید

و خورشید خورشید خورشید خورشید

خورشید خورشید

۲۸۸

جلازم خاک گلش ز آب و دجله اورد

کمر بستگی بکین من نشسته می روی	جوداری بپیش من با جانی من
بهرت گذرده آتش منی زانکه بگریه	کنند درانه چون عاقل و مغفرت من
تا در دین و دینی بر جان کورده	بمعاصی جان از دین و بار من
در غم و داری ز غم ناله کل اورد	خدا ما و کسبش ز آه و تن من

بنام ختم نه اند و در وقت کجاست

ند و هیچ خوف از غمش و غمش من

نید چه جوان اورد	و در بد غرق خون شد جوان اورد
چون بد گرفت	فکری بود چون شد چه جوان اورد
می رود دشنا و ستم	چون از کوه بر نهد و جوان اورد
از آتش غم چون ناله کرد و شد و آ	خفا ز صد خوف و ترس چه جوان اورد

من از کجا و کون سازی از کجا و کون

بماند بخت نمون شد چه جوان اورد

نموده دل را رسد اورد و اورد	صرف از بقا نیست که اورد
بر کجا بخت غمزه خون ز رخسار	کار بر یکی نیست که اورد

حاصل فوق حقیق است ای پادشاه	چون از زمین تخت بگذرد
بیش از غیر منزه بر دامن خود دارد	ز نیمه خونین خاکان تو هم کرد
اندیشه همه در دوش خرم است	که خون کار قضا در سینه کرد
بجزوشی که گرفتار خنجر میگرد	کنش معصومیت مادر و پدر
بجز بر دانه بود از بسی خوشتر	مخوان کرد و نوشید و کرد و کرد
بنواند به رخ مهر و مونس	دیده بهر که ای از کرد
بار یکبار قضا در لب میبوسم	و هر که خنجر کند ز سر کرد

و آن ز سر بر کس نشسته زین
 چند خواهی جوهر کس و دلگزاریدن

سکینه بی غفرتی بهر من	مانند آن نیرب که بود و طبع
در ای محرابی دل در دیده داشتند	کسیوی حلقه و زنجیر و کشتن
خندان بدار نه از سر است	کز کله آرم عقیق با ایمین
فرمان است و در دوش و کمان	نبری ازین بچه ای و نرس
که کامیاب تو من ای سمن	شد آن زردم بید با نعل
نقطه وصال دیده دم سیر شود	تا و ده برون از شب بزم

از ادب و

۴۸۱
 از فید بنون رو و خسته ای کلین
 بر آنکه بر حال تو ایستد سوز
 امروزم زنگر کس طوفان سخن
 بنور عجب که سحر ما بم زود خطاب
 بیدار تو نهال محبتت کلین
 بگذار ما شکوفه کند صوره آورد
 مانده چه فتاد که کوه بر سرین
 دل در دقن از غفیل می بایستد
 عروغ ز بوی غفیل من آن غوغا
 بیا که با ما که خاکند ز غوغا

واقف ز فرو و جامه درین سخن
 چون بگفت ز خاک بود گفتن

بجان من که با غم زین از ناخن
 رسد از جان من
 برای غم جگر باید زنده ناخن
 بدید که بر سر ناخن
 گفتند ام غم زین از کوه ناخن
 درم چنان ز غوغا که بر ناخن
 خود کوه نعل بر ناخن
 معنی ز غوغا که بر ناخن
 بستی ز غوغا که بر ناخن
 درم که غوغا که بر ناخن
 فغان کیم ز غوغا که بر ناخن
 غمت که در غوغا که بر ناخن

ز سر بید و مکل و ز غوغا
 کین دین که غوغا که بر ناخن

ز توفیق دست زدن بر توان کردن

ز رفیق تو در شرف نماند

شکسته بزم و از غیب هر بی خوار

خفا که خون جگر انداخته بجا

کز غم که گشتی کوشش چو ای فانی

را سیاه بر بزم خویش بقفس

که شناسش نماند کس در جانش

و از غم طره خود را که توان کردن

نزد حجابیت نیست که توان کردن

چون به یار تو شیخ را سحر توان کردن

که از در تو شکست خوردن توان کردن

که در جدایی از چشم تو توان کردن

و با کجاست آنکه از تو توان کردن

در صبحی بایر نیست بر توان کردن

چنان سده غم نمود و کاروان

بجان کج غم زین و کاروان

نماند با و ندان با من بفاروان

سکه ایم به پیش تو بار کاروان

و داشتیم ز بر خیزند کاروان

نیم از زلفم حلقی کاروان

نمیدانستم فر و از جا کاروان

کنون در هیچ شکم رسیده کاروان

از قفسه غم پر گشتی شمشیر

که خست پیش تو در غم شمشیر

دل شکسته بار آورد کن بکشد

بگردن تو به سجده بود زلف هنوز

ز جانب تو از حکم طوفان زخمیر

براه تا و کس بر کمان من و

زود یک است زود یک است	دشمن بدیدت ادا و جکین
فدیت که دل تنگش از مهری برین	در غنیمتینم کفن بوی کوش
استاد وقت خورشیدش از شوی برین	بجای سیم زنجیرم ز کمر او
غلام بوقی تو خوشی از کمر برین	خاک از خرم نشسته است برین
یکدم نداده از دستش شمعید	باید از زور و دیرید
باید بوس طبعش خوف از کین	سینه در دستم نظاره
بسمیوه دارای ای شکرتان از کین	از زور زور از کین

نایب دلم در وقت تابستم غلام

از یک یک تغافل زده بنویسید

کریم بر غم این شکست اغاز کن	صیغ خندید اعمال خواند خجسته کن
که تو تنهای دستم زده اغاز کن	خویشم زورم کرده جانی بند
ای صحت کردم علی که اغاز کن	زده خرم میسین شرف نامم
در دینم میکنی باری که اغاز کن	کبر بیا این مژده برین کیم
دلم در غم غم غم اغاز کن	از کارهای زنا و دین سزای
یکدم بنویس بر این صحت	بجو باطله جان خود دلم در

بیدارم ناله در راه و بیدارم	بر بیدار نشسته در شب و بیدارم
در بوی ناله و ناله و ناله	تا بلی بکشم زین کوه و ناله
بر کوه و ناله و ناله و ناله	تا رفتم و ناله و ناله و ناله

تا بلی بکشم زین کوه و ناله
 و ناله و ناله و ناله و ناله

بیدارم ناله و ناله و ناله	بیدارم ناله و ناله و ناله
بیدارم ناله و ناله و ناله	بیدارم ناله و ناله و ناله
بیدارم ناله و ناله و ناله	بیدارم ناله و ناله و ناله
بیدارم ناله و ناله و ناله	بیدارم ناله و ناله و ناله
بیدارم ناله و ناله و ناله	بیدارم ناله و ناله و ناله
بیدارم ناله و ناله و ناله	بیدارم ناله و ناله و ناله
بیدارم ناله و ناله و ناله	بیدارم ناله و ناله و ناله
بیدارم ناله و ناله و ناله	بیدارم ناله و ناله و ناله

تا بلی بکشم زین کوه و ناله
 و ناله و ناله و ناله و ناله

تا بلی بکشم زین کوه و ناله
 و ناله و ناله و ناله و ناله

زهر جان با فطیم تو خسته ام
 که در کفایتش فتنه ام از جان
 در بر خیزد زهره شکم و زبان
 و اسیرم طاق غوغا زین
 به جان بخت و بخت
 تا سر زنی زلف که مهر دور
 که بگذشتش ز غصه ای زین هر

بخت از رخ حرم عواهد
 بابر بران کفر نفس و راز
 فردا سر نظامان با جفا
 قدر زین کشتن ز جلا
 نعدسته نوزاد کشتن
 کوه کشتن و کوه کشتن

عن ترا نیکوغم جای که زید پاکم
چون سیل زدم در درخت شادان
در آن بهر پرده میان میان

از خانه بردن آمنت برشته
 هستند وصفی که جانم خفته
 بکس و بخور و بقد تو ندیدم
 گشتم درین بانی غیا بجان
 رو من خنده ز تو بودی تو هم
 بر کده من خبر نایت از تباران
 سستی او چو در غم از آنکه چاره
 کرده ز سه جودل نه تباران

دافق جلگی بیهوشه کوان از آن تو

شیرین و نهان اندر تلخ خوابان

دل رخت ز من نمی بویان
 جان غمزه از تو بویان
 در دیده سیاهم نموده است
 از حسرت این سپید بویان
 لبغاش که کوشش نمی شود
 بالک نون تمیم بویان
 فریاده روزیاسه شد
 از روت این شیشه بویان
 خوشی ما بش که هر دم روت
 دلت از تو بکاب دیده بویان
 ز من بانی که می نداد و دستم
 رفتم دل پاره پاره بویان

دافق چو شمع ز فتنم زغر

ز من زبم بدیع شعده جویان

هر لاله ای که می نماید دایه من
 بر پروانه دامن میفکند چایه من

۲۸۴

که غنای منور گری که سحر زانین
که از منور منور منور منور
از از منور منور منور منور
که منور منور منور منور
تمام منور منور منور منور
در منور منور منور منور
که منور منور منور منور
منور منور منور منور
در منور منور منور منور
بعد از منور منور منور منور
منور منور منور منور
فصل منور منور منور منور

منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور
منور منور منور منور

منور منور منور منور

منور منور منور منور

بدید وصال دیم سحر کار افتاده است
ای صبح بخوابد غم غم کند افتاده است

کاه آید ریش بر رخ ماهی خفته است
غمه داری هر روزی غم روز خفته است

جنین صبر ز غوی سوز غم زنی
دل داده آمد مانع سخن گفتن زنی
جام جهان تا بدست فنا رفت
کوید چو بیکس شب امید بدیدن
جان سبز ز آفت نوزد ملبند
جانم سوز غم ز خدا بنجیر سوز
رفت غم ز لب که دلم از تو بچکاه

بدر خدا که صبر بجز غم زنی
دانش دیم دور از غم زنی
کو قدر دل چشما نبرد غم زنی
طام راه بد از غم زنی
جانان بر جوشم گل ز غم زنی
دانش غم زیم دور از غم زنی
بیا آسان مرا تو غم ز غم زنی

چون نوای صفا و توان رسیدن
دخترم شوی ز بخت و حال
گشت و رفت از غم سوز
لا اله الا انت

در نوای بخا و توان رسیدن
لیکن از میر می صبا و توان رسیدن
چو نوای ماز و توان رسیدن
ناب و دلم ز غم ز غم ز توان رسیدن

غنی بر حاکم که با ذریه

ایکده میری که با خدیم و مملکتی

جانان کل نه منور می شود

در این لغو غنی و محرومی

صبا و صندل که با بخت این

نوع و نوع دوم نشسته برین

طاهر و طاهر که با بخت این

این ستمی است نه برین

دل نالیدی که صدی در این

ما از مودتی ز تو فریاد

هر کس که بخت از این است

ما به الهوس ما

من عادت طر زور کم گنج این

ما در این برین که با بخت این

طالع شمسید از ترغیب و تهنیت

نوع و نوع است که با بخت این

نمودن با و او از تو تهنیت

نوع و نوع است که با بخت این

کفایتش معبود ترا کمیت است

پیر غنی و عیب کم ترا دور می

روافتن از نظر این غنی و غنی

در این برین غنی و غنی

چنین غنی و غنی غنی و غنی

بنوع و نوع از غنی و غنی

بدرمانی نه خشم خستد و بدو آرد
خوش خود ختم بیداری بکشد آرد

باز می آید بر دست چهلای بیدار
در شکست زلفت با شش پای بیدار

بکش خشم رخ تاراری بن بیدار
چون که زلفت زهرم بود ختم
در سینه ز نفرت نهد دست و دل تار
نغمه دلی ختم صفت بدو بیدار

بجای می آید بر دست چهلای بیدار
در شکست زلفت با شش پای بیدار
در سینه ز نفرت نهد دست و دل تار
چون که زلفت زهرم بود ختم

ناله لب خسته سینه زهرم
از حسرت خسته سینه زهرم
دانی و دم از جبهه بغبار خسته
دل ز لطاول زمانه

از روز جو کل شکفته آرم من
و خاک سینه خفته آرم من
بسیار به آه زخسته آرم من
وز زلف کسی نهفته آرم من

قهر و غمی در جبهه بغبار خسته
بجای می آید بر دست چهلای بیدار
در شکست زلفت با شش پای بیدار
در سینه ز نفرت نهد دست و دل تار

بجای می آید بر دست چهلای بیدار
در شکست زلفت با شش پای بیدار
در سینه ز نفرت نهد دست و دل تار
چون که زلفت زهرم بود ختم

لی لوز زهره

این خورشید ز نظر من ببرد
 اینجانبه سحر جبر است بکنی بکن
 اوراق دل با و چون پی
 مانند غنچه لب بود بکنی بکن

زلف و رخسار دل افروزین
 روز دین و شب پوزین
 در مینو و نهر و آسم
 مدو طالع فیروزین
 دین خوب مرا
 زخرف بد آموزین
 آتش وزخ خوارا
 هم در آینه امروزمین

بدست حریفان ازین کین من
 که کوبیم کین زینا جود کین من
 بیاوشم زین کین زین کین
 خود کین بر دانه خدای کین من
 ازین کین زین کین زین کین
 کین کین زین کین زین کین
 باینجا کین زین کین زین کین
 کین کین زین کین زین کین
 چنان کین زین کین زین کین
 کین کین زین کین زین کین
 کین کین زین کین زین کین
 کین کین زین کین زین کین

زین دلمکا چا در زین تن نخوان
چو است بکف نه نوزد زبانه او

بل و چه بکف تن نخوان
مطهر از کثرت کس تن نخوان
هر دم او چو شش نشین نخوان

چو در جبهه من باز برده من
ما که از غم بجای رسیده
نور بر ایتم که غمندی را در است

که چشم چشم از ارم
که خند و سحر بر دم سرد من
تراست

نموده وصال الصبا برسان
مدای دل استر تا گوشت یار
بعد زدن کمان کوشی
می طلبم در دامت
الصبا چون ز برف او نهدی
هست یعقوب چشم بر لب است

خسته سحر را و در پستان
یارب آورد بدعا برسان
استخوان می ای پستان
های صبا و خوشی پستان
دل مار از ما دعا برسان
بوی پستان الصبا پستان

کلمه از نانی

بکرم نازنی غم را جو سبزین
 کبریا بیخ نغمین برانی سبزین
 مستندم سر از تیرگی داری
 بیا و بیا هم را بر دانی غم زین
 خجین کمان که دست غم بزم
 بیخ از نوازی بر این سبزین

نه فریاد نه نغمه نغمین
 نه فریاد نه نغمه نغمین
 نشنیم که درم به دل بستم
 نشنیم که درم به دل بستم
 بید و دل بسی بر بستم
 بید و دل بسی بر بستم

کاه در کجای نغمه نغمین
 کاه در کجای نغمه نغمین
 دل درم از نغمه نغمین
 دل درم از نغمه نغمین
 عشق پاک کلب از نغمه نغمین
 عشق پاک کلب از نغمه نغمین
 نرس از نغمه نغمین
 نرس از نغمه نغمین

جویست نغمه آن نغمه نغمین
 جویست نغمه آن نغمه نغمین
 زان زمان که نغمه نغمین
 زان زمان که نغمه نغمین

دلکم کشید تا به دامن
پای که خشتان سرکوی
خوام که ز دست او گنج

این طفل نذر و جا بدامن
دیگر شد ارشد بدامن
پیرانی صبر تا به بدامن

اشقه نمرز طره بدارم و نخیان
نوم بدایع یک غیور را که

بیار نمرز کس طریقم و نخیان
از دستان شمع نمرز و نخیان

بسوزان مگر نامم ز بر دامن
ندام هیچ غوغا که در دامن

ندام هیچ حال می به بی ای
بیاری که بار بی غوغا

بر در پنهان گذای کن
غیر بیای روز مجرم کن
تا تراره بدیر عشق و بند
تا ازین کشنگان نوزم ممتاز
راه کم کرده بکوچ عقل

بکس طایع آزمای کن
ای شمع فصل شای کن
بر در کعبه حبیبی کن
دست از عشق و غای کن
حضرت عشق و نهایی کن

نمونه

نیمه سی از غنای سوزناک شادان
 که نوت تاروی تخیل و خیال
 و نیز آواز خوشی که گویند
 در خون منور و نور آسمان
 که در سوزن را با صدای جان
 که نوت تاروی تخیل و خیال

که در سوزن را با صدای جان
 که نوت تاروی تخیل و خیال
 و نیز آواز خوشی که گویند
 در خون منور و نور آسمان

که در سوزن را با صدای جان
 که نوت تاروی تخیل و خیال
 و نیز آواز خوشی که گویند
 در خون منور و نور آسمان

که در سوزن را با صدای جان
 که نوت تاروی تخیل و خیال
 و نیز آواز خوشی که گویند
 در خون منور و نور آسمان

که در سوزن را با صدای جان
 که نوت تاروی تخیل و خیال
 و نیز آواز خوشی که گویند
 در خون منور و نور آسمان

نیت عالم غریبی چون
ای خلک در جهان اوید

در دهنی یا عیبی چون
دیده حسرت نصیبی چون

سند ز رخسار شد تنه من
قد و خاجه پریم بعد از آن

بر سر کوی تو مانده چو کمان من
جگه کمان کوی او بر سر کمان من

ز غم ز غم سخن موشه کوراج من
در آینه ز غم می ای نمک کن
بخت می تو از غم ز غم من
چون کور کور می تو از غم من
در کوی تو افتادم ز غم من
هر کس که بعد از من می خاک من
تو بهار آید منی بعد از من
تو بهار آید منی بعد از من
با غم را کین به کردن

تغی بی غم از غم من
در زمان
بدرخت چو کمان من
کفایم از غم من
الک من کور من
باشند غم من
کلیف است اهل تو چو کمان من
در میان کور من
ظلمت من چو کمان من

غلامی

خود لبوی تو ای بهرین
که تو هم صاحب صحبت کن
چنانکه از دست توین
سلام بکار تو با من
تو در دست روشن
روشنی که خوشی من
و ملکات تو را بیدار
سوی من بیا که من
بر در خور تو نشی و خوشی
بدان غزل که من و من که در
مونس غزل تو و من است
نیزه بر ز یک دیدن
من کیم از تو کنم بطلب
بر سپاس من که چه در داری

من که در شوم تو لب و روان
نصحت کن و نصحت کن
که من در دستان تو تو
بر یک نکتی به و من
ایضا و دلم چراغ روشن
زین خورشید را که از این
که حال من که در تو که من
لله الحمد و دل بخور من
باید شمع تو را خوشی
غرضش بود و ست خدای کن
و خلق بجا به منی مطلع بود
از قدرت ما توان رخیدن
من از هر زبانی بوسیدن
کعبه ام که در دست گردیدن

بوسیدم رخ ز رویه هاستیز کرد	مشتاف دیدیم کجاستیز کرد
یکبار چون من این قصه را	از دل جدا از رویه جدا کرد
سخت تر بود از کوه و از سنگ	بسی سلا کرد و چراغش زد و
از جن زلفش آن کس که صبا	سوی خنجر از راه خطا بست و
ای قصه که منم از تو گفتم	تو در برای آب بقامت زد و

و اینست مخلصند زلف او

از شدت کجایم بید میزد

ای مرا روی آرد کوی تو	قبول نغمة تنی روی تو
بر روی آردت من گفتم	بند صاحب سلامت کوی تو
غافل ز روی و درونم خوان شد	خوابم بخور خطم روی تو
بچس ز روی و ناگه نشد	شد پرت از زنگ کوی تو
فردیسم دل نمی آید مرا	تا جدا افتاده آم ز روی تو
چشم من بسیار زده شد	کوشه چون کوشه آردی تو
چون غم ز من غم که چون منی	تو کفر صفت منم از روی تو
سرو من رفتی و آن رویه ام	شده روان از رحمت چهی تو

مخلص

چون گفتم ز بیدارم قریب
 خلق تشنه با کسای تو
 گویم دیوانه و مشت که کرد
 بوی تلوی زنت جان پر تو
 غبار خج تو شد سیراب من
 نسیم بودم برین ریجی تو
 من گدایی گویم ای بی نام
 شبی گشت از جان روی تو

و او واقف باده ای شامی

مکشد نصیب در راهی تو

مهر وین من و تو
 مصروفیت که آری بیان من و تو
 در این چرخه که گشت
 کج بودی از تنگد بیان من و تو
 آن بی کسی و تو از سر زنت
 تا بقیه عله از زنت من و تو
 چه به حسن بدستی خلق بدست
 میزد و دعا از دست غنائ من و تو
 من بوعاقی و عاقی تو خج در دست
 از صبا تو رسیده بر لب جان تو
 اگر بدو گفتم قطع بر لب غبار
 تا آنکه غمنا از زبان من و تو
 مکن از نوع چنین دوی مطهری
 بیشتر که سر از فغان من و تو
 سبق نایب و نیاز من و تو خواهد
 بودی از بی محنت برین من و تو
 خج با نغمه و دگر سخن مسکوب
 هر چند خوشی هر چه می تو

دل بن کشته ز خون غلغله
با خبر ما مش سید بافتن چن من کونو

دافت زده خردت به بر دل خوش

شهر را زنده اند از زخم غلغله من و تو

بروای باغ خوش جدا کار برو	بروای بارون زار برو
رحم بر هیچ سندان نکنی	بروای کافرخو کار برو
دوستی با تو خود دشمنی است	نوبت در غور با کار برو
بدر آرزو دل ای دافت جان	از خوشی جان برو
جگنی عشوه فردشی با من	بعد از این آب برو
از تو سیر آدم ای احباب	نسیم نشسته دیدار برو
از سرم بخور و بخور مرا	با تو دم نیت سرو کار برو
خون نوا بول کنیم که از تو	از ره دیده بیکبار برو

ما صبح از صحبت ندان ما خبر

نوبت و واقف اسرار برو

مایل هم که به چشم من است تو	خون بر اثر خنجه غره من است تو
خوردیم که از ما که ز سر من است تو	کام و عای من تو گاه و گاهی تو

انتهی

ایندل خون افشته کیم گیسو
 دیند خنجره تیغی تنه یار
 کبریت یک کذا و زرق از و کند
 جمله شیر میکند عاشق فاقه مرست تو

بدنی نای تو دل چو پیش آمدت بجای تو
 بزم سیرم کریم بس در یوفای تو
 میساری مکر و نماند را خدای تو
 این شد زشت خرق نواری بجز بدی تو
 یا خوش مندل با ابد هم خوش ادای تو
 زرد و است نو شد کبوتر ای محبت چه کیمای تو
 این قول کوشش کن ز قف که بطر ز من اسنای تو

کند ز ما و کن ز نام خانه در سو بود بزمی ز من شبانه میکاند سو
 چرا این خود محبت کسی که را باشد سر شوریده من ز تو خود را ز سو
 فرو نشاند ز من کسور و سو مکر و نماند را خدای تو

مرا از فدا دل و پشیمون دما بگو
چنان بر من برون در هوای شمع خوار
نیامویم مایه نعل از قرص خوار دل
از آن جنبیم از برون حال شمع خوار

تر می بینم زوی که جانم بر پشیمون
که می بینم زوی که جانم بر پشیمون
می آید و کافر را می بینم زوی که
که می بینم زوی که جانم بر پشیمون

چه نو در خطی راه نمیدارم

که داری از دل بر آرزو تنی نامید

از دست برو چشم بستی که آه
ایرو کان من بل از زین سبک
بیج آرزو من شرمش بجا ماند
بیش از کم بد قدمی کاشی در
بندم ز حوال صوت نمکان چو
مانند گشته که بگو فغان شود و جبار
خبری نمیکند که امان کوی خوشتر
منزاجی از شوق نغم و چو
و از این چاه نغم و دودانه آموز

دارم زین یاکه که آه
دارم زین یاکه که آه
دارم زین یاکه که آه
دارم زین یاکه که آه
دارم زین یاکه که آه
دارم زین یاکه که آه
دارم زین یاکه که آه
دارم زین یاکه که آه
دارم زین یاکه که آه
دارم زین یاکه که آه

۲۹۲ نخستین بخش
 نهمین بخش بجای که آه از او نهمین بخش
 روزم سیاحتی که آه از او نهمین بخش

واقف چه بر چه آه و سبدم
 دارم بدوشن بار کنای که آه از او

ببین ثنا خوان قمری دعا کو	باغ ان قامت و دو
فرزانه نبود دیوانه کیسو	سایه بود و در کو
کرد و نمیب کیسو و کیسو	درد ز لبش برین
مزکان برکان آبر و آب بر	دوشن قمری
از ریه من و ز خنده او	نخستین گلشن و گلشن
لعلش صحرای منش ز باد و	دردن خنده او استانند
انته آب زانو نزار تو	این چشم باک بزمینانند
ماز دل خود خوردیم بهیو	ماز شکایت از دیگرانست
من س از من اندر آتوز بازو	کرنا ما قتل آید ز ما دم
ان زانف میکنیم سبکیم بو	ترسم بر آرد و دوزدم
خود کو کجای ای یار و لاجو	در جستجوی که شد دل من

از سپهر نیران صید افکن
 در روست خلیج اهر با بر
 ان کامل از ریش خفته کرد
 صد دهنه شک دارم بدو
 ماراناید با غیر سنجید
 دارم نیز شش دل و هزاره
 بنواست با او کرد و مقابل
 از صحبت اوستا و انیس بر او

عمرات قصب از کوی توشت

کاهی تکفنی دیوانه آم کو

غزان خلیجی است از کوی
 دل انداخته که در و بر
 من منوچهر از نوبت فخران
 که در کوه و دره و در
 میسر است هم بدو از نوازد
 حق چون میبندد نشستن
 تسبیح آید از جوی کرده
 بعد از آن که در شکست
 ندهش از کوی نیران
 زردی ای بود سکون
 زردی ای بود سکون
 زردی ای بود سکون
 زردی ای بود سکون

زیر دهن چرا که ام با او سکنی صفت

همی انیطره خوف را که اندک او

خواب خسته و بیمار از تو
 در دهن شو که من نیز از تو

بلی بلی

چرخیم چه کلهای می‌فشانند / از آن خار که در دل آید زانو
 چه پرستی خانه را با دم چه پستی / خراب شود کوه و باران زانو
 چند در ششم بسیار گزین / درین فکر کم آید دل زانو

نویبانی درین سبکیم ز دور
 مکن واقف که کلام آید ز دور

بیت بخند تو / جان زار خست نیم لایق آید تو
 در خاوت و غم طبع بدیل چشم تو / در خاوت و غم طبع بدیل چشم تو
 کلهای کشند خورد و خور آید تو / کلهای کشند خورد و خور آید تو
 ششپاوار از زلف آید تو / ششپاوار از زلف آید تو
 محبت بر سبک نهفته آید تو / محبت بر سبک نهفته آید تو
 رفا و محبت کاکی آید تو / رفا و محبت کاکی آید تو
 فعل جبار فناور رسم آید تو / فعل جبار فناور رسم آید تو
 چه نرسد بایند ز دور و دور آید تو / چه نرسد بایند ز دور و دور آید تو
 کبوی آید ز غم و غم آید تو / کبوی آید ز غم و غم آید تو
 خوری که بپسند و بپسند تو / خوری که بپسند و بپسند تو

نیکوکاری خورده ام از شما
 طایع منظره را ندانم که است
 چشم من بجز اینجا رفت
 بعد از این آبشار که خوشام
 زخم من بگو ای دوست من
 حل و عقد زلف من در تو
 دست من کس نشود بایست
 کشته ام بیا چشم من
 نو

و اصف در زخم من توانم گفت

چون کنم آید که بایست نو

شراب من بجز این
 زخم من بگو ای دوست من
 بهاء من حیا بگذرد
 من و شکایت تر تو من و شکایت
 خدا من در دهن من
 زخم من رختی و بیدار
 چایا که بخت من از شک
 کس بجز این
 که در
 مرا که کشته شد ز درون من
 جوش من کشته شد ز درون من
 بیت من و کار من
 قضا و کار من و کف من
 زخم من و در و خف من
 نو

و

در بار منی عرض کن زمین و آفت

بکجه سخن و بار من و زینت من

چایا

ای حق در اول بر آید	بنا بر سبب اول بر آید
بی تخطئه آمدنی بر ای صبا برو	بوی از زلف دایره بر سبب
بر در راه از دست ای صبا برو	آن من است که از عین صبا برو
ای سبب آمدنی از صبا برو	ایم با یک نفس از دست
ای جان تو هم روحان تو بر دار برو	نشان زان بفرشته دلی
با کس و ناگفتنی ای صبا برو	ز خانه بستن خدا
بای تو هم برای خدا ای صبا برو	سروکاری کرده
در دیده نام خالص صبا برو	در آتیه میشود

واقف ملک عشق غوغایی خوش است

دوم ماوراء نرا با خدا برو

بوی خون آید خوش اندر در راه	خون باغی از عین زکیم کار او
هرست خون زلف مع غوغا	در دم بوی باغی بهر کیم
چون است از حلقه بوم	خود هم شیری مبارک از دوق
دین هم در کیم در کیم کار او	خند باغی از عین زکیم کار او
تا نشد بهر باغ و در عشق کار او	ز عین غوغا بهر کیم کار او

در پیرو جام کل ترخان خاضع تو	سوییده خون از بد خنده تو
زاده شد مرا عجز خنده تو	کنز لب لبه برق جبهه تو
شب فراق مرا انتظار خنده تو	بخندای سحر صبح خوش ببرد
کنیم حید که آید یک خنده تو	چیز که جود ما کن ز غفوان آرد
که ز لب بکنم مشایخ خنده تو	کنم نیرم تو ز لب یک نرمان

چو بند کشته تیرم قد تو	سرو آمد لب لدم قد تو
خطبه نیت خنده تو	سرو نعل و لکین خورند
کو ما برت غلام قد تو	میر زلف زارادی سرو

کو بند عن حرفی بداران زبان او	جان به لب آمد و کند جان تو
بقطره نصیب زرد کمان او	ز لبت چنانش همیم میگویم

چشم منی جوارح منی از آرد تو	چشم نیر زور و لای لیر تو
ای حور رفته بهر خدا ز مر تو	چون رفته زوید منی از لکم تو

بی ۶۶

دیده شش در چشم
ناصح خسته سره و روشی کند بیا

کون و مکان در دست زبوا نمو
سرمه آرد بر روز خاک پای تو

میان زنده و مرده نفس در نواز تو
چشم پرور زانوم گردم بر تو
افتد و جوش تو
سینه خسته که در دل نه
بخت از روی تو
خسته را بوی تو
دس نموده غصه بر افتاد تو
باد خور دایر بر نیای تو مرا
خودم گم نمیری از چشم تو
در شب آرد باد غمش بخور غلغله
ناریم بهاد الهی از بند تو
زبانم درم زنجیر تو

هر کس که نماند غصه در دوا تو
کرنا بی که غصه در دوا تو
پسته پرورم غصه در چشم تو
دو کعبه تو که در دوا تو
ماند کوب در چشم لمبوی تو
باد و مبادم رتبه تو
نیز در غصه از نفس بر پای تو
بر ضد گفت زلف در چشم تو
خودم بنشین که تا کم ز نام بنشین تو
صبح بیری گشته کاه گفت درسی تو
خودم ز زلفه ام در کند تو
کودم ز غصه ام در کند تو

و راجع به نهم از باوخت کل گفته
ناله اول که باوکل خا ر کس
شاه معنوتیست شمع خورایم
پیش تو غم کو گفته زلف من مردم
روزگار است که در دام پریفت جان
نخستین در آینه به چهره می

خوب بنویسم از شوق به جان
به شب و روزم به نام خدایم
نگهی بوی من از در آینه من گفته
کو باغ من بهر باغ و گلستان
میکنم نمودن غم و کلام
جان سپردم در هر کس و جان

میکنم دوشه سخن های در آینه
به شب و روزم به نام خدایم

سری و لعل بهر آینه در آینه
در من بهر دلم از هر آینه
غصه غم و روزی که بهر آینه
نزد کوچه بهر خان جوان بوم
در آینه بهر آینه بهر آینه
نوی شکلی از کجای که بیک
روز بهر آینه بهر آینه

به شب و روزم به نام خدایم
ز بوی از آینه بهر آینه
که صف و رخ بهر آینه
که ز جامه رخسار در آینه
نم از در آینه بهر آینه
نماند است از در آینه
نکته کجای است از هر آینه

نماند

نامی که در قفس زندان

اندر وی بزم نشو و نما

پرخاک سینه ام هم بدست نرسد

همچو غایت کز سحر دی طرا

چو در فتنه دوسه کام ز قفس

چو درین زار زار

بدر او ایضم

بست بود بهمت

سجده ای ای منور

در بند و باو بین و فک

ای دیده بهوش که بخت دیده

آبدی با نام تو نشستم تمام عمر

واقع بودی عشق و دلوانه تر

ایجا خون طبعید و غریزان ندره

سرو قامت چاه خوش آمد

چشمه زین کفر که در غریبه

ان خاتم نور که بر جهان ندره

نفس سینه از کسب کسب ندره

در غرض و غیر خواستش ندره

ان سر و انداز تو خرامان ندره

دل بدو کشید و امان ندره

حقه جانب سحر نوزاد ندره

رحم است و سبب ز قفس ندره

مستور آن کسب و فتنه ندره

کز حد و صورت آن ندره

در بدو زین و دست ندره

جان و اطمینان و سحر جان ندره

ای قیامت چاه خوش آمد

بهیچ بر من نذر نمی آید
 تو بدی و بد و خوش جان
 در جانی صبا خوش تر است
 ز کسی نامی خوش آمد
 دید و دل تر از خوش آمد

محبت و محبت
 که در دوزخ خوش آمد

سیاه کرد زنی غیرت بین
 بعد از آنکه غم خیزد
 من بیکر مدافع پس خصم بود
 در آنکه گفتم ز دروغ
 یانم شده از ریشه و غم
 عشق آرد خفته گفتم که بودیم
 بهیچ کجاست از بغض بودیم
 بهیچ و خور ز کرده معلوم
 خواهم که دل خوشه را باز بوزم
 بخانه زخم دوری از شمع و دوزخ

لا اله الا الله

۲۹۴
 در نشوونده توفیق به پیشوایان خود
 بدر نقیضه نزاری مستعد

من زاری در ازانو نام گنم گشتی

و دفعه اکت کوشش کری به شایان

و در کوه گران سینه بریان کرده

در اکت کوشش به چرخ چرخان کرده

و دفعه به سینه ربان کرده

و در کوه گران سینه بریان کرده

و دفعه به سینه ربان کرده

و در کوه گران سینه بریان کرده

و دفعه به سینه ربان کرده

و در کوه گران سینه بریان کرده

و دفعه به سینه ربان کرده

و در کوه گران سینه بریان کرده

و دفعه به سینه ربان کرده

و در کوه گران سینه بریان کرده

جان و هم نهادن در راهی مردن و نواران ناله

انگیزاری بالعلی بی دم بود

در دو وقف راجه در مان کرد

خوردن زلفت با خدنگی که داده

خون از دلم جسد بر بی که داده

ز رگ غم میرین خود خون کشید

بوسه بر خنجره تنی که زده

ما را مدتش صلح بود و از صدم

دارد و حال نگاه تو صحن

کونان ز رخسار خاکستر خود

در کایه ز غم شکلی که

وقف چه ممکن است از زلف

رو بافته است بار سنگینی که داده

نشد از روی آینه اش سحرگاه

در اغم غم غم خنجره

زده منسل بعد عمری یافتیم عمر

ز صیب آموزد رخسار نگاه

رسمی بخت و سحر شبانی

بود کوتاه هر روز بر شاه

زلف ز رخسار بستانم

فتادم من بجا دلخیزش

کدای را که باشد جام برف

جرا خود را ندانست به جم جابه

خیابان جانب دلار ایثار

چویم هست این جانب اله

مالکین

مردار یمنی روح زنی چنین است ندارد مجلس دین در دجالگاه
 به فرات نوم که در فرات مراد در سینه بکلی است و نخواهد
 خدای الصبح با صبح این جاست فامشناور منشی الملک الله

فدای من بود زلف بر او

ز صبت با میرد الله الله

بدر خشت زار و عدل نازد بدین و نازد
 تا به زیم به زیم خورشید خال نازد تا به زیم به زیم خورشید خال نازد
 خون عاشق در بر زخمی جلی نازد خون عاشق در بر زخمی جلی نازد
 سبکیم به صبح و شام ز بخت نازد سبکیم به صبح و شام ز بخت نازد
 میسر مردم شوم کوشمال نازد میسر مردم شوم کوشمال نازد
 می نویسم خطه مرز الفغان نازد می نویسم خطه مرز الفغان نازد

سنت مشد و افق غیا کلف جنت مشد

خودم از بخش دم آب نازد

کونیان بسی ما همراه کونیان بسی ما همراه
 دل که میروم از زلف شما دل که میروم از زلف شما

میکند رشک سایه خاتم که یار و میر و دریا همراه
 خرد دل من که رفت در پیشش کس نرفته منت پیدا همراه
 کرد من رهنیافت و کوشش بار باروت با صبا همراه
 شد شمس محمد پس از مرگم غم غنی است تا کجا همراه
 نغمه عشق میکنی واقف

باشن سازش و همراه

این عشق کارنداری چکاره یاری و ...
 می گویند با او محو او بدنی تو هیچ ...
 کشتی ز غرق نجات کند کرسنه فکارنداری ...
 ای گل میا بانه بر خویش تو زندگ بودی زنداری چکاره
 عهدی نه بسته که گشت بر قول خود زنده داری چکاره
 گیرم که چشم مری از روی کرد و عطارنداری چکاره
 چون گل به پیچیده بر جان از عشق خوارنداری چکاره
 از گل و سبزه نوا کرده نوری و زنجیر داری چکاره
 و افق زنگ در دست دردم بر بارنداری چکاره

ای فدا

744

[illegible]

مگر بیل فغان من شنبه	بکند عجب نماید از من
بعد خبر تقصیل ای کشیده	علیه السلام بن تو در آن روز
ز من کند سه خبری را رسیده	مرا کشت جانم بید که تیرش
خود میا بزرگ رسیده	دلم از دل آن سینه می رسد
سندید که بود مانند وید	قدش و بدیم قیامت را شنیدم
چو شمع این راه بودم دیدم	کس از این فاجعه چون من نمیدید

سخن در آن تقصیر را نصیحت
خوشی خوش بفریادم رسیده

که ز ما است سرفا بل کمال	مرغ خنجر و کینه جیابم
بکند الفوج بخوان خا کمال	بوزارم که را خدوم شرم بل نو
اول آنکه با نوحه ترالایم	و ده جبهه کی که باز یکه نمودی بل
حاضر از سر تسلیم و ضابطم	تبع و روید کشتن مای ای
وزیری از او اعلم جنگی بسم	ماصف آرمی نیارم تو را کشتن
لطف فرزند و شمع در بسم	خبر کردن چه من که سرور است
سندیدم سپهر نبرد بسم	ناو کی سرده الفوج که اندازد

کشتی

بید

مست من غم بکوی که در هم درخشان	از قضا خواستم این را به واسطه السلام
مفسری	بهر این غم زوفا بدین السلام
نزد خونم بزم بزم	با رنگ برش میبند قبا بسلام
در راه تو میروم	چو دست خسته بوی بسلام
یا در کاه مرا	مست کف تو ای کاه بسلام
خاکسمان	بدره کوه از این خاکش بسلام
در کوه شعله	نستغفرت کوه بسلام
در سر زلفی	مست ز جوی بزم بسلام
زلف من کن دلنا	سویک محفیات وکی بسلام

عنق کسم و لب خون خلیجی تو

در صدف ز غم زلف تو بسلام

نوبت غم غم و بار سنگین	روز و رات بخت ترا بسلام
دل از غم کین کین	صد و صفر غم غم و بار سنگین
تمام زلف من بزم بزم	نزدت کسم کردی کسم بسلام
اجه مشه بان یکبار بسلام	چو با شیوان شد شفا بسلام

تو هم تیر چون سیدت گفتن گفت
 کلمه پیش تو عرض این بجای است
 سبلا و عرض احوال بشنم تو درم
 بر نفس من سخن من ایضا است
 غم من مثل این جان بدن خود کردیم
 شدم مفلس فکر گویا رسته شد

بخدا که از شرم بر ندارم و از باری
 که در کار من و حسن و حسن است

ملال شب ترا و خواب دیدم
 که پیش از صبح در خواب دیدم
 بیهوشم سراخی مگر از طرر میدید
 کن
 ندادم از نظر کمال الحوائج
 گشتم در آن خاکبخت بیهوش
 و طو شگ جراتم که این طفل
 ز چشمم روده بر اومد و دیده
 کلام لب که در لعل لای لغت
 و هم غرق می غزل او و قصیده
 بیابش شب خرقه محبت
 خط مکتوب او باشد برده
 ز کار سینه آینه جان نماید
 بر شک دانه از مار کفیده
 لبش نشن می شود بر خنده از خط
 عبت زلفش زین بر خنده

خط نور سینه زین بر خنده غنیمت

فسون ناز و واقف و صید

لن

بدرستی چشمم از سوختن در خنده	شش من از گیسوی غم و غم خنده
ز جانم بپوشیده ز دل از زنده	روم بپاییده بپوشیده بپوشیده
که از هر کار فرستم غایت کوه را	که شستم این بزم را
که نقد نامه بنی ماه من کا را	یای وزری از کا
به بکس و شمر و بکس از خود بکس	یای بکس و شمر و بکس
چه چیزی بپوشد و از سر بپوشد	بپوشد و از سر بپوشد
که از بپوشد و از سر بپوشد	که از بپوشد و از سر بپوشد

بپوشد و از سر بپوشد
سر از بپوشد و از سر بپوشد

روشنه چشمی بنام ماه و ماه	روشنه چشمی بنام ماه و ماه
رو که روی خود بپوشد ماه ماه	رو که روی خود بپوشد ماه ماه
من با و هر چند کفتم چاه چاه	من با و هر چند کفتم چاه چاه
کار با و است اکنون آه آه	کار با و است اکنون آه آه

جانانم زانم است احمد الله
جانانم زانم است احمد الله

اقبال درویش است از پیش رویش
از لطف سانی کان ما و بایه
ای شداله که روز در شب
ما با ده هزارم ما را آراوت
اسرو غنا و رکش از ناز
دور و صغی لعش که از خط
خشت استخوانی از من خاکی
از کلبه ما تا منزل دوست
در حضرت او نمون می را
دل را اسیران زلف دیدم
ان روی ریخه بواج غریبه

ما را غلام است الحمد لله
عیشم مدلم است الحمد لله
کرچه و شام است الحمد لله
نابیر جام است الحمد لله
عالمی مقام است الحمد لله
مسکن منام است الحمد لله
تجربه است الحمد لله
و عید و کام است الحمد لله
باری سدهم است الحمد لله
صبدم مقام است الحمد لله
طاه عام است الحمد لله

با انکه و خفتن رخ است کاس

شیرین کلام است الحمد لله
روز می بنهند روان چرخ نایب
رضه نایب است از در جان
بگذرانن تلخی می خنده فایده
بدایه نایب

بی نیکی ز دل یار یارم
 صد غم ز کرم تو زان چه فایده
 دست جانی کسی غمزدوش
 که با ختم بخت او خاتم فایده
 این نفس درین مهل
 چشم ز تو لب با این چه فایده
 سر میان عشق را
 بخون تر از ابله با این چه فایده

بر خبر واقف از مرز غم سپاه او

چون کوه کوه نیست به هم بود این چه فایده

بدست فتاده ام
 دل داده هر دو دل خود دل ماه و
 برب سیرین سحر
 محنت کشی ای طبع فرما و داده
 وی عشق تو بود از چه
 در دست لوفه و انج عانیغ
 این عشق من بر تو بود و نفع
 چون شمع برکت من خود استاده
 این عشق بر من همچون کنن کلاه
 صد کس نه شنیدم از خبر الم
 در پای غم بروی دل خود کنده

کف می از دهن کج و کونار
 برآمد از انز غمت بد برار
 من بخت کج کار از جوی پر
 خفت و در زشتی بیمار

ز آن رخ تم او به چواری دارم
نگردا چه اشرف تو نون به چو
فروغ عسکری سبک کار مرا

که میچند دل من به بند و راز
بدین رست که شدت از چو
که بر چنین تو طاعت نه درگاه

کنتم پیدار از رخ گلگون لب
بچهره الهیه مانند ما در دل نبود
از زانویان در دلف در بر و راز

دانه یقوت که است اولیو دانه
کوکنه
از زانویان

دگر از رخ من به خرد و دانش
لیکن بخشند از من به چو

از من به قبول و دوزخ
خشمه رستم به چو

کنتم به تو کاسی از سیر لاله
از سیر لاله برای من به چو

خورم خون دل را به چو
ورق و نه کن بخون اوراق لاله

خودم از من به چو زخمی که کوهر دانه

ای خدا از خشمه زخمی که کوهر دانه

مغفیر بضعیم بر کاسی گرد بکشند

۳۳
حیران دارم که جو برودم کند

ی
مهر و جانم در ماه
آورد از زلف جان

توبه یی که شک تا شیری ای که
خط آمد و در این قصه کوتاه

تنبلیج

چند

مانه

کار تداری چهاره

سند عشق کاری شب

رحم میرسد ز عالم و بر و بر

اول می خند و غبار خوشی گل

تا نوزد و از جگر بیداری می خند

نمی بینم بزم مراد می ماند

دار و زلفی زلف شین در و

باید بود با بخند و شاد

فره حاصل گویم (نشان)

حق تعالی دارد و او را درگاه

و انگیزد و من و اختر

بدل که ز ما نیست با نهم بسند

بسنی خط انجبار جو نعمت بازو

باری خبری در که کشتی چرخ

غنا که مال و که خواند و رسیدی

عمر تو دلدو قفس سنبه کبریت
بارت از نور وید زان طفل
لکه شکر افاده زین قطره زجاج
صد بار نشسته بکین دل صفت
چون شمع مرده ز نور و زاری بخت
دل می برد از این چه صفت چه صفت

یک روز اسیر از صفیری کشیدی
از چشم هیچ رنگ جز در چشیدی
بسیار وید ویدی بای من کشیدی
نمیری بکین وی و کجای کشیدی
و از تو ای که مرز کشیدی
در خشتی کشیدی

در کینه فرو شدند نور و افق کشیدی
دن بود از تو به یک غنوه خرد کشیدی

نمیت سرو نیمه بخاک که تویی
خبریت چون غوغا زاری دل
در جهان خسته زان بسیارند
با غم هر کس ز من حکیم
نمیت در کعبه ابدل

نمیت کل از نیمه ز خاک که تویی
ناله کنی هر چند از خاک که تویی
نه چنین سو که در خاک که تویی
جای این شست و از خاک که تویی
کر چهل پله بر خاک که تویی

واقف از باب نظیر دیدیم
نه چنین محتوای که تویی

لای

دزدان بجانده خوی با منسود
بای عشق و از دیا بای
شاید برود کلاه و دل چو
خاطر از زینت تو میدود
بهری نامش نرسد زلف
بندای نام از
ای بیک کسی
بهر چنان باشد

که می ترسند و در از زینت
نمیستند و دل از گشت ماه چو
که عیار است طبع و زواری و اوج
بوی گلش و کوهش و کوهش
از محو می خندد و در و از و اوج
نزد و بر و حسن و خیر و نفس و صبا چو
وزن کفن برای و از و زینت
سختی گناه و نرسد و اوج

تو در و در میان ماه و راه می رفت
بفتم از تو رفت نرسد و صبا چو

دلیل نرسد بر نمی آری
ای ماه و زینت و نرسد
از زینت و نرسد و اوج
از خانه و نرسد و اوج
نرسد و نرسد و اوج

کسی نرسد و نرسد و اوج
باز و نرسد و اوج
ای که از و نرسد و اوج
باز و نرسد و اوج
ای که از و نرسد و اوج

ای نور نظر حیاتی بنیم	زین دور که در نظمی نمی
در شهر زین شهر است	هر چند پیام بر نمی
بحران خوشتر است	در غروب ای بسری آبی

جان داد و بر ساقان و

بسر و زخم زخمی آبی

کسی غیر خلق خدا نیست	باری به عزت
هر چه بر سر او آید	دور
بجز آنکه نور در میج خاوان	مستور است
ایمان به حق است	آخر ختم خلا
در کتب قدسی نشان می آید	بر اندک چون به ختمی
انقدر که خدا در خل	خود در دین است
بند و در خانه در دست	خدا که در دست
مانند بار حکم به ظاهر کنند	بانی هر قسیمی
پارم زنده خورشید	نشان حق
و بی لب و زخم	در رحم جان

باز در شکر و عرف درازانو بذر و قسط که کند و نهایی ۳۰۵

و انفع نفوس ختم از من

و نیاور است رویداد و مایه

بهر وفاداری	حاشی ایستگی بجاواری
بهر حسن	به نیازی که با خداواری
بهر نین	بهر من سه لجاواری
بهر دریا	به نفع ز رشتاواری
بهر آباد	کوشه خلایق بجاواری
بهر بخت سرچین	نوبه کل بخت خداواری
بهر باغ گل من خوشی	از لب و منشی بجاواری
بهر ای سبک نور من	سوزم کن چه با جواواری
بهر حاجی و نیت بر دایم	که چه دلها بریر پاواری
بهر تفریح سرودی موی کوش	دل نشسته در فقاواری
بهر برده نیت و انوسی	در بدش خود غاوارا
بهر واقف و حقایق برین کنند	نوبه بر سر بلد واری

نشدن بدین سخن فروختی	ز تشنگی بر سر نیزم کای بر دوستی
که در او دیه گران بن در دوستی	از شکر محتاج سخن نشد بن فرا
که برای سنانم در شکر دوستی	درین نیازه سپید و بافتد ام باز
ز جرم اندک کای نه در دوستی	نه بود از این زمان بخت بر دوستی
ز دم کجور و نه در دوستی	نشد از کجوری یک چشمی عالم
ترا نامی نهند	و مان جوید ز در جاکسب بن نه بخوی

میان او نزار و بر در دوستی سر زنی

بیاد وقت زحق کند از کبودی پیوستی

سوختی خاتم چه میرسی	دایم کروی دلم چه میرسی
سخت با فایده چه میرسی	بر جنون تو سبب عقل در دست
چون نوی فایده چه میرسی	بر سی از من ترا چون کشتی
دست نه بر دلم چه میرسی	ایکبر برسی که حبس خال دست
خبر محکم چه میرسی	میدم جان برای نایب و حک
از روزی چه میرسی	می طلبد فرد و شب بخون بشو
واقف از سنو چه میرسی	من خود از ضعف چه خزانم

نکای

دردی خارق کننیم نیامری / ظالم کمال مرگ سپیدم نیامری

ازون در عیدم نیامری / بر تو بسجده طلبیدم نیامری

بدر خورشید خورشید نیامری / چون آیدم خورشید نیامری

تاجی بنام است بختی / صد بار جیب ضرور درم نیامری

بختی خانه تو خورم آمدن / تا صبح انتظار کشیدم نیامری

بختی خانه تو خورم آمدن / ای خورشید خورشید نیامری

بختی خانه تو خورم آمدن / کز من زدرستی طلبیدم نیامری

بختی خانه تو خورم آمدن

تا از غمت خورم بطلبیدم نیامری

درد حال دل پر سوره باشی / بعضی مرغ بسلی خورده باشی

سرت کردم با در زنده بخش / تو کار دور دل کرده باشی

سرسختی های دلم را / ای خورشید بختی دور باشی

مریج زلف تو در درسم خند / نان سری کمر چیدن باشی

منو خانی که خواهم دید نقصان / خورم ماه من کامیاب باشی

ورق دادند زلف تو بکلی / بر اوراقی دلم آورده باشی

مردان را به خدمت منست بگویم تو را خنده خندیده باشد

توان احوال در نفس را نشیند

چنین افق را بنور نشیند

بچند مردم بیکار خندان نیجوی چه کرده ایم که ز ما کار نه نیجوی

ترا با لب لبب نموان کردن که برای رسیدن بهای نه نیجوی

فتاو و بکدهای باغین را تو خافش را

نخست جان در این سخن نشیند از اقامت

بیا که در فرزند است خویشت از برای خردت

ملاکه جلد و فایای تلبیسم چلا نمایی در این خویشت

بوی خوشم خنوم که نمیدری چه سود ز نیک و راه پند نیجوی

جانی مفید بیا که نه مناف که در خواب به هم فیه نیجوی

قرآن خند را سب که در خفت تو خفت

فتاو و همان است نه نیجوی فتاو و همان است نه نیجوی

کار فرزند است ایدان بی یاری شنواری و لدری

سکه کیم کریم درون ناند مسلم اکنون حکم رفتاری

ازین ای چنینم ترجم بنجواهی	ازین ای برده درجه بنجواهی
برده از روی کارین منگن	از ششم ای سحر بنجواهی
کنند بر باقیماست از قدو	دوای فتنه کرج بنجواهی
با توام غنیمت تیغ مکش	من فکندم سحر بنجواهی
جزم را بدایع سحر موز	از من سحر بنجواهی
کنت بر من کرشمه صیاد	از من سحر بنجواهی
دل را روی و جان نمیکریا	من سحر بنجواهی
نا توان ترز موی کردیم	دوای مو کرج بنجواهی
سر سرت بایکو تا صبح	کافون در سحر بنجواهی

در جهان است مخفی

تو از مخفی بنجواهی

دل را سحر جهان بکشید	جان را به بند جان بکشید
از چشم پس خرم جهان سحر	این خاندان را بکشید
مخفی کوفت از غایت	مار را در میان بکشید
هر دو خرم دل از غایت	ای خانه تو در بکشید

فلا

خوش بوس در کعبه خورشید
دیوانه بغداد بد زشتی و دشتی

محمد از راه عجز از حق بختی نیست

دور آسمان بر پایش کعبه نیست

ز کعبه جویاییم بر وفق الحسب

نه خودی نه دانی نه کسی نه هیچ

دوم من برای ورود الحسب

که موعظه دمانی او داد و خدایه

نشو و نما در عبادت روز شایسته

شب بیدار بخت و روز سبایه

هر استخوان من است طرف طایفه

که من کاتبی و نمبره داران سبایه

که دارم حجب و پرده و منقش کایه

در آونمرا بیدار بمان سبایه

نذارم غرور و کبر و کین و کایه

بختی نیست

بختی نیست

بختی نیست

بختی نیست

بختی نیست

بختی نیست

بختی نیست

بختی نیست

بختی نیست

بختی نیست

بختی نیست

در بن بوی بسیار در دای شمع	بوسن و بچای گشتنی بند
برت قدر منبت کو در دمنده	که بر آه و آه کم کند و او بچ
هم فرخنده بچای بچای	که مرز و نغمه مرز و نغمه
بنار مسجود الم یل غار است	کسی بسجود و شند لک به به لک
چکامه ایدل از بار غصیل	که فردا خجسته کو به لک

زین کریمه یایی می است وقت

وران بوی فاخته قیاس

باین دای که بر آه و آه	لکاه طغیان و آه و آه
چشمه سر زانوی بایر جادو	پنار زانوی خوشوقت و آه و آه
غار شوق باری که بایر جادو	باین دای که بر آه و آه و آه و آه
زربا به بیع نشا و شاد و آه و آه	نوگشته نمانده رسید و آه و آه
در خون بوی نو خندان و آه و آه	لا و بلیس و دل و آه و آه و آه
زربا به بیع نشا و شاد و آه و آه	شنید نام که نوری غنی و آه و آه
رقیبه فیه و وفای و آه و آه	برای ماست از عود و آه و آه و آه
نزد و آه و آه و آه و آه و آه	نزد و آه و آه و آه و آه و آه

در آه و آه

چو روز اوید از قفا کسبو خدا که دود دل صفت و قفا دار

بجای سبکی چشم که نوی اگر انبیه چشم و عمارت

ز مصلح به نسی قدر ز غنم

ست نقد رستم که بوی بار

دلم را به خرمای تازه کروی	رنگ
چو این به کعبان تازه کروی	سینا
دلم را به پیران تازه کروی	ساده
چکار از آب بچکان تازه کروی	همه هم
بجوش بکشانان تازه کروی	نی تو را
اکهن در دی به پیران تازه کروی	روی الحمد اله
نق بر سید را جان تازه کروی	بیدی بوسه دلوی زلف
کند به دامن رفتن تازه کروی	کرمان چاک کفن دل هر کس
نوجون کند ز به پیران تازه کروی	نخن رو غوطه از رنگ بافت
که تغیت با نکلان تازه کروی	مبارک ای کهنه و اغمها رک
ز خویبر احسن تازه کروی	بر افندی نقات از مهر

سکدای خیمه خندان رخ
چراغهای دل بودی در
بهار آمد خوش حال تو ای دل
خوای شد دل افسرده دیگر
دم روان بیا بنم رسیدی

نیمه خندان تازم کردی
بان لبهای خندان تازم کردی
چو کبریا تازم کردی
که با بهانه جهان تازم کردی
به جان تنها که ایمان تازم کردی

منوچهر پادشاه دو دفع روح میفرستد
که بفرستد این بیان تازم کردی

تو موی بر فغانم بشمار دراز
نخن ای ترشتر خوانی کنی تازم کردی
تو بخند ای پسته که بکعبه رقیبان
تو خنجر بر خنجر من فرستی از من
چو خنجر از تو بود عهد و صلح
بر تو من خنجر منم و باور منم
دل جان من و جان من
بر روی من بستان از من تازم کردی

سعد خنجر بر لب من
تو خنجر منم تو خنجر منم
به جوشن و از تو از من تازم کردی
بر من نه خنجر ای پادشاه
تو کی خنجر منم تو خنجر منم
چون من و در دل تو من تازم کردی
خنجر منم تو خنجر منم
که پادشاه منم تو خنجر منم

تذکره

۳۸۱

فکست و شنگ نام دل کجا قرار
 نوز خود بخنداری چقدر بار دار
 ز خیمه را بجای آورستم شاد
 کار حق را بختی کار دار
 سزای خست بخت بجز در تنه دار
 ناله ای از کجای بزم کجای دار
 و تو خود ده جانی جگر زار دار

عجب خیمه خرم

و بخت بخت

بمدار

من
بر جان

دو بار

بستم

لار دار

برم کعبه در دل تو فرو نماید

سویبت نوادم هر کوی یار دار

نداده در عین من زمره سستی
 مباد و بر جبهه میری ز شستی
 زار بر طرف و آمدن ز شستی
 ندیده ای که ستور مستی
 هویدا نمود از عیب و سستی
 جلا منهن از لبندی تو فرو سستی

همه در از دل شکستی
 مودور دستم آید و کجای
 غبار زمره کردن چو بشد
 چنین ای چشم از نور برق
 زلفش و چو کس دست گرفت
 ز سبیل زدم ام از دید موار

مقدم در وقت زینب

در توفیق نامرشد و بستی

نزد ازین که در خون و آب و بوی

از بوی که در خون و آب و بوی

نزد ازین که در خون و آب و بوی

نزد ازین که در خون و آب و بوی

نزد ازین که در خون و آب و بوی

نزد ازین که در خون و آب و بوی

نزد ازین که در خون و آب و بوی

نزد ازین که در خون و آب و بوی

نزد ازین که در خون و آب و بوی

نزد ازین که در خون و آب و بوی

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

نقد بر در و فیل و کله و کله

بیماری نیست در طایفه فرزندان را که در وقت
زخم و جراحت در آن کلماتی خود را بگوید

خداوند شایسته است که خود را بی	ر داری
در نیمه امروزی تو کافر داری	دارد
ای که ایم تو چه منتظر داری	طریقت
هفته بر سر و دستم داری	م خدام
هر چه خواندی میم از پر داری	عفا
طبع سر را دل خود را داری	مذوری
تو که کار نه خنجر داری	الاستی
مهر فرو شد محب داری	وی حسن
کرم صد خیل کبوتر داری	ربیت و مرا
نه دل است از آنکه تو در داری	حرم خنجر جانها ننگ است
طبع از من چه بگذرد داری	رفت بر پا و غبارم عالم
ای فیل از تو چه در داری	بارگشتیم و دیدن گفت
لله بالین و لیسر داری	ایکل خسته چه افتاد ترا

سبکشی دامن دل را ای کل حاکم سیرت هر دور بر دار ای کل

من مشدم خاک در دل نقیض

نور بود در دگر داری

داری با مصراع فرامی آید نکست زلف که در می نگری ای کل

جاده بر میان خود در لب شکش مشکبختی و نورانه مای آید

سکست زلف اختیار زفته است ترا

مرد غلغله را در دگر در سناز

بی عیب بیدار موزنیای که ترا تار است در جد با جا

اگر از جابر و مژده ای تو حکم که در خشنود و در مای آید

زنداری سر و پایش بخوبی میل رخساری که با من روز خجری آید

مهری از جلوه مستانه جابر در

تو که چون نشسته می موی با می آید

خجالتی بند بر دافسانه کند تو خجالتی بر جهان بند

از رخصت بوی از تو گیرد کند تو من به چنان بند

موج ارام طوف هر دم تو بندد غبار کم بند بر جهان بند

داری

الهی پند نام از بیدل نذر
 کیم بر تبار و عاقل پند
 کسان در عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل

را برادر حق و عاقل

را برادر حق و عاقل

عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل

عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل

عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل

عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل

عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل

عاقل و عاقل
 عاقل و عاقل

دلم که چوین افسرده باشی	نیوایم که سبب از مرده باشی
ز عینی خورد و لدن کز ابدی	ز غنای خند باری خور و باشی
تو اهل جزای بدله جاست	مگر بوی زردا غم مرده باشی
باین بفره خون غم چواری	دلم زانکه افسرده باشی
ز دستانت دیزد و دست از دست	چو بکس از دست آورده باشی
مشارست میگفتم این منجی غمت	دلم زانکه افسرده باشی

چو افسردی بدو عینی و

چو حسرتها که در دلم

بس بار بیا نه در لایسم تنهایی	ای ای که بجا رفتی ز سر ای ای
ناله ای و بجا نه زنجار من کشید	دو دلی میو هسته بدای و زنجاری
میرم تر که در تاجاه غم جوانی	اسد آن غنی و دگر و خواهی سگیابی
و از عقوبت باری اقبال نابینایی و	دلم که کجا کشته افسانه بخشایی
کلاف نیست غمت چون لایسم	در تابش جان از غم مرده ای

مهر و صفت خوب از غمت

صنوبره و راه و امد و نور و جانی

بمیلی

پیش اب بقات نبداری درو: و دوات نبداری ۱۳۴

که باورش است نبداری

نور محمد بن
دای من نور است مداری

بائیں کرو عقب بہ روز جزا تہذیبی

سیدان زبیر المعروف است خبیری

میدرسه خون و التوح ضماست میداری

خبر مرزا استخبارت

بہارِ نبوت

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدنی

بوجود آید

محمد یار ان حمید و رفعت

لوح و باور و استعداد

بداروی را باید از فضل و عزت و زاری
از این دو درم افکند یک درم در زاری

نومر ادبیہ ترقیاتی مجلس لیسٹروپی الملک پور دی ایس پور دی

لوم ای طرح خبر دانی که که داده خبری
که خبر خبری و خبری و خبری و خبری

مرد و زنتی ای بی وفا باز آمدن در دل	مرد و زنتی ای ز مهر براد و دلم برادر
مرا از روزین ابدل در کسای میوم	بدون من میزد ای نادیده ای که روی
بجسدان خنک منسک و مهر سرانجا	که چون بیکار و خفا می که کس کردی
مرا بیدار من کوه میرم از کس برسم	ای بی وفای ای سیم نام دیگر کردی
	یکبار خیر و خالم از غوغا خبر کردی

مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب
 غوغا و کج و کلاه و خنده

ز غم به غایت بیاری	ز غم به غایت بیاری
مهر من بخان دل انوشی	که بعدی خدایت بندای
از کف غم من خنک بار خفا و	حق من بکونی قیامت بندای
کف غم من بار و اندام من	کف غم من حیات بندای
می نوید با تو جیره آرنج	مستغنی از حیات بندای
شده ندانسته لب من در کس	عوض کرد دست بندای
خیزم از جا بید بندای او	عوض کرد دست بندای
سین بکاز سرم منسک کرد	بر سرم با جرات بندای

غوغا

۳۱۴ بعضی بخت ناز دل مرغ انان نداشت نداری

نجات از میکنند واقف

بمیدان مصطفی است بداری

در کس که نبرد از تو نبرد گداز	زین کانی
کشک خوار و ننگ نرنگ گداز	زین کانی
مرگم نروا را زین نرنگ گداز	زین کانی
خودم مرد و زری از نرنگ گداز	زین کانی
عالم را نرنگ گداز	زین کانی
انته که نرنگ گداز	زین کانی

که از بخت واقف در بخت نماند

بخت که بخت نرنگ گداز

که بخت نرنگ گداز	زین کانی
در بخت نرنگ گداز	زین کانی
لاش نرنگ گداز	زین کانی
هوولم کرا نرنگ گداز	زین کانی

دور کرد و آری دانسته	نبرد ز جود تو نشسته خراب
نام من حال و مری دانسته	نای چویند و چو کونتر اگر
کاش میخفت تو مری دانسته	کشت برشان دل من سب
چو غم جهان در آری دانسته	کار جهان بدیم و درم خلدی
هم نظری او هم نداری دانسته	آه که شکست من ز من
	نوم شکست این درم و درم

و انچه خود دانسته بد

و انچه کار جزای دانسته

که یارب عزت خانی آید و در	بجز از تو بگوشت خود بر نه خردی
فلند منم سکنی در ارم و در غم	تو هم اسم از او نام بر نه خردی
که بد و در منم در ارم و در غم	دل خانی تو نشسته بر نه خردی
بیا بیل و قافه نام بر نه خردی	سرا ز غم و غم در ارم و در غم
چو بد و در منم در ارم و در غم	شما و منم در ارم و در غم
نبرد و در منم در ارم و در غم	نبرد و در منم در ارم و در غم
نبرد و در منم در ارم و در غم	نبرد و در منم در ارم و در غم

من این در و دارم بر تو بایست
برای که داری و داری

بان ماه واقف بخوبی رسید

ما این طالع ما رسا بیداری

خبر تو از گریه من نیست ~~خبر تو~~ از گریه من نیست
لحنت حکیم کل زود هر چه خوار

ما برای که از لوق ثمار نه دل
لبه که کرده که از زریه بیداری

عشق ای می جانی و دلم منظر است

در چشم زونی بر این رخسار آید

من زفته ام هیچ صفت بفرم

از زحمت زنی تو توان بود
کرم چه شد از دست لاری

باید بدنی ایدل و بیداری
احوال تو خوش و بد بیداری

خواهم که دست از من جدا نشود
به رحمت اغیار کنم از داری

مرا فصل با و دل در گفت آه

این غمی نکر و از تو فصل لاری

ما دست بخون دل نشوی
در محبت کوی بی و خوری

پرس از غم غمت نیست
لاصحت بد را هر چه بوی

ای دهر

بغیر محبت سدا بسوی	می آید به جان دل از نازک
دوران بن فرشته غری	نیل سپهران براندم
کم گشتن دل مرا بجوی	زنی در آن کوه
و ستم مسلم من بوی	ز غریب را

دفعه امروزی سدا بسوی
بیش از نغمه نسا بسوی

در سدا بسوی سدا بسوی	بسیار
با نغمه زرد عمارت بسوی	مت شوم
موقوف توئی کوه و دریا بسوی	سجده تو در
طوارت شوم و حیا بسوی	ز غایت که گواهم
بگذر گشتن بوار بسوی	ز محبت که مایه بیزار
به یاقی نه عود و حیا بسوی	از تو که غایت از تو فانی
زنی که در نغمه بسوی	غون غورن بسوی و سدا بسوی

افسوس که در نغمه بسوی
و افسوس که در نغمه بسوی

یاد بیدارم خودم	تا یکی در برم کورانی
که نو حسن نداری ثانی	اول مقیم خلق از من نیست
مرکز دایره حیرانی	نقطه حال نو دیم گشتیم
این گزینی که ما در دانی	باز منم ز بیم رخصتانی
برده ام کور خود چو کانی	من بیندانی وفاداری
	سلطان بوجه نسبت در حسن
	حسب کمیت از غایت
	کرده دل حال مراده خراب
سختن ما و هوا سدا	کوچکیم که بر او در نوام
بگذر از قدر مرصع خوانی	ملوک و علم در زندانی
رنج و دیم ز تو ما بر جانی	کسی که از زینت کشته
من نغمه بر در او درانی	از از خانه بر آمد یارم

واقف از این محلی هم کرد

که نو گشتی من طاف

بگذشت بخاور این درخت
الکاش و اندل هم کرد خورشید

خان

میداد و بوی گلستان بهیچ صوفی	بکشتن نفس صوفی بهیچ صوفی
از وصال ای بهر در غمزه	همه ایمان نیست غرض
فراگشت چرخ از راه بهر غمزه	بهر کس نیست غرض
از کشتن غمزه بهیچ صوفی	مهر و بل
از کشتن غمزه بهیچ صوفی	نفس و غم
از کشتن غمزه بهیچ صوفی	نفس و غمزه

بواقف رانایان جوانه میبرد
 و فرسوده است از غمزه حل و حل

نشدی حرفی جوی	بجودی
غصه از غمزه کردی	نشدی بار
کفتار بد از غمزه کردی	دران از غمزه کردی
بهر از غمزه کردی	بهر از غمزه کردی
لکاهه غمزه کردی	لکاهه غمزه کردی
کشتن غمزه کردی	کشتن غمزه کردی
عیش غمزه کردی	عیش غمزه کردی

شدم خاک بر سر و فرغ شد
بسم جم جم بسیار و چه نوری

مدت بار را داف که بود

سرانجام و ارادی چه کردی

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

نوی که جم جم بر سر شد
نوی که جم جم بر سر شد

و کلام

ز کجای که خدایت هست
 که در دل جاری که بندگ است
 ز کجای که خدایت هست
 که در دل جاری که بندگ است

نوبی که کس خسته و در بند و آفت
 نوبی که جاره اند و در بند و آفت

را سپید	چو میزای می خدای و در بند
من کو	ای من تو بخت بد
تیره	که توان نشن از نوبی سپید
ین بر دل نداد	کجا از این دست می خدای و در بند
ی نودن کرد	نخ می خونی جبار غصه کجاست
م جیب است	که آید از دماغ نوبی سپید
در بند و آفت	که بر نوبت می خدای و در بند
مذریای منسوب چون علم	خود آید از کتب نوبی
مبادا مصیبتی افتد از دوا	ز مرد و دوا که دوا بود آن آید
مرو و آفت بخیر	که بار و دوا و علم و دوا

چشمم از خون تنه بخای مری
از خفا غداست ای کجاست از مری

مویشت را ده بجا فوریدل

بازش فسیب من سرم از روی کفید

درستم لبندم فرصت غم غم

خود شکوه جزای بجهان صلح داد

کریه مری کف داد که قدم بردم

وادم از دلم جزای وندم مری

میست لطف کنای عشق و غم مری

که ترسوا شد بنیست مری

ایده در باره من خواست مری

گشت زمره دل غم زلفای مری

سیر در درخت گمانی ادای مری

من ز طبع مستم امانه بر مری

از

از

از

که زویش ز فکرم از قسط مری

جو عهد و پیمان با جوانی مری

و افروز بر پیمان غم و طایع مری

دو رخ جوای در دنیا جوانی

رو در رفته رفت در کرم جوانی

سکودم می نباید کرد از

بند کشتی شب را به بیخ فلک

منهم و مشکو از نا تواری

چین از زبانه فتم از نا تواری

از ویش از تنه فتم از

منهم و زنی جانها کانت

(م) اصلی

تو نام سحر را از او بدیدی	چون گفت بر دانه پیش
که هر شب در خواب منقلب	ساعت اندر زبانت
خواب منقلب از پادشاه	مال و کرم شک
می پیری کنی تا او عهد جویند	بینی می بیند
عهد تو خبر و رفتی ز غفلت	بر کس بود
سپاه که مصرع مصرع رسد	ترا دید تو
که تو کانی تو کانی کند من را	کشم
ازین تا دوری در قفس	شبه باران

مرا واقع از نینج و نور طنه

حدوت نامد کسند در زرن کانی

چو حاصل نرا از زخار حیات	دانش از او کردید
که از او من در دینم رسد	بر غلغله خون بدو از زبانت
که من در نینج سکنداس	بست خور ختم مال و مرد
افقیم از قند شوق بران	نماند مو از روی از غم
در جزایم کس کل فانی	چو کم از دینش کل از کس

نور چشم که مستعد افکار
نور لب که در اقلیم خویش
درین مانع بارای تو هم بکشت
که از خیل دارم خبر دار بودی
خدا را بخاک و پست نشانی

باین لغو بیایتم به جلودار
ترا دل شناسنت کسور مستور
بسی غنای منم هر بار
ملفتی بدردای پسر زنده مان
حواشی کجاست کجاست نشانی

ز غرض خیر چه ببرد و افتد

اگر از رحمت کند

کنم جانت در تو نجای
روی درم مغروری از پسر زار من

خویش اگر بودی
سکندر دل و خیمه زار من

نوازش مرغ کی میکند
چو مرغ طبعی من نشانی
چو مرغ دلت زباید شکم
کنم غیبی منم که در کس زار من
چو مرغ دلت زباید شکم

نیاید بی از مرغی غنای
که من سر طبع نور و نشانی
دماغ زباید زار صدای
که زبانت حلقه بایان خدای
چه بکنم که مارا بهر زار من

کرم

کرم خن رنبردار بهر کمالی	خون خداوندی
کمیار را سگفت در خدای	بزرگتر از دل است
که زده رست و خوش جوانی	در خوشی ناله
عجب یکم اه ابدل کنای	بر خفته
حیا نه روی شای	بدست
قتل نه نه ز فای	دو عالم

بسم الله الرحمن الرحیم

و سکن درت رست در شای

من خیر و خدای	تا که
من با جدی ب نای	در عورتا عید
من منظر جواب نای	و عزم منور را کنی خاک
چشمی بی بی جواب نای	ای بخت از نرو تو
ز راه من اضطراب نای	سما نه دل خدا را
ای بی بی ز نای	بجید ز پنجه نوار هم
ای خانه نو خواب نای	کوی لایحه نو کریم

والموقت ز عشق واقف اف

بچاره کند عذاب نما

و با دلی خدایت زلف نهند و فادای

که با بخت تو کار و بسند بسایر

چو دردم مرا امل و آغای سر

بسیار که با سر کوب

کند و زخمی زدم بر خیم

بغتم نشد نه بر تو که اهل سبقتی

بیوی او نه اید محرم زار و دل نوب

ولی بردارم و عوامم که خسته است

ز بسبب سخن طلاق و دشمنی

کسی را واقف نشد ز این عنوان

نم با حق و زکی و حق و با حق و زکی

نمیت با حق و زکی و حق و زکی

با حق و زکی و حق و زکی

نه چشمت قوت و نه زلفش نه زلفی

نه چشمت قوت و نه زلفش نه زلفی

با حق و زکی و حق و زکی

ماه نو دین چشمت نه زلفی

که و بید کند مکاری

در بر آن و در خانه بسید و نه

در جای هر دو و متان هستند

دل خلیق کسب با حق و زکی

بسیار که با سر کوب

توضیح و دست کشا ری
زنجیر بنام من و بن کزوی ۳۲۱

جون آرمين سرعاني

نہ جہن جہان در استی کوی

انجیلیم بکس و مالطندلیت

غفره و رحمة

روزنامه جمهوری اسلامی

بے کربانہ میں روانہ کیا گیا

کتابخانه عمومی

از طرف کتبی و کتب

نیروی دولت

واقعہ مرہٹہ شاہی مکتبہ

محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الله

صداقت و یارمندی

که مانند غنای هر جلوه‌ای

[illegible]

بے بسی و بے رحمی

کف خاک مرا بر باد طبع
جلوهی شمعوار من جلوهی
زود بخت و تنگدستی
بخشیم سبکبار من جلوهی
نویسم با نوبتیم اصداد
که با چشمهای نار من جلوهی

تندی خار و فوس را بستر

جلوهی کفخوار من جلوهی

ای قمار

جوانا

خون گرم و بدم

مشتاق توام باز سحر جان

ای باب بین اسیر و دار کجا

فرمان شومت توخ نکند از کجا

خون بر خدای صحر و دار کجا

فرما بر سر حضرت بود از کجا

پیشتر می کشم آوار کجا

گفته چو دمی جان شود بازم

از خیال چه سیدم زنده و زنده

هر چه آید کسب خوش دلم را

از گری این جلوه دل نهی جلوه

آخر زینت چو ز خاک نسیم

بر دم دل جانت می زغم حریف

دور در فتن و لمن در قدم

کو حرم زاری که به جان توان گفت

در باب مرا واقف رسد از کجا

طی

نشد و درش ای صبا پر چرخ	مرام بر سر دیده منت گذاری
لایم عمر به به اعتباری	نرخش جود بقا و ان میبیری
سینه چنان نرم	نوفی شکون ز کداس بری
رو مندم	نه ز خود هم چشم بهار داری
بودن تو	در نس غنائ بود و در دوری
بی تو امد	نوا خنده در دین تو ساری
سینه	حدا دم جان و امی جباری
با دلم خوی	خبر است با مفت اعتباری
زیند اسلم	فلم بر من چنین گستره یاری
سینه چو گستر	خوی و انمش لایع و یاری
به لایش نزار کشت	قوم و نیش را آدمی مشهاری

زلف سید عزیز زلف او در دوزخ

نقش جود اعرام سدا رکی

در دلم خبر کنده ندارم نصیب	یک چشمه ناز و خفا
از حول ناز و محرم بر چه کوب	روز قیامت سحر از نوز

چرخ از چرخ چاره کند از او طبع
دل بخت رستخیز در این عالم

چرخ بخت سیر بخت از او طبع
چرخ بخت سیر بخت از او طبع

و انوار بخت از او طبع

و انوار بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

چرخ از او بخت از او طبع

در کارهای انجمن	مکرمانی فخری نوری
نخستین کویا	غیر از من کشته نزاری
انجمن	نرمش پیشرو نزاری
ن	در غم داری انجمن نزاری
نبار	بمحمد بن من نزاری
نرم	سرت گردم ملی نزاری

مکرمانی فخری نزاری

داری او در داری نزاری

سیدی	رضع هم جالبی بجای نزاری
سیدی	بیکار بودی رسدای نزاری
سیدی	ای دلمه دل بکندی نزاری
سیدی	ای انجمن رضاع نزاری
سیدی	ای درو محبت نزاری

صد صفی و افروز نزاری

در کارهای نزاری نزاری

من گنج از زلف سر کشیداید	وز طالع خود نموده بر کلاه
چون در آن دانه در دست	هر اید بوی تو چشم مرا بوی
چون دستم در دستم و بستی	نموده و کشتم ز لاف ز غنای
بیا زان کج کارتری و بستر	تا دست خود را بدوی خانه خرد
مرد آید بر تو سید و بر جان	میزنست بلب لب تو یک طایر
ز غنای تو بماند ز غنای تو	بیاخت و
ای باد صفت کجاست بکارم	باید
دوستی که در آن کجاست	نمرد بر سر
خمنی نژاد از خنای خنای	خمنی میراث تویم

و گفت غنای تو را و دل تو را

در خانه بمانت دیگر تو نمید

ای که از در چو فکری	تشریف بیاور به فکری
من نشسته ز تو نشسته	نشسته را که در چو فکری
دایم گذار بر دل من	ای نامه غنای تو به فکری
خمنی نژاد از خنای خنای	بگذشت بهار و به فکری

آورد

ای منت غنچه در رخ فکری	شاد و صبور و دانا
ای بن در درویش فکری	تو به این شعر
بسی میگرد در رخ فکری	هر چه
ای خوشتر است در رخ فکری	شسته
مردم ز غبار در رخ فکری	بر مانم
ای غصه بار در رخ فکری	و

هم رسان زلف

بسیه فکار در رخ فکری

بارش خاک رس بایستی	بایستی
شبه مشبهاج بارش بایستی	با دل نوزج
چاره ساز خارش بایستی	ربیب و بخت
فقدی و سندانش بایستی	چه بود که تو را کاف و دشمن
تاسخ در کنارش بایستی	چه بود که اینجی بزم قیام
نوعی باغ نزارش بایستی	چه بود که این حرف کن من
واقع از خال نگارش بایستی	بسیه کز آن از دشمنی

اقتاد و در بر ما بار زنده
نور استم خورشید
خود بر تریس جان و سرود
نخ ایل کجی که یار و سرود
چو کشتن مرغ شکفتن سرود
مندان من چو رخت خورشید
غریب و دور خفت خرم که بی کج
نمانده است کسیت و بی دور
دل حسیده کار و بار و بد و نادر
خود طبعی از من نمانده و راق
با آنکه محو کرد و یاد و رفت
در هر قدم و حال و سر و کمر

خوارم و در بر ما بار زنده
یار کجی میا و در خفا و زنده
درین کج که حیدر نور کلدان زنده
ما را ماند طاقت از در زنده
در بای کون و فریب و مواخ و زنده
چو کشتن مرغ شکفتن سرود
نمانده است کسیت و بی دور
دل حسیده کار و بار و بد و نادر
خود طبعی از من نمانده و راق
با آنکه محو کرد و یاد و رفت
در هر قدم و حال و سر و کمر

و افش من سیدم از من خفته و سرودم

با نیم چند صورت و از در زنده

نخدر سبب زنده از سر و کمر
نور استم خورشید

درین

۴۲۵

کوهن در غل و لوی و غنایت بی	سین سیر بر چرخ خورشید
چرخ از نو دود و بادیه سحرین	رام بن سخن بر می کنند
خس و جوی و دود و سر و دایم	از هم جان از دست
مانند بالی برین سحر و لاله	بارم در دل خنند
نمایک بیا نه آید را رهنمای	سخت گویا
مسکین و کوه و دشت و گلزار	نقش و رقم
صندل و زعفران و دریا و جامه	با کدزن
بوی با سحرین و سر و دایم	در میان

و از دست و لاله و سحر و لاله

ما ربانی از جود و عرف و رقم خود
 بری ایم هنوز از غنایت تر دانسته

نویسک این جهان را	در صحرایان قلمی
که در راه حرم پند و عوامی	رفیق از کوی دوست پند
که در آن غنچه و نظم نظای	ز ملک آن در دوزن عجب
کشم بر نظم طریق کاهی	به بنام کس ناخوار خجسته
ترا این بس و نظم کبک کاهی	نیز از نام اولت است نالین

به بخور صرف میگردید و فغن

که برین مایه س از شرح جای

ای کجای که میروی که میروی	وی از شعله باز سوختگی سیرگی
ای افتاد که میروی که میروی	فعلت دورش است نه بوی که میروی
هرگز نمیروی که میروی که میروی	زین بانی برای از بوی که میروی
سینه بدست می و شکور ستم	بهر
ای لغو و ز راه کوثر ز سیرگی	لوا
چشم ز زنده شد لب سرو زارم	و سیرگی
نویسند و میرود از جود ز کس	اه ای صاف است بوی که میروی

واری بدست از دل صد جان شانه

و از فغن نه کاری میروی که میروی

مردول را سر کرده از جای	که می از گرد بوشم نای نای
کشیدم خوار تو می در	به بخور از آن زخم مردم صلدی
خوار عالم باید که فغنم	نوار و محراب بدیش بدی
روانی سارم از افند بوی	ریت که به خونش صفا

کرانم

بازم چنین مجرب گذار	لکها خطه جو خرواچه
آنی کرد و سیرت	نبا شد جو اوهان شتری

درین بیجاکی و فتنه مریم

سزاندین	بهر خراش می مایه می کشد
وزان سیم	نور عی چون غنچه کبابی کشد
عجم نمان	که خدایه لطفانی بیا شد کشد
در اند	که تر تر غنچه با دل ویراند کشد
شکل نماز	چو لاله دم بر زمین بفت کشد
بب سراسر	دشمن کن نیا می ناز و کشد
ن عینه خانه روشن و شرمین	نور نسیم کباب غنچه افرو کشد

سرفه را چو کوفه افکنده ام و در غنچه در

مکان نفع جو کانی نایاب سزاندین

چو بهر خندش خند کو خدای	مرا بخوار و خند از رونمای
ز سیرت و در اند و روشن	ببیند سیرت بهر سفا

قد او بر جای نیست عن شما بی	نوشتر با ده خودم هم از او
بشورایم قریب و دوری	چونیم خاکبازی بطلان
کند خدای او و در راه جلد	جمله کفر از او بی
که پسر او و پدر او بی	نمودار گشته اند بر تقدیر

خضر مسند از این نبودست
ملکدرب است و فخر و عزت

مردان را در جزای کند	نارنگی بخندد ما و کند
یا چو تو هستی چه بر از کند	پادشاهی نو آه چه بود کند
هر چه بگویم ز سرور کند	نمونی از رفتن امیر خرم را
صفت بدست محراب کند	لایق بای عونی و در بر نجیب
نماند خون دل از کند	ما رو با یک عمر نو نیم
اینی چه عیش و شرم کند	بر منور شد عونی بیانی
خفتنم که بر یک کند	فام خدایت کن با من است
	خودش از خدایت نذر و شکوفه
	برادر روزگار از خدایت چه ندم

مردان

این دور و دور چه عجز کند	دراز کشی ز غم خند
بدر جان مرغ زنده اند	همه کارها ز غم خند
امروز دنیا را در آغوش	کنده غم خند
و اتفاق افتاد که زینکس شد	
ز زور بیهوشی جفت ضایع شد	

چون غم رخ آذر می آید	ز غم خند
مرا و این دنیا و دور و نزدیک	ز غم خند
ز غم رخ آذر می آید	ز غم خند
ببینم این غم را ز غم خند	ز غم خند
که از دور و دور و دور و دور	ز غم خند
ببینم این غم را ز غم خند	ز غم خند
نور و این غم را ز غم خند	ز غم خند
صدور و این غم را ز غم خند	ز غم خند

و ز غم خند ز غم خند
 بیک غیر واقف و دور و دور

فرونگه دارم نور صانع و نور سحر
 نستم همی و نور را خورشید ی
 که با مسکن ناکه خورشید ی
 منم محزون با سحر که در آرد ی
 که خورشید خورشید و نور سحر ی

اردنم و سحر خورشید و نور سحر
 هم را در آن را سحر و نور سحر ی
 بهر آن سخن سحر و نور سحر ی
 و سحر و نور سحر و نور سحر ی
 بیا سحر و نور سحر و نور سحر ی
 نور سحر و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی

خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 که در آن سحر و نور سحر و نور سحر ی

خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی

خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی
 خورشید و نور سحر و نور سحر ی

خورشید و نور سحر و نور سحر ی

۳۴۸	خبر بدی که از کوه نرسد	خبر بدی که از کوه نرسد
	که با بال حلاله قشربل خنبد	خبر بدی که از کوه نرسد
	سبح رب استخوان من روانه ز با	خبر بدی که از کوه نرسد

بگو ز عالم چه خبر خیال آن که

بگو ز عالم چه خبر خیال آن که

غمت کج با اسل فاطم بچو	غمت کج با اسل فاطم بچو
خوشم به خوشی و بیم نه امیر و دار	خوشم به خوشی و بیم نه امیر و دار
می برد روی آفتاب از سب کج	می برد روی آفتاب از سب کج
کانه ملوک را دم زنگ و دست	کانه ملوک را دم زنگ و دست
نوسن عمر نو از منجور و کند	نوسن عمر نو از منجور و کند

سرا از عجب عالم و مکنیم در قفسار

غمت با شمشیر بزم ششای سر سر

میشند از موت نیم جان بید	نبردت تو شوم دست خوش جان
خامه از شکست در آید	اوج خون دایه تیر از من جان
فرز شکست و فو کند جان	فقط بخوبی که از نو جان

از خانه بیرون نروم
 بر کوی جهان گشت بر کوه و
 زمین را خنجر بخت از نوایم
 نه پس در سر راه چرخ خنجر
 شده از آنکه زوایا میسر
 لشکرهای مانور و پیاده
 حکومت خاصیت از خرم بادام و

منزه صبر است و خنجر
 بجان او ستم از قیصر
 و سیاه تر برای دل سنان
 درم لهر است از در و در
 راه ای بوی که تو سحر
 موزه

از سحر به حلیمانه منم دوم و
 روزگار است که هر روز منم

بوی میرم و کافرا جوی
 کنگر است از خنجر
 غدا و لغت خطا کردم غی
 چو در کمال سوز و در
 و در دستم که در خنجر
 به اعضا زخم منم

بدی از ملای خنجر
 و بری خنجر و زنجیر
 که در صحرای تو و
 جدا از خنجر و در
 که خنجر و در
 خنجر و در

و در

۳۲۹ بدر ابدل کافا و
 بگری در پیش نهی
 تر و نف ز چه پند غم
 چنه بر جای انون سیر زای

فانت سر و باغ بکنای	تور شای
سیدم جانان ابد و تنهای	چشمه زلال
میرود زور می آید	نور
بیش خشنوع غزاله حوای	نار
منده کداهم نه صغای	یا پر سن
لب او از بند سبای	ماخو از ماند
خاک و بر صید فرسای	ران ارشان عایدشان
خواجه روزی ندر و افای	مهر ز روی خنک کرم

ز نرنگ نور ز نور و نور	ز می نگاه نور کرم فتنه جواری
تمام عمر و بد و بد و روزی	بوی که بد و بد و بد و روزی
کسوت سب که کسوت سب زای	نم کرم کرم کرم کرم

زلفک کبک کمره نغمه کمره	دودید که رخسار اندامش
نمودند عرق باران بر رخسار	نقد زلفش بطنی بوی خوش
پدر سنگدانه کز دره سیراب	مویه آید بکافه سلیمان

نظر و این کمالیت کمال
 ناله و بوی آورده است

فدای بدورت بر خیزد نفی	دکتر
چونش تلخ لودی از درخت	زلف
کشتند تیغ از زخمو و آگاه	با نغمه و با سر
مرا گفتی ز من خبری طلب	عجب جزیرت با حیرت
برس افکار روی و احوال	نفسی

در دوزخ مصطفی است

یغتم و در خور جانم	دودید که رخسار اندامش
دمم که کمره نغمه کمره	نقد زلفش بطنی بوی خوش
بغضت که کمره نغمه کمره	مویه آید بکافه سلیمان
چونش تلخ لودی از درخت	زلف

نمبر ۱۵۷۱ و ۱۵۷۲

سیر و بندہ نم

بنیاد غیر
درین شیوه مراکز علمی

مستطاب
رضاعی شفا علی

از این کتاب در دسترس نیست

بسم الله الرحمن الرحيم

بابوصف ابداری

عزیز منجاستے حریف کیسے دیکھتا ہے

و دشمن شوم و کشتن و بیاورن

ماہنامہ جہانگیر شاہی

مراد از این کلمات تو بود و خواست
در شنیدن خلق حراست

در آن وقت که از آن روزگار بود

کرمی ز زخم و زخم ز کرمی

فقد مضى الى داره في يومه
فقد مضى الى داره في يومه

Handwritten signatures and text in Urdu script, likely belonging to the author or a related figure.

وہم اللہ علیہ السلام

محمد ابراهيم بن محمد
محمد بن محمد بن محمد

یو بخت غمخوارم زین بخت بد
 که بدیدم زنده زنده غمخوارم
 شد ز غمخوارم زنده زنده غمخوارم
 از بدیدم زنده زنده غمخوارم

ای دل نشو و روغ بخت بد
 ز غمخوارم زنده زنده غمخوارم
 از بدیدم زنده زنده غمخوارم
 ز غمخوارم زنده زنده غمخوارم
 از بدیدم زنده زنده غمخوارم
 ز غمخوارم زنده زنده غمخوارم
 از بدیدم زنده زنده غمخوارم
 ز غمخوارم زنده زنده غمخوارم

دل ز من بر جویم بخت بد
 ز غمخوارم زنده زنده غمخوارم
 از بدیدم زنده زنده غمخوارم
 ز غمخوارم زنده زنده غمخوارم
 از بدیدم زنده زنده غمخوارم
 ز غمخوارم زنده زنده غمخوارم
 از بدیدم زنده زنده غمخوارم
 ز غمخوارم زنده زنده غمخوارم

بیت بی بی محسن ز کجاکرم

کار زنت در تو فسون

کمر از دست
بیت بی بی محسن

رد و در چشم زنت که نظای تو

بیت بی بی محسن

که زنت لعلی با تو سوخته کردی

بیت بی بی محسن

کار زنت در تو فسون

بیت بی بی محسن

خفت ز خسته زنت کردی

بیت بی بی محسن

ز خسته زنت کردی

بیت بی بی محسن

ز خسته زنت کردی

بیت بی بی محسن

بهر چه روز تو در تو کردی

بیت بی بی محسن

مرا و زنت به تو کردی

بیت بی بی محسن

در زنت به تو کردی

بیت بی بی محسن

بیت بی بی محسن

بیت بی بی محسن

بیت بی بی محسن

و در میان و بیرون از نوحی

بنیاد بر در و در و در و در

چنانچه سید و روح و پیکر
کفر و کفر و کفر و کفر
ما خود را ششم بر اندازیم
نزد و نزدیک و دور و دور
کمال و کمال و کمال و کمال

و کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال

و کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال

کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال

و کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال

کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال
کمال و کمال و کمال و کمال

خبر بدو که نیکو بود
عجز از بند خویش گوی

خبر بدو که نیکو بود
پایز نمودند از هم بگریز

ز دلش نیکو بماند
ز دلفش او را چو نماند

بابت کاش او را نماند
ز دلش نیکو بماند

از دلفش
نماند

نماند ز دلفش
نماند ز دلفش

خبر بدو که نیکو بود
عجز از بند خویش گوی

خبر بدو که نیکو بود
عجز از بند خویش گوی

دور از دلفش
دلش نیکو بماند

دور از دلفش
دلش نیکو بماند

پایز نمودند از هم بگریز
عجز از بند خویش گوی

پایز نمودند از هم بگریز
عجز از بند خویش گوی

خبر بدو که نیکو بود
عجز از بند خویش گوی

خبر بدو که نیکو بود
عجز از بند خویش گوی

بند و خواجه شریف
بچشم کز سر کمر
غم غمی نوای سپر بر دانت

خواجه ای سخن خلد و رقی
فدای من زهره لاله خنری
صل کس بر لبه فرزند

مستانه لاله خانه بدو ناخن
ما تو هم هر کس در حقش
نزدیک است به من تنه او
نزدیک است به من کبر و جاه

صحنه کوه کوه بر افراخته
نزدیک است
صحنه
بسیار با همه

ای محبت چشم خونم سوخته
پیش پا کوه کوه از غم
خنده از سر من بدست
ناله کوه کوه به چشم

ایه میدوم نهانم سوخته
خبر کوی یارب و جام سوخته
از بقدر ناله زانم سوخته
نزدیک به نفسیر شایتم سوخته

سوزن کوه کوه کوه کوه
ناله کوه کوه کوه کوه

ناله کوه کوه کوه کوه
ناله کوه کوه کوه کوه

چو سینه ز عالم خون رانی حال	بخت و حد ندانم از پند
که دست و پا در دایره ای گشته	بهر آفرینش و کلام و جان
خون می رسد در دهن و من گشته	نیاید و این اندام

و عالم که من نیز مهربان باشم	چو در آن باشم
و خدایت ندانم که در دهن آن باشم	بهر
از نظر آنکه موافق مروتان باشم	بهر

مرا به زودت چو سینه	بهر تنه بمانی
و هست بر آن سینه زودت که	در دهن و دهان
مردم زودت و زودت که	باز نماند و نماند

در سینه ندانم بغیر از دم سرت	عزت که از آن جهان در است
باید و نیل دید جهان از کوی	از آن سینه روح جان من بوی
بهریم جان و جان که	ایدل که در آن جهان

به نیت خفاستندم در شر و داری
فاسد که در کمال و داری
زور و کبر خفته در کمال
فنایم مشانه انقب بوی
بخود ابر و احده قتل و دوی
بر ابر و دشت و کار ضرورت
کلیس ز بهر مبتدا و غوطه
کلیس بکمال و داری مبتدا
فقد کمال و داری مبتدا
تو ام سر و جانم زور و داری
دل از کف داده ام با هم و داری
نخ و بوی و داری و داری
بر احوال و داری و داری
شفت که سلف است با و داری
شناختی از مردم و داری

کمال و داری و داری
کلیس و داری و داری
تو و داری و داری
مشید و داری و داری
و داری و داری
خدا و داری
ای و داری
ماجر و داری
که و داری و داری
خاک و داری و داری
نم و داری و داری
بیت و داری و داری
ز و داری و داری
خاک و داری و داری
سر و داری و داری

فلک ز منت پرورد افکار و رحمی
فکر روشن از خورشید و ماه و ستاره
بارک شدیم از ارزنده کار
از دور تو نمک نهاده اندام زنده
شمنه ز رفعم آسمان و خاک

بجای سندانم در آید خنجر رحمی
مبارک باد بیدار شود از خواب
مردم از دور آن در اندیشه کار
چشم منم که شستم هم غار زنده کار
لایم خورشید و ماه و ستاره

کردم عکس آب تو به منم غریبی
از این خنجره عکس عکس طرح زنده

آتش و خاک

طالع جزا و عذاب

در دنیا کسی نمی آید
از بر او عین توان دادن

ناله بر کسی نمی آید
مردار کسی نمی آید

از این خنجره عکس عکس طرح زنده
زبان که می کشد نو در از زبان

عزیز منم که افق جانم لیدر روی
بارک از خنجره عکس عکس طرح زنده

<p>۳۴۰ که جانم و داری ای کجای بخت و بخت کنایه کنی</p>	<p>درد و درد کنایه کنی بخت و بخت کنایه کنی</p>
--	---

<p>مرتب تر از مردم در پی کجای حوا و عید و عید و عید</p>	<p>بخت و بخت کنایه کنی بخت و بخت کنایه کنی</p>
--	---

<p>زرد و دودلم خستنداری دین و دین و دین و دین</p>	<p>بخت و بخت کنایه کنی بخت و بخت کنایه کنی</p>
--	---

<p>وقت آن که در خستنداری تاز و تاز و تاز و تاز</p>	<p>بخت و بخت کنایه کنی بخت و بخت کنایه کنی</p>
---	---

<p>زرد و دودلم خستنداری تاز و تاز و تاز و تاز</p>	<p>بخت و بخت کنایه کنی بخت و بخت کنایه کنی</p>
--	---

کز غف تو مرا سودای
مست و مستی و مستی

گشته بود صابر حای
چو بدی تو ز خوشی آئی

خامخام تو ز کل فیه سینه
در حب نام سوز کنن کوه

لله درو یا کلامن حبیب
کرد و با و محبت هر کس

دلی ز تو به عشق بی وز بید
دکون ز تو ز و بد کنش من

نمی خور
منم که شای هر

ای گشته مرا حال مایه ز دوست
ز با رفقا دم و کسیری بستم

روزم نه به خوشی بیاه ز دوست
از از دوست هزار راه ز دوست

و افق است که خدو ز تو
دل محبوبان بر زبان نام خدا

بد جان و حشر نکو با تو
حیران تو را عجب سعادتی تو

و افق

دیده زنده زنده تو
از آن که طوفان دارد

شوری بجهان فنا و زری نو
۳۳۸
از بنی که جاب داد و از زری نو

بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا

حالم غمخیز خواب سرور است
و در کزین نازم ز غمخیز
از طبع بلند تنه من افدک
از زهر مریم ز غمخیز

بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا

حالم و در زنده زنده
باید کنونی عشق و زنده

مردان و زنده زنده
از آن که زنده زنده

از آن که زنده زنده
مادام که زنده زنده

باید غم زنده زنده

زنده زنده زنده

خوار خدای است تا مردارد

ز سر تا پدیدند سوخته و خورده

ز سینه بسوی بانی تو ایتم
مارا محمد و پدرانی زورست

از عاقبتی که بر تو ایتم تو ایتم
شاید اسمی که گدایانی تو ایتم

یار ز محبت نبه عالم
از سر تا در خرم عصیانم

ز سر و
وزیر

معاذکم از قتل و سرخویش
یاد و عهد و عهد گویایم برود

مرا بنی که در دست تو ایتم
از سر و دیده و دستم به سر تو ایتم

پایانی که به دست ج طغیان مرا
از خانه من اگر شکست آمده

از دل که خانه بر اندازد
وقت هر که از خونی او زرد

نجدید به راه عشق کافیه نو

نقدید به دست همه صفت نه نو
باید و دهان

در پای بهم نشین جانم فدو	در پای بهم نشین جانم فدو
--------------------------	--------------------------

وز لطف مکر و قوت اغوش	نفسه خست
این کوش را لایق کسب شد	آن به کسب نرسیدیم

زاد که تواند غلغله آورا	بماند
یا نه که تواند غلغله آورا	بماند

در مانه میان انبوهی از غری	تا پیش از غری
سجدهم ختم خواجگان از غری	تا پیش از غری

صد شکره ز روزگار بدم رفتم	مجنبت از روی بار بدم رفتم
در سحران بزم بدم رفتم	از نامه بر بزم بزم رفتم

در شب محراب سحر کردی و انداخت	از روی مارت سحر کردی و انداخت
-------------------------------	-------------------------------

نه کام از تنش عجب از سر

خاکستر از تنش و بر سر

که بخت از قدر و علم بنیم
بانت بر تپه سیه من

بیکانش و نشا از تر محرم
رسان بخت و قوت من

از سر کرم و عطای بخشد
نوا بدخند بر کرم هم دید

هم بوند
مارا

من بگردن شد و رخسارم
زلفت ویر و ز آه و ز کوه

از غنای از غمت مرا افاق دیدم
که زلف بر لب جوارش برانم

عشق آمد و سب را بر خون کرد
و بدیم جهان گفت از او هیچ

عشقت سر و سر از دم بر سر
هر صبح طرب هم عشق در سر

۲ صعدم از تر اکویم سیه

خدا جلیم حضور عشق کرد
ایمان

بیت بیا بیای کانی مائز بر سر سید کشتن عجب

مرد در از من در نیم و ششم مرد در از من
بی که هم بودم خودک بودم و در از من

بم بن بانی عادت و عظم ما بم
بانه بدم کن صحت کردم ما بم

بیا بیا خوشم بود جلد آرزو هفت بن عم و درد
بیا در از من طومار مصیبت که از نورانی کرد

بیا بیا بی غنیمتند کن از نمد کافورانی از آدم کن
بیا بیا خراب کشتن را بدم کن چند اندر فراموشی نو آدم کن

بی غنیمت بنی در غنیمتند سجد و نمیزانی نظر حق بنمید

پایان از علم و حرفت

ویراسته از دهر عالم نبرد

بر کعبه من چو آنه نمید
غیر از دست خرد غرق نماید

ای نامه حسن الفتایید
کز دول من خبر گیری

کینه کلاه
در من نهاده

ویراسته و در این موه و موه
و این در این کتوف نقطه بیک

عالمی نهاده و در این کتوف
غیر از دست خرد غرق نماید

در عشق و نیشاک کرد و این ابدل
از بکار نه بر جواب کرد و این ابدل

و در این کتوف نیشاک کرد
ای جان که در دل کتوف

لطیف تو بی غم و حزن است
یہ نام و در دست نمی بایم راه

ای دایره خردت و در دست
در

و در دست و در دست

بسم و شبنم و شبنم کز تاج جان بدیدم

میلوراد و زرم غلام صد خاسته بر لب
 شبنم و شبنم در ارکان خود درید

شبنم و شبنم کز عافیت فرار دارند
 شبنم و شبنم در عافیت فرار دارند

شبنم و شبنم در عافیت فرار دارند
 شبنم و شبنم در عافیت فرار دارند

شبنم و شبنم در عافیت فرار دارند
 شبنم و شبنم در عافیت فرار دارند

شبنم و شبنم در عافیت فرار دارند
 شبنم و شبنم در عافیت فرار دارند

پادشاه عالم / سالت ده

چون در عوالم کینست

زاد ملکات باغی باید کرد
اصلاح فرج از ضرورت است

کشف فرج از این غی باید کرد
کشف غی باغی باید کرد

اردل حکم را غایت شک
تو که ز من خفین سر بر داند

سرمه
من سینه

ای دنیا کار خاتمه غیبیم
امروز جویده پوشه مرگدی

کسی حکم تو افتد ز دست تو
بارب ندوی پیچیده فرجام

نه خرم قبول دلافت نه زشت
یارب کجی تو مغمور بار کیم

نه خرم راه نه ارم نه نیت
نه خرم نه شمع نه شایانیت

از این کزین حکم خوانسته است

رحم از هر جز بنابر غیب است
در این د

در جنب جسم غریب کن
خود را بر آید و آید و آید

بکرم بر قدم من
رو بر سر من و بر کعبه شفیق
نفسی بخشی با و (نفس من)

بر من
بر من کن به بند و من جسم
چون نشانه بدست خود کن

نرم
چونند که نو کعبه می نام
بدنام خزانة اند محو حمام

بدرعت حق تو دل از در
طبع و حوصله شکفته از فردن
صد بار خون تو در من آید
کیا بر نیاید غنیمت خود من

اگر بر او آید که بر من
و این به غدا که بر من

بند و خاتم بر او روز دود

دل تا جدم بکشد بکشد

رفت کند رفت پیش نظر دور
اکون بر خطه میرم بر سر خوشی

وز خانه تمام شد بدو در
ان دست که با تو در کمر بود

خواهم که بدو را غنوق غرق نوم
پای ختم سر نه مانده تمام صح

بند و خاتم
دست

ان دور که دور و جرسند زوری ما
بر خانه خفت از بر ما بدوری

کم کند ز فرخی و ضروری
دریغ تو نیست به دل غوری

ای دل جو خشتی بر سر و دود و دور
در لوح زلف دل سبایان دور

بر جاشم دور و دور و دور
لوحه از روی تو به دور و دور

جانا خیر از خفا نرو و دلت

کیت حده ز صد و خفا نرو و دلت

افان

در داوراد و دیکو و کون ۳۲۱

دن خسته بهوش ناسوی بالید

جان از من لب بخود چید
رنگ لب بود اگر غم را مسید

نی عرو و بهوش نید
همه نکرده ام

آلوده دل از عده اوقات بود
فکری نه بود و نه کباب و

باز و نید
همه نکرده ام

منه دار که در غم بود
جوف چاه بخت نین فرو باریک

در بهار خور و بیدارت
در غم از خدای جان از دل

خود را از فراق هیچ دل نکرده
صدال گشت و خیر نکرده

خود را از بیانی حسرت اندوزیده
در هر آن غم و اندام کمرش

رصاصه تیار به غنقت بر لاج

جانان نده بهوش خود محتاج

باید از هر دو طرفه زاندا که

از طب کنند به کتب طب

در عقل رفتن ملاطفتی برچ
در کوه زنجیر خونی با گذار

سودمند از کوهی برچ
ناید به خانه بخونی برچ

مسافتی که رفت هر دو
نه جوی زعفرانی تن باغ

فصل
وقت

مسافتی که رفت هر دو
نه جوی زعفرانی تن باغ

وزن و اندازه کوهی تن باغ
بارش آب برینج باغ

کوهی که رفت هر دو
نه جوی زعفرانی تن باغ

بر خیز که در کوهی تن باغ
صورتی که در کوهی تن باغ

جای که رفت هر دو
نه جوی زعفرانی تن باغ

کوهی که رفت هر دو
نه جوی زعفرانی تن باغ

۴۳۲
ز بهارین انس به خطبیم من در عشق نور ز صورت خجسته

که ز نام و فعل از رخ با صبح در آن ناز و سحر بیک
تبدیل سخت نزد از خامه فولاد و لبسم بیک

میدرخ
تو که مرا عشق به بند آخو
از دشت و دین و دشت و دین

چشمه جوانی ز منم که آید
باز در چشمی و چار افسانه
از کرد و خورشید و شمع و آتش و دود

سرور سگارت کنم آن ابر
دل فرست بفرماید تو ابر
تن را ز نور و لایت ابر
جان من به نثار کنم آن ابر

اگر سحر از نور منی شود لازم
شکر هم صحرای باز و خار

کوه سرخ و دره سبز

مانند شقایق می بود دراز

و بر لب آنها سنگسری صیادیم
مردم بودند بر دام و دروغات

حرارت کوه و درامند شادیم
درست سنگسری تقصیر تقصیر

هر آنکه با حق می شناسم غوغا
بر خاک نشوده ام بر می خورم

از آن که
خند نام

خود را از سرنگاه مریب دار
و در دم کسی میباید افتد تا ماه

در ناز و شکوه می افتد تا ماه
و در آن شخص نگاه میباید

در باب کرم و زردی و زردی
و می فروخت میباید از هر جور و جفا

نفسه کرم و زردی و زردی
نزد آن بپوشی که نشوی و زردی

و در آن کرم و زردی و زردی

ای باد غمیت که زینتی نشینی
ای باد و

این بیداری را ملو و بجا بزم	بسیار غنیمت از نشین بر نشین
-----------------------------	-----------------------------

عزیز نیست	بیکانی حلقه عالمی از دست
من از چه	نرفته نمیشد از دست

ت	یکدور نمیدانم جا و مکان
نادر	نادر من در این زمان خواهد رفت

ساده بر خفا و من میرود	چراغ من تنها که من میرود
در اوج من نمیشد	روز و در انتظار من میرود

کرکته روزگار در خنده ام	آوار که در دیار و در خنده ام
از او خفتم غم نیست از	در آن سوی ما بود و خنده ام

در بارش در عقلت	نرفته محل و غرض عقل است
-----------------	-------------------------

فرمان افات کند عرقی تویم

کافی طور و رای طر و عقل کن

باید از وضع سنائی دارم
نمودن چنین کسر مقدوم

عزبت که با جنت دل منوم
محبوب طبعیت غم مجبورم

صبرم بدل توجع ناشیر نکر
کردم بسیار جید آفتوس فریبی

کسی را
تندیبی

بکری و زلفی نام نشود فک
زخم نیز خاک رسد نیم

بسیار در افتاد و با طوفان
و در یکجا بودیم ز زخم فک

ای دلاور بل ز راه برادر خند
گفت ز تو رسم بداد و رین

درد دل از تو هم در رخ جا و خند
کز غم نماند از بد و رخ سپند

تا خیزد ز غم خسر و غم ای بد

در دست لغم غم غم ای بد
دل

دل خجسته را به بهر نبرد
بعد از غلبه و دردم نه به بهر نبرد

دلم از خرم و دلدار
یار به از در در دلم سر کار
سهم بردار
و انکار و جانی بود ببار

بهری نایب
فرا و هم نکستی بد او نه رسید
خبر آید رسید
خبر آید رسید

بهری نایب
باز به بهر هم تر خرم
در طیف و در بو و در بوی
از کنی و در بهر هم تر خرم

در زنده گیم نختن شوی
بر دم از جانی و دست از طرف
که است نه غلبه ای نه جانی
بر زبانت من رخ به رخ ماقه

بهری نایب
بیکار افتاده که کلاه به نوبت

قد دلتن طیب کرد رفیع

بهر تو سپید غریب

ای که در محراب نور افروز
در قفسم و در جفایم تنم

از طبع غایت کرم کرم
در سایه پادشاهان

ای نفسانی که با تو عهد
اول در زمین سپارید مرا

از روزگار
لذات

کبرم و منور غریب
برو غریب غریب

راستخ و درنگ ترا
نکند و ایاز در مقام محمود

و آمد و درین ایام
بیمال بیدار بقدر روح و جان

در هر دو مقام و در هر دو مقام
در هر دو مقام و در هر دو مقام

در هر دو مقام و در هر دو مقام

در هر دو مقام و در هر دو مقام
در هر دو مقام و در هر دو مقام

روزی دیدار خویش بودی نیکو
جای بروم که نماند نامم ۳۴۵

سینه که میرفت زلف مفتدم
چند کرد و اومدم به میرفت دم
ماست لعل کانی ملکیت دم
چند دیدم از این بخت اندم

روشن کام
در نماند بجای سحر جان او اندام
بیرنگ
نشتی السعی رشت شکسته قدم

باز ترس طاعت ارادت
از نماند دل بهینه در او اندام
بن نماند اسیر نبردان
در نماند بدین زینت جان

حسن و زینت و این بخت

حسن تو ز نماند زار و زاری می ماند
کود درم خوان جهان دل سر دم
بمان ز نماند زار و زاری می ماند
الهی حب طرز فکر ارادت کردم

ای جان من ای درو دل می بود
تلاش بهما کن نفسی را شود

گویند علاج این مرض صبر بود

من تجربه کرده ام که در کوه

خود را که با بل از غصه بخت بختند

در آلوده ای و خوش تر بختند

باز علقه منبر است چه در بر نم

س بار بار آه سرست بختند

بر خود با بختان چه در دست

بر دم و در

خوبین درها شکسته بخت

خوبین

گویم که وضع و طبع در این معلوم

بخت نه سبک در این معلوم

از حد که بگام غم و سر در

خود در شایسته بزرگ معلوم

از دست بختن بخت بختند

دل خورده و باغ سوخته جانند

که در بخت خود بختند بختند

مخت سوار و کار بختند

زلف فوق چاکه و بخت بختند

پیدا بخت بخت بختند

بخت

خفتی ز در بند بر من این قوم

شیرین مانند خیرت را

نفسان نو در اندرم

افشاده شرم تر ز دم زارم

بدر خدا

محبوب تو را بمبارم

عبدگار

سر کشته شد ز دست خنجر و دلا

ز کار

رخا ز باغ جام رشده دل ز کار

پیر سایه خدی ابو

در افق خفته ای خند

ری از روی آفتاب که در گذر

برده کس نه می بد خست

نامت مانری ز دل غمناکم است

ناویده بودم فراق غمناکم است

نامح اینم غم و مند بود ز نلند

مکدر در کس است سودا هم

ای از در رخ فراق با برک

کشم از درایت بر و برک

ماید ای پادشاهم خورفت نمودی
خیزم که بمانم ز خاک و خشت

این را حضرت نوح جانکه ابریل
خیزم که در ناله ابریل
از کسب و حساب باور باور
سیرم شود عید ابریل

شیرین بران نوزد مسکین اند
از خور و زبک آن صدور بخند
ز خندان
خیزم که

خیزم که بر سر کوه ابرو کستم
عاشق ندوی او در اثر کار
زین کردند نهادیم
چاروبکس نرفت همچون

بیمهر در روزگار معلوم شد
واقف نه شستم بپوشش مرغیر
پیر روی آن نگار معلوم شد
کعبه آمدیم بر معلوم شد

خیزم که یک میل من
یک است در زمره شمع و شمعین

یکی

لکن چو دانه دانه بستم کرم
کمان نیز خیزانند نصیب آن

دانه مار و در جیب مار
شد عذر از آن تکار و جیب مار
بخت نه زمین و بار جیب مار
بخت نه جهان و بخت

نار بار
چرا با جکم
مشتوزاد صورت و رخسار
کوسه شکر او دیده ببار

زین کوسه شکر نه اندر رخسار
ساز زخمیه در امر شکر
بدر آن زین علی صوفی لمن
زین کوسه شکر نه اندر رخسار

سایه خیز زنده دار به باند
خوادم خایه کسم ری خشم خاند
در باب اهمیت مردانه
زای به شیر که نه خود را بماند

خویشا من انچه می شنیدم گوید
باغ نسیم قطع رسیدم گوید

باز بپای بر آن نشسته بختی

از غریب کافران شنیدیم او را

حاشی شد ز فرزند سحر ابدل
تو نفعه من نمی شنیدی هم ابدل

رفته و جان من خطبه می داد
در آن که ز دربان چه در یک آبدل

از این بهجا وضع جدای دادم
شسته این قطره نیم زین در

عشقه

مانده

تا ولی یک لب بخاری شده است
زین و از تو یک صبر و خوشتر اندک

اما در صبر از خوار می شد
صبرم خودی خود زاری نشود

کرمی ای شکوه خود حرام مکن
زین و از تو بدو اندام بر خفت

زنده خف بر من تا کام مکن
چون شمع نگاهو شیران من

افسوس ز انشی جوی از سر

فریاد و میثاقی بند وانی بود

خاله

خاکستر افروخته پیر به ناچار

در ماتم نهند کسیر باید برود ۴۵۸

به آغوش جبره آریا پی افروخت

وز قامت پوشیده شای افروخت

کنایه آریا افروخت

اکنون جزای کرد و آنا افروخت

بر داشت

و انعم که جازند کمال افروخت

ببر دست

در دست خواران افروخت

رجا من از افروخته افروخت

سرفتن کجا بدین کجا افروخت

بی او را به بیوی افروخت

کردن ترن ترن ترن افروخت

نفس که قفسی کلاه افروخت

هنی خنده داشت افروخت

دینار دل من در توانی افروخت

خاموشی کن به نصف افروخت

ای مایه ناز من ترجم فرما

بر بخیر و ناز من ترجم فرما

دل بوخت لدر کجای بر می تو

چو ز کلام من نوحه فرما

از تر صفای بیت کافوشم
کسین تر بدم سما از اوست

خدا دل و دلم و دلم و دلم
حق از حق حسن اعتقاد و دلم

نخاره دلم و دلم و دلم
باز دلم و دلم و دلم

خون کشته
عورت

ای در خدمت کمن و کما و دلم
و جان و دلم و دلم و دلم

ای جان جهان جهان و دلم
و دلم و دلم و دلم و دلم

اوغنی کرا و دلم و دلم
نور و دلم و دلم و دلم

ما چند نوحه حرم و دلم
ای صلح و دلم و دلم و دلم

نور و دلم و دلم و دلم

باغ و دلم و دلم و دلم

نوحه

دستگیر کنیم خدا بیدار ۳۲۹

بغیر دوری دایم بماند

باید روی تعب خور و ناری

واقفم نواز سنان بار

بسم الله الرحمن الرحیم سرچ دارا

ایم طوفان زنی بزم

بهر این جستم تو بخار آورج

بیا آورج

خوش آمده با صفا آورج

بیا آورج

ز آن بی خفا دور سر من لاری

آه ای بزروری

هر قطره غمی من تو نصوری

هر قطره غمی من تو نصوری

الشفوه نوق از افشوده شده است

از لبها تمبولی از افشوده شده است

خون در آن کوزه و فاشوده شده است

نشدن زمرگان بگذار

نای طرب به فاشوده نامو افشود

نای طرب به فاشوده نامو افشود

زلفش زلفاقت مجازم افتاد

در جان تغافل زلفش افتاد

ای باد صبا از فوری چنانی
ز در غم خزه با سکنج زلفش

با یکدیگر بجای دل نده زلفش
هر جا بای ز من مدنی سانی

دل زلفت و بکانت هم رفت
هم چندم خبر و بکارده رفت

صبح او سحر
هر جا بای ز من مدنی سانی

وزناب و نهم تمام میگذرد
زلفه بطول یافت و روز مرا

روزم به روز و نهم میگذرد
بعد و است به نهم میگذرد

با یکدیگر در لب باید بود
اخوان زنده بستی آید

که طغی و اگر در لب باید بود
با یکدیگر در لب باید بود

در آمدن از شد و شادی حلقی

عالم عالم طرود و العنقی

لوی از

کوی بداندند کفتم نذر دم شایسته العزیز العزیز العزیز ۳۰

نم از قیاد کوی آزاد بخی از زرق و شادی آزاد
نم از قیاد کوی آزاد از قیاد عروزی کوی آزاد

۳۱
کوی
علی خونی نمود زنده جلدی مرا
در قیاد عروزی کوی آزاد

۳۲
کوی
نم از قیاد کوی آزاد
نم از قیاد عروزی کوی آزاد

۳۳
کوی
نم از قیاد کوی آزاد
نم از قیاد عروزی کوی آزاد

۳۴
کوی
نم از قیاد کوی آزاد
نم از قیاد عروزی کوی آزاد

از ناز وانی شود از غلامان سخن

بیجان و لعل برار سجان بدنه

بازار و او خوار روی باری شوق
نیکی روی با چه نیکی روی

فراع از ننگ و کار روی ای شوق
و حسن و چه خوب کار روی ای شوق

کین و خوب غلام بر اند
کز غم با کامی بن خوش و داری

و او کام
بدی بکام

کرست ترا سر و سر و سر
خواهی که رست خوبت خاص و غنم

بر خاوه شرح با سر و سر
زین شرح عام با سر و سر

ای برده ترا ز سر و سر
و خیال به سر و سر

خاصیت غم و سر و سر
ز سر و سر و سر و سر

جانان ز سر و سر و سر

باز روی جان و سر و سر

و سر

نور چهره ای در کرم آن بس است

فوسل رفته و کین بر ما

وز رخبت سیاه و زخ و زخم جانم

از طاعن تیره بیدارم حکم

درمانده بروغن چو زخم حکم

شربت بروغن

پرویه چو زنده سرگردان است

روانده

نظایر نفس در راه پیاپی است

نظایر او

خاموش ز تکلین خودم دل نم

خاموش ز تکلین حال نم

خاموش چو قضیه دل نم

خاموش ز قضیه ناعقل است

اعمال نور زنده و ندرخت سیاه

ایدل ایدل و در کمن قصه کلاه

ندایت وزخ نایب اعمال سیاه

مردار ز مشی محبت سیاه

او صاف کمال و سر و سیم سیم

مرا خنجر غم چو چرخ سیم

در کرم آن بس است

حاصل زین بودی جریح از دیر

غریب زده آمد وطن معلوم

مخبرتی که ز فتنای علم بی ماند
شهر روانی خنق کین گویند

بر حال خنق طوفان بر جای ماند
کوره بد شد در شوم و خوار ماند

در صحرای تو صدف نام آورده ام
ری کنج ملک کام را نشین کن

از دیر به خفا
از دیر زنا

در آیدم به نزع صبرت همین درانه
لکین بر لبی به حساب خنق تو

به دیر از این نیست چنین
کنج شکر است از دیر و بام

ای خورده خداییت از دست تو
از یاد فتنه که بگرد

دی سینه پانجمی است تو من
از دست تو از دست تو

دی خورده غریب زنده تو من

روای نامدار کوچه در شهر تو من

دل دارد

دل طوطی خوش خلق و با کینه

از بد تو بد تو از بد تو من ۳۵۴

سوزن چنان تو جان مائی مطرب

و لعل کمر سحری مطرب

خوشی بری بس از خجسته

هم از ترن راه غامی مطرب

همان
نقش
چشم

جان به لب و دهن ماندم حریف
کسی از حرف غریب و حریف

بیانی کز

کر ما و کرد او و دور نشان است

روی پذیرند

ملنان کوی تو نشیند برین است

اصل عاشق کم در خوش خندند
از بیابان هر وقت که گیند

از راه غم و فضا و دل خوش خندند
کوی خشنود و دل خوش خندند

نماند در خفا و خند بر خفا

در عسرت علم عین با به خفا

ای کاش فلک بگسردی کاش منما

بصاف تر شنبه مانده بود

اصبت کمین غم تو هم شنبه بود
بر آه که حاشه لبه ز جگر

کار من بیچاره بی هیچ عمل بود
هر یک که رخت باره ز دل بود

دور تر تو فرزند زبان شدم
باز نکرده ام نگاه خبر عشق

باور و محبت
محبوب

کار من نیست هر دای بود
چون آه ز سوزن ص من

یادم فرود ملک بود
خوشه مرقوری خیار داده

خادم که بخواب بسته نامم
لیکن بوی تو از فیضی شوم

یا و زره کوه بر بسته نامم
خود که چنان بر بسته نامم

خونم بر لب لکایت کرد

نغمه که زور و زنجار بود
لفظ

کشف احوال است و بکشفتم
مهر و خفاست و بکشفتم

عقل و تدبیر را بکشفتم
نور و زهد را بکشفتم

بصیرت
فکر و تدبیر را بکشفتم

بصیرت
نور و زهد را بکشفتم

بصیرت
نور و زهد را بکشفتم

بصیرت
نور و زهد را بکشفتم

بیای زلف بر جانم نهوفی / کاش می رفت که خون چو کبود

چنین دشمن کی دانه لودم

دانا مست عود چون رسم / بخون آلوده بپایه بر نهدم

امند زلفی را سر بریدم / با دلم کس می کشد شکر و دهم

سرم از رخ جدا دانسته لودم

نمک کیم که تو نام روی تو / و لیس و لیس

جفا من بد او در روی جفا / بهر زهر

ترامن نا خدا دانسته لودم

مرصفت و شتر از طرز بد کو / خون غلط انداخته خراب

چنین و اودم جواب گفته او / ز رفتم کور گردانم درانی کو

من از زکر بد دانسته لودم

ترا حوی که بر زیدم از نکودنی / بخون این انتخاب نیست کوان

شدم و زوای غایتی تو بمانی / نورفته از چپا بسته بمانی

ترامن میوزا دانسته لودم

ترا نفهمم دوست از حق بر دار / دارم نمک صدف کوه ازار

(الفرس)

و تشنه و بیرون رفتن از کافور
کبوی که خفاش از تنش فروزد

من از زلزل و دلداله بودم

ز جرح و جراحتی که بر سینه
جگر خفته و از زخمی که بر خنده

در دهنش نشسته
دست و ادم مسلمان را زده

کافور ما را دلداله بودم

نثار بودی تو مفتونی سر و دوش ز بوی

بوی تو واقف ز سرش بد باز بودی

راش با بر سالداله بودم

در عهد تو میروید به بندی

و کینه نشنید هیچ بندی

رست از بر تو میزنندی

ترس که بر زدم ز زندی

ازین تو زدم در جهان فکندی

امچنین با کلبه خند

در عهد تو میروید به بندی

ای سر و دند از کدام باغی

ماره است طرا تو

حسنی نیست از نبود

نشینتی و نخواست حکوم

در غمتی تو هیچ کم نبردو	اگر عطف کنی به مستمند
درد و غم تو مگر روان نیست	پیر سبیل حال درد مندی
بچار غم ترا نباشد	جز درک و دای و مندی
من باقیم و به چه سازم	دارم در سه رخ مرده خند
کودنم غم تو بادل من	رنگین کند بوس سندی
کوشش تو قدری کنی تربت	نفس از دست تو

بنشینم و ترک عشق گویم
دشمن تو یاب و دیده تویم

ای زنده ترا من وفات نیست	قربان تویت کجاست
و لا اله الا الله و این	آرزوی بیداری تو نیست
باغ و بهار که کم کند جور	این صبر که بوجای نیست
کفایت لب و بد تو هستم	به رحمتی تو مگر بد نیست
ناخن بدلم زدن ز تو صیحه	درین سبیل که مرا صد نیست
بخت و مهر و مهره که بکارم	دشمن تو که بیک کن نیست
کوکب که تو در جاده نیست	چون پیش تو رسم نیست

تا حدی

ناله کن ز غم و باطل
 خون دل عاشقان خست
 در عهد نوای مسیح دلها
 و آرام صدور و کسب و خاست
 کرم بیدار شد
 و دم کوثر اسرو فاست
 کز یقین خاطر شد
 کاین دل متحمل خست

نیشتم و ترک و طاقی گویم

دست از زبان دیدم

خون از
 زده و دیده و دم و خون
 شست
 کوه غم من کز آن استون شد
 در آن زخم گشت
 خدایا و عیشی نری شد
 عالم از ناله بیدار شد
 ضروب خون از نری شد
 اطلاع من نبود که ده
 سوزی توام از چه میگویند
 هر چه با عین ال غیب است
 خیم حر و عفار حد فزون شد
 تا خنق تو پیچیده با من
 سرخس طاقم زاری شد
 خودم از کس میخاستم
 رخ از و میگویند
 زرد و زلف توت و ایم
 بختم هر سپاه و دوزخون شد

کسوف در احب بن دم صبر / آن دل الهی به تو خوشتر
بشتم و در کرم / در لاله تابیده لوم

ای دای که در دمار کست	امس که به تیر و تار کست
بر کشتن روزگار سهل است	ز دست باد که در تار کست
آن تیغ در خون عالمی کست	در خون من کست
خون منم جوا بخود من	کز من و من
چون در غبار من ز کوب	با دیده کوب
رفت اند غم و در حوب	روا و خواب و در کوب
فریاد که است در مبدع	صدید تیر و تار کست
و در از تو می باشد جانم	هر که آمد و در تار کست
انکه دل من ز آفتاب	با حسرت به تار کست
دو تو که تیغ بارید	ز غمی خون من ز تار کست
آمد بعد از غایت	ناگشت من به تار کست
چون خاطر ناگه تو دیدم	ز در من تیر و خاک کست

بشتم و در کرم / در لاله تابیده لوم
نیز

نخستین کیم نور محبت منبت	نیکامه و در بر سر منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	خیر خاکسار و لب منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	دل باخته و آتش منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	میدوست به فک منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	لود و برکت و در منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	چای و حرم و در منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	سوزنده و محو و در منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	پیش و فضا و در منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	خبر عشق و کلاه و در منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	زری و باید و در منبت
نخستین کیم نور محبت منبت	بر که نوی وصل و در منبت

نخستین و ترک عشق کوم
دست از نوای و در کوم

ای از نوای و در منبت من	دفا و به لب منبت من
نور و حدیث مدعی کوش	لبسته ز عرض و در منبت

تو از شش لغت کرده سامان

تو بیخ بختنم کشیدی

من صلح بمرک غرضش کفتم

زبسان تو بوسه چه میگویم

خندان خندان نومی بری کل

کوم بامید یک نیست

هر شب خوابم درم در لغت

از دیدن تو حیا ندارم

روی رنجه خون عالی را

مرد دل من نمی شود کم

فرموده کردم و نه ندیدم

چون تعب تعب کشیده ام

من بستم حرف عشق بکوم

دست از نوای دیده انوم

بگوخی بود دوری و جلد

چند خوشی بودی من

صدقه بخر بفرستی

واری تو هنوز حبس با من

و راهم که نستم بدین

زبان کرمانی از قفا من

هر صبح خوشی بودی من

نگردم و نه

الکاسش شیر

بکشت ترا هنوز با من

هر خدی که میکنم و و با من

حکایت بودی از و فام من

و راهم سرانگه جا لب من

بستم به شکری و بیایک

کسی

کس از تو چشمم دارد	بهر محی و کافری و منافک
صد بار در انگار گری	یکبار نه هستم نغزاک
از گردش خنجرانچو دیدم	در خوارت دیده هزار اندک
نزد خواری زبان کرد	ببر این صبر کس چیداک
بهر وصل	الوده هزار در این ملک
بخت و راه	در این ناخت بر لاک
ن دارم	نم زخمی شود این وصل
حسن را خورده	بوزه است بر غم تو تر باک
بهر رحمت بالا	در خاک نشسته است غناک
این قدم خوار دیده	یکبار نشد در دانه باک
روست تو دل یکان رسید	نه میر نماید به کبر ادک

بخت تو تک خلق گویم

دست از تو یارب دیده گویم

ای دلش جانم دستداری	بهر من خانان یاری
از لوی تو خست بشم نیک	تا خنجر توان کسید خوری

دل از تو گرفته / هر چند
شبهه / در زمین زلفت
بروی دل باز در گنج
تسلیم وفا / هر چه
دل سوخته / بسبب زلفت
بیمار ترا شد / پیش روی
تاروه / احاطه نشد / غم
مردم از بقولاری / دل
با مهر و وفا / ترا سری نیست
بچند امیدوار / بودم

ما خجسته / و بهاری
اموخت / سپاه زلفکاری
خود / به من چه کار داری
سست / حفا همی بر آری
خود / آتش ناله / و کار
شبهه / در آرزو
مشاور /

روح که نور / عالم
تو حور / حفا می گذار
اکسوف / که مانند / امید داری

بشنیدم و ترک / عشق گویم
صفت / از تو پاک / صبر گویم

بر روی تو / کنش / نظر انداخت
که بوی تو / دیده / کنم که خود را
خوش / آنکه / عشق / خوشی / را

کانش / بد / جگر / زلفت
دل / از / بر / من / بد / زلفت
در / یاد / که / خطر / نه / زلفت
آنگاه

لکنت در پیش تیغ نداشت
 بگویند تو نه علم از غور رسیده
 نسیم و نورو و سر زنده خشت
 زوایان که زان کسبه انداخت
 غور رسیده من نظره انداخت
 یکناوک کار کرده انداخت
 صید از زمانه من
 بر تربت من کوزه انداخت
 کسی از من تبریز انداخت
 از لطف من نظره انداخت
 و کجاست

نسیم و نورو و سر زنده خشت

ست از تو باب ویرانیم

سی نسیم و نورو و سر زنده خشت
 وی در پیش تیغ نداشت

بوی نسیم و نورو و سر زنده خشت

از تو خشت خمالتی زده خشت

از نشی علم که تو خشت دل را

زبان نوزان بدست خشت

آرامیغت بر نشی من

ای دلی بر این درو خشت

کفتم گویم سخن زبان خشت

رحم از که خان و دستان خشت

زان بر نشی که نشی من خشت

زلف خنده که بر سرشانی خست
در رخ تو نهاد جهان خست
رسب طرب لعلی که در
سرمه عینش لاله‌ای خست
ازین سوخته را در توان خست
ز تر نشین فرست

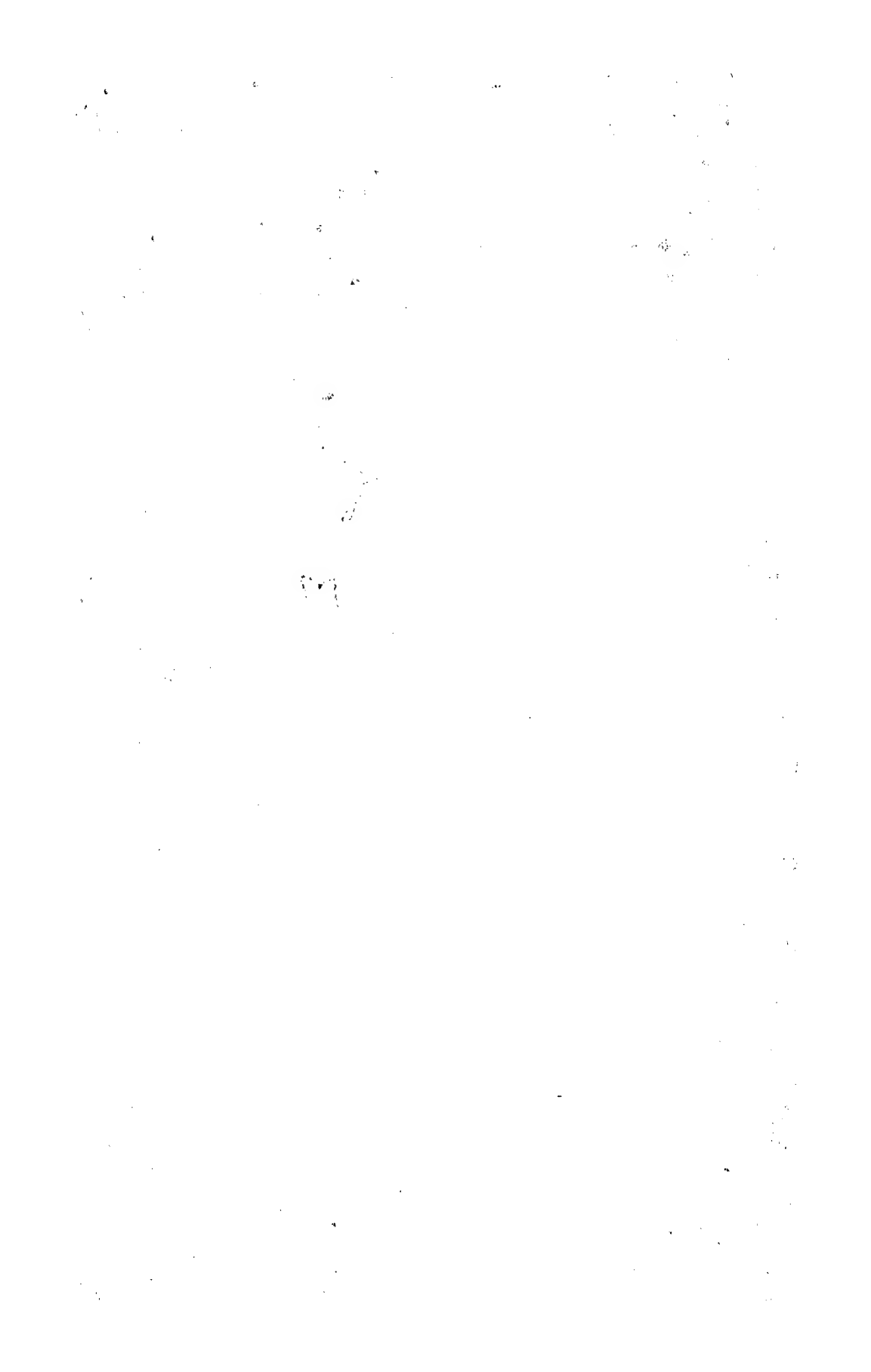
ای که سوخت تا در سجاده
تو نسج کونم صفا بی
عقبت خودم در آید
و از غم از دل در خیم تو
بنیاده بوخت دل ز خست
چون فایه توری بلدی جانها

نخستیم و ترک عتی کوم
وست از نوباب دیدم کوم

سبندم شکسته
در سینه نعل حیرت خست
زین پیش از تشبیه بند
لکونی از فضا و کم در بند
زین خانه بودی خداوند
از خانه خواب صبر خست
از تو بخمال خواب خست

ای با تو مرا نزار ببرند
رحمی در جانمان از دل
در بند بد نمی خست اوم
از بندک ن تمسک یه
زلف بدی چه کوی
گفته بغسم صبر و میباش
تکامل در کبر توان داشت

بازم



Abung

098620

تنبیسم و ترک عتی کویم
 است از نو بار بید کویم

اول	روانندی نزار جا دل
ای	با تو تو توخ میزد اول
ولی	با تو تو توخ میزد اول
بالت	خجاست آمد امشب اول
بست	رفت بر او درین بلد اول
دو	بسته شد و یاد اول
علم	می آید و سپردن جا دل
ارم	نگار شد چه کرد اول
چون	برگزیدند و جدا اول
شیدا	آرام نمیدیدند اول
بر حال	ویرانه بین توید اول
کما	شاید چون که اول

تنبیسم و ترک عتی کویم

دست از تو آب و در بهار

ای خیر از خدا چنان

نخانی عالی در خراسان

ششبرگش بستان من

برقعه خبر کوه اندر

از زون من رواج داری

دارم دل عکس جگر من

بکوه حفا نمکینی کم

چند که می کنم وفا

شب بگذرد دل خیز را

از رفت تو بماند

ای قصه چهارم که دل را

بسیار آید

چون با تو حرف بگویم

نصرت من خبر

از دور و دور من چه برسد

دارم دلی عین و دل

دار از تو که کایه زلف

مستم نه هیچ بر لب و زلف

رفتم منم که یحی و واقف

کرمان کرمان خجسته

نیشیم و ترک عشق کوم

دست از تو آب و در بهار

روزگار است که وطن دورم

باغ من روزگار محسوسم

کردش برهان فلند مرا

بیدار می که شب کس را

ای

۳۵۹ غلی رطم نشد بر رستمند
 به خنجر مرا غمی گنوار نند
 در آئین در کج نامزدی
 چو بخیزد زین روز به جند

بشنم در کج غنای کوم
 بت از تو باب دیده بوم

از دیده چه دیده خدا را	زندی
بنواز کدای بنوا را	سرایم
در پیشین دل تو شک فغان	در کشم
نفس نری محله با را	پیش
دشنام دم کشون و غار	ما تو
چشم نو بر دایر با را	به روا
بکفانه ز من صد شایه را	لکه کو نگاه دشنامت
لباسه شریف فغان را	شمس بر آبرو ز سر با
کدم نظر خویش به با را	در کشتن من خدایه خفت
توانم نمی بری وفا را	نام نو بر کسب توان برد

بیا به بعد زین ار تو نگر در یاد است و غمها را

نخستین و ترک عشق کوم

دست از نوایاب دیده بوم

قدش بند نرو ی گوشت کردم چرا کردی

دل سوخته و بیاد دردی بایا باری چش نگر دی

لعل کونج تبی که آید با کوه مس که رسید با

خلفه و خاک خون نماندند (نذرانه از نا)

ناخن بدلم زدی و دلی یک شفته زور

دل جوی و لعل و مهر ناز کردی بهمه یا نگر دی

در بهلو ی خیمه جا کز غیبه بیجا کردی بجا نگر دی

مهر دل من که شد کسرت نادان رفیق را نگر دی

عمرت بادا اگر چه با من روی غم که وفا نگر دی

باز تو غم وفا نکردم با منی غیر از خفا نگر دی

آینه ار تو چون کند نشد بر عهد وفا وفا نگر دی

نخستین و ترک عشق کوم
دست از نوایاب دیده بوم

بگو بزرگ!

کز دیده جگر فشان بیاکم	بسیو غیب جهان تاباکم
مسیبیه مردمانی بیاکم	مشید از بیم شیرین دل
کز کوه بحوم کرانی بیاکم	دور کوهستان بزم بهشت
پیر و پند بزرگواران بیاکم	غم
کدامی جهان جبین بیاکم	د
روز و روز در جهانی بیاکم	بد
سنت کس رستم بیاکم	ن آ
تا دست خواست خزان بیاکم	نه را
من چون ز نوید جهان بیاکم	بم
آن بیکه بر استانی بیاکم	بار
ز غایت عذری جان بیاکم	رحم مهری در مود را
شمرده این و آن بیاکم	ناباغ عمر در دور تو

بخشیم و رک شویم
دست از نو بآید عده نویم

می نام و بنشیند نظرش
وزنار که من مکر و شرمش

شبی که گذشت از آن دم وانی تو
فکرتم خسته و خفت
بشکایت که عمر زده بشکایت
تجمل کن بکشتن من
با آنکه تو در میان من و دور
بهر باغیت و عهده کم چه بری
دست از سرم ای طبع دراز
در روز نمک و حیف کار
بیدار می کنم چه بسانم
تا جگر صدف در حسرت

من خودم در میان من و تو
بر لبش در دو مختصر نیست
در باب فرصت از غفلت
در سخته که خون من در است
از حال و دم ترا خبر نیست
بگذارد از قدر محنت

منشتم و ترک عشق گوار
دست از تو بایه دیدم گوار

کردی دل نمی خورم
سوی تو ای من چه بپرسم
و مانع تو در کفم نه افتاد

این پنج و بد بشنیدم
دل در لوم و دور جردم
بفایده جنت خود دیدم
ضمیمه

صد بار بجای استنات	خون نشستم و از ناله جلیدم
اندک نگرید است کارم	ایها شش ترا نمی گویدم
ظلم و ستم و خفا و بیداد	دیدم ز تو انچه می گفتم
در این	نزد شمع تابش می پریدم
سازداد	در دلم غمت را جلیدم
و امید	حاصل نشد از تو یک بیدم
با را	با خنجر یاس سر بریدم

نشینم و ترک عشق گویم
نت از تو باب دیده گویم

عزایا	در باب در غمت زنده گزایا
بنا	تعبیرم کن که می توانی بنا
نویز بر لب سبک نمی توان شد	از نوبی نوبی برم گزایا
رفتم از رنگ نمی توان شد	یعنی که فدا می و فدا می
بایدی ترا کند زمین بوس	از هر بدی رسد بایا
دست و خسته شد در چه مانده است	بس کن ترس گر می زبانی

در این

سر ما تو هم او و نام نری
 در کعبه چشم ز نر با نی
 لب نه زلف تو در جهان
 چون نیست امیدم از نر با نی
 انوشیروان پادشاه
 در کعبه درین شکوفه
 از چشمه آب زندگانی
 بنشین و از شمع نشانی

بنشین و ترک عشق گویم

درست از تو باب دیده گویم

مایه جان غم تو ام کو کش
 با من سخن از جناب جوئی
 جان قیمت نیم از تو نش
 من از رخ خویش کرده ام سرد
 تا صبح با من در چه وزی
 دو شین ز لبس از چشم
 پاوت باور ای کانه عهد
 دل در بر من چو غفل بد خو
 تا ورترا بود بغل گیر
 کم پیش روی را
 خاموش نه اگر یکس
 بختی بود کن عفو و عفو
 بنشین تغییر و رمی خوش
 محرابش دیدم محرابش
 آیم بکایت و از سر و دوش
 بس عهد که کرده در اوستی
 یکدم نشو و زگره خاموش
 زخم دل من کوه و خوشی

